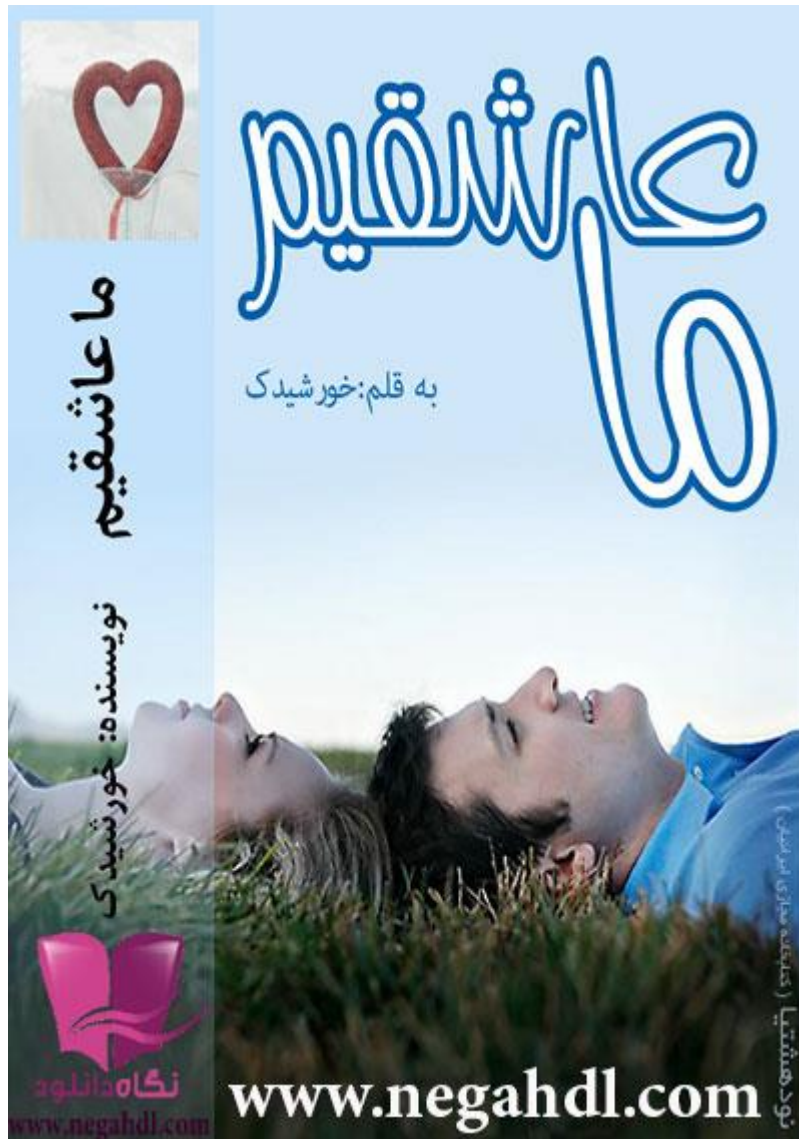


ما عاشقیم | خورشیدک کاربرنودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



نگاهم و میندازم توی جمعیت..

توی این همه هیاهو و شلوغی.... یعنی بین این همه ادم کسی نبود که بیاد به استقبال ما....

عجب سوال مزخرفی بود که از ذهنم گذشت....

معلومه که نبود.... معلومه که من و بابا باید بازم تنها باشیم....

از روی استیصال شونه هام و انداختم بالا و دستم و دور بازوی بابا حلقه کردم....  
چشمهای آبییش انگار بیشتر میدرخشید...حتما اشک بود...اشکی که چندسالی هست مهمون شده  
تو چشمامون....  
ولی من هنوزم دختر مامانم...مادری که تا اخرش برای زندگی و خوشبختیه من  
جنگید...میدونستن که اگه بیان اینجا طرد میشن....  
عجب دلیل مسخره ای....ترد شدن ...  
فقط بخاطر اینکه روی حرف اقا بزرگ حرف زدن و گفتن که میخوان زندگیشون رو توی یه کشور  
دیگه ادامه بدن...  
طرد شدن بخاطر اینکه میخواستن به بلندپروازی هاشون بیشتر پر و بال بدن....  
افکارم و محو کردم و به تا کسی که جلوی من و بابا ایستاده بود نگاهی انداختم ...  
راننده سریع کیفمون رو گذاشت صندوق عقب و نشست پشت رل ماشین....  
همزمان با استارت ماشین پرسید اقا کجا برم؟ و از توی اینه به من و بابا که ساکت نشسته بودیم  
نگاهی انداخت...  
عینکم و از توی کیف دستی کوچیکم در اوردم و زدم به چشمام...چشمای سبز اییم...چشمایی که  
ترکیب رنگی بود از چشمای پدرم...مادرم ...  
بابا به ارومی گفت برو هتل....  
و راننده هم بی هیچ حرفی به سمت هتلی که بابا اسم برده بود راه افتاد....  
از پنجره ماشین بیرون رو نگاه می کردم...شاید تازه سه هفته از عید توی ایران گذشته بود....  
همه چیز سرسبز....همه چیز خوش رنگ و سبز...اسمونم ابی....  
با صدای معدم به خودم اومدم...گشتم شده بود...هنوز ساعتی تا ظهر مونده بود...  
دوتا شکلات از توی کیف دستیم در اوردم و یکیش و گذاشتم دهن بابا و یکیشم خودم خوردم....  
قربون معصومیت و تنهایی چشمات بشم باباجونم....

خودم مثل یه شیر دختر کنارتم...مثل همین چندسالی که بدون مامان و تنهایی کنارتم بودم....  
موزیک ملایمی فضای ماشین رو پر کرده بود و من و بابا رو غرق افکار خودمون کرده بود....  
نمی دونم چی شد...چرا یه دفعه بابا همه چیز و فروخت...  
چرا یه دفعه هوای ایران زد به سرش...اونم بعد از این همه سال...این همه ماه...روز...ساعت...  
چرا من هیچ مخالفتی نکردم باهاش....  
نمی دونم..شاید می خواستم از این همه تنهای در بیایم...  
شاید می خواستم یه خانواده کامل داشته باشیم...عمه...عمو...دایی...خاله...بچه هاشون....  
تو همین فکرها بودم که راننده جلوی هتل بزرگی وایساد....  
به همراه بابا از ماشین اومدیم بیرون و کیف به دست رفتیم طرف هتل....  
یادمه آخرین باری که رفتم هتل پارسال بود...با ماری رفته بودیم واسه تفریح...چقدر خوش گذشته  
بود بهمون...  
برای اولین بار بود که بعد از فوت مامان یه هفته بابا رو تنها می گذاشتم...  
هرچند روز و شب بهش زنگ میزدم ولی خب بازم نگرانش بودم...هنوزم نتونسته بود با موضوع  
مامان کنار بیاد و ....  
واسه خودم داشتم اطراف هتل رو دید می زدم که بابا خودش کارا مربوط به گرفتن اتاق رو انجام  
داد و بعد از چند دقیقه ای یکی از کارکنان هتل که لباس فرم خوشگلی هم تنش بود اومد سمتم و  
کیف رو با گفتن با اجازه به ارومی از توی دستهام در آورد و خودش جلوتر ازما رفت به سمت  
اسانسور و دکمه اش رو زد....  
با لبخندی مهربون به چشمای بابا که معلوم بود خیلی خسته است نگاه کردم...  
چجوری با این روحیه میخواست بره دست بوس اقا بزرگ....تو دلم خندیدم...اقا بزرگ....یعنی  
جرات داره بره طرف خونس...  
اونجوری که از مامان تعریفش رو شنیده بودم می گفت که یه مرد خیلی جدی و با اقتداره....

مامان رو خود اقا بزرگ واسه بابا خواستگاری کرده بود...مثلا مامان دختر یکی از دوستای جون  
جونیه اقا بزرگ بوده...ولی انگار با اومدن مامان اینا به ایتالیا رابطه دوستیه خاندان فتوحی به  
کل با خانواده مادریم قطع شده بود....

\*\*\*

پشت پنجره داشتیم منظره بیرون رو نگاه می کردم....

ماشین ها به سرعت در حال رفت و آمد بودن.دستهام رو توی سینم قلاب هم کردم و با خودم  
گفتم ۲۰ سال از سرزمین مادری و پدری و اب و اجدادی دور بودم....  
ولی وفادار بودم....

زبون مادری رو مثل بلبل حرف می زدم....اینم بخاطر لطف بابا و مامان بود....

۵ سالم که بود از ایران به سمت اسمان ایتالیا پرواز کرده بودیم....و بعد از ۲۰ سال دوباره اومده  
بودیم روی زمین ایران.... روی کره خاکیش....

به بابا که اروم خوابیده بود نگاه کردم...که همون موقع توی جاش تکونی خورد...انگار با روشن  
بودن این کولر گازی سردش شده بود...که دستهایش رو توی سینش سفت کرد....

اروم کنترل کولر رو از روی میزکنسول که کنار تختش بود برداشتم و خاموشش کردم....و خودمم  
نشستم روی تختم....

تا کی می تونستیم توی این هتل به تنهایی دوام بیاریم...

هرچند بابا خیلی عجول بود می دونستم که اگه از همین امروز بتونه می گرده دنبال یه خونه....از  
هتل زیاد خوشش نمیاد..الانم چاره ای نبود....

وکیلش تویه اینجا نتونسته بود اون خونه دلخواهی که بابا مد نظرش بود رو برامون پیدا کنه....و  
توی ایمیل ها واسه ی بابا تصویر خونه ها رو می فرستاد ولی بابا....بدجوری سخت پسند بود....  
خب بله...خودش یکی از طراح ها و دیزاینرهای عالی بود...مطمئنا که هرخونه ای رو قبول نمی  
کرد....

چقدر دلم برای اتاقم که با اون همه عشق و علاقه بابا و مامان خودشون طراحی کرده بودن تنگ شد.... کاشکی خونه رو نمی فروخت....

ولی انگار می خواست از خاطرات اون خونه هم فرار کنه تا شاید روحش بعد از این ۳ سال یکمی اروم بشه.... ضربه بدی بود.... با رفتن مامان انگاری که بابا هم دست و دلش به کارای شرکت نمی رفت....

کم کم یکی از طراح ها رو سهام دار کرد و اخرش هم بعد از اینکه خودش کلی بهش کمک کرد با قیمت پایین تر سهامش رو فروخت به همون مرد جوان....

انگار می خواست بهش لطف کنه... اره پدرم بهش لطف کرد....

از زور گشنگی دیگه نتونستم طاقت بیارم.... کنار تخت بابا نشستم و درحالیکه به ارومی موهایی که اومده بود توی صورت سفیدش رو می زدم کنار و با انگشتم با موهای بازی کردم.. و به ارومی صداش کردم....

بابایی؟ ددی جونم!! نمیخواهی بلند بشی.... بین دختر کوچولوت بدجوری گشنگ شده ها....

بابا به ارومی چشمای دریابیش رو به روی صورتم باز کرد و کمی سرش رو عقب کشید و دستهایش رو توی هم قلاب کرد و با صدایی گرفته گفت: ببخش دخترم... خیلی خسته بودم... انگار بد از چندوقت این تنها خوابی بود که بدون فکر و خیال برام گذشت...

دستهایش رو گرفتم توی دستم و با لبخندی سرم و کج کردم و گفتم که بازم این دختر کوچولوت مزاحم شد و نداشت درست بخوابی اره؟

بابا که با مهربونی دستی می کشید به سرم گفت: این حرفا چیه ملوسکم.... نه دیگه از وقت ناهار هم گذشته... و بلند شد و درحالیکه پیراهنش رو که چروک شده بود در می آورد گفت: من یه دوش کوچولو می گیرم تو هم آماده شو بریم پایین با هم ناهار بخوریم و با چشمکی بهم رفت سمت سرویس بهداشتی که توی راهروی کوچیکی که کنار اشپزخونه قرار داشت و با صدای بسته شدن در اعلام کرد که من رفتم دوش بگیرم....

با لبخندی جلوی آینه چرخی زدم...

زیر چشمای درشتم انگار یه خط تیره از کبودی افتاده بود... تویه این چندوقت به قول بابا یه خواب بدون استرس.. بدون فکر..... نداشتیم... همش درگیر کارای درست کردن و برگشتن به ایران بودیم...

می دونستم که دوباره بعد از ۱۸ سال دوری زندگیمن دست خوش تغییراتی میشه... حالا چه خوشایند... چه ناخوشایند....

و اصلی ترین تغییر همین ارتباط با خانواده پدری بود... خانواده مادری هم که سر جای خودش... سراغ اونا هم می رفتیم به موقعش...

مثل همیشه تند و سریع آماده شدم... چه سخت بود که الان باید حجاب داشته باشم....

هرچند من اونجا هم گاهی از شال استفاده می کردم ولی خب... اینجا شرایط فرق میکرد... دیگه خبر از گاهی نبود... خبر از همیشگی بود... همیشه...

موهای کوتاه شده ام رو از زیر شال خوشرنگم اوردم بیرون و با دستم کمی بهشون بیشتر حالت دادم... یه مانتوی یشمی و شلوار سفید هم پوشیدم... دیگه تکمیل بودم... فقط مونده بود کتونیه ال ستارم رو هم پام کنم....

دیگه چی بهتر از این... بابا هم اومد و همه چیز واسه رفتن به طبقه پایین و خوردن یه ناهار ایرانیه خوشمزه فراهم شدو بله بازم صدای معده ابرو ریز من بود که بابا رو این بار به خنده انداخت... و باعث شد من و تو اغوش بگیره و بگه شکمو بزن بریم که الان معده منم باهش همدردی می کنه و دوتایی از اتاق زدیم بیرون...

اسانسور طبقه سوم هم ایستاد و یه زن و مرد جوان اومدن تو...

زن فقط مثل توی فیلم ها یه پوشیه کم داشت و با چشماش انگار میخواست منو قورت بده... که ناخوادگاه به خودم... توی اینه ی اسانسور نگاهی انداختم و دستم بی اراده رفت طرف موهام و بعد از کمی نوازششون یکمی شال رو کشیدم جلوتر... ای خشکه مقدس ها... دلم مته یه دریا صافه....

درست مثل چشمای بابام... میگی نه نگاه کن.... بالاخره وارد رستوران هتل شدیم...

با دیدن غذاها گل از گلم شکفت....

تو دلم به این همه ذوق خودم خندیدم...چه شکمو شده بودم اول کاری...اب و هوای ایران همین اول راه بد جوری بهم ساخته بود انگار....

اره انگار ساخته بود....

خوبه توی هواپیما یه چیزی خورده بودیم...هرچند اون و میشه گفت همون یه چیزی..اسمش رو نمیشه گذاشت غذا....

وقتی به بشقابم نگاه کردم دیدم دیگه جایی واسه کشیدن سالادهای رنگ و وارنگی که روی میز چیده شده نداره....

با لبخندی رفتم طرف میز رزرویمون و یه بشقاب دیگه هم برداشتم و در اخر هم با لبخندی از سر رضایت نشستم پست میز دایره ایمون....درست روبروی بابا....

انگاری معلوم بود که بابا از غذاهای جورواجور من تو این مدت حسابی خسته شده بود که داشت با لذت غذاش رو میخورد!!!

با زدن لبخندی منم غدام رو خوردم که یه لحظه حس کردم یکی داره خیره بهم نگاه می کنه....

نگاهم رو بلند کردم و دوختم به روبروم...همون زن و مردی که توی اسانسور با ما بودن درست نشسته بودن روبروی میز ما و زن پشتش به ما بود و مرد هنوزم خیره داشت بهم نگاه می کرد.

ناخوادگاه اخم هام کشیده شد تو هم و سرم و با غیض برگردوندم یه طرف دیگه و با سالاد توی ظرفم بازی کردم!!.

چه بی جنبه...مگه ادم ندیدی که اینجوری ذل زدی به من...

خوبه زنش کنارش نشسته بود.حتما اون چشم غره زنه بی دلیل نبوده!!خوب شوهرش رو میشناخته بنده خدا.نهار رو توی سکوت مطلق و گاها با لبخندای پر از مهر و کم جون بابا خوردیم و دوتایی راه افتادیم طرف محوطه هتل...

هتل سبک و معماریه خوشگلی داشت و میشد گفت بعضی جاهاش انگار قدمت هم داشت و قدیمی میزد...اونم بدجور قدیمی.. و بعضی جاهاش هم بی نهایت مدرن و شیک که ادم فک نمیکرد این قسمت توی این هتل هم وجود داشته باشهبا خودم زیر لب گفتم حتما یه سر به سونا و جکوزیش میزنم تا هنوز اینجا اقامت داریم.

من که بیشتر به گل و گیاه های توی محوطه نگاه می کردم تا معماریش... ولی بابا انگاری خیلی خوشش اومده بود که همچین با دقت به در و دیوار هتل نگاه می کرد.

ساعتی رو توی محوطه باز هتل چرخیدیم و بابا یکمی درمورد معماریش برام حرف زد و با هم دیگه یکم وقت کشی کردیم.

درحالیکه بر می گشتم طرف بابا گفتم: بابایی غروب بریم بیرون از هتل یکم بگردیم... هنوز نصف روز هم نشده بین دخترت فوری خسته شده!! و خودم لبخندی زدم...

بابا که دستهای قوری و مردونه اش رو دور شونه های ظریفم حلقه می کرد منو کمی به خودش نزدیکتر کرد و با نگاهی به چشمای منتظرم گفت: چرا نشه دخترم! خب میریم بابا جان... فقط خودت که میبینی الان هم سر ظهره و هم هوا گرمه... یکم غروب تر که بشه چشم... میریم و یکیم این دور و اطراف رو بهت نشون میدم... قول میدم که به ناز دخترم خوش بگذره خوبه؟

گاهی حس می کردم هنوزم یه دختر کوچولوی لوس و مامانیم... از بس که بابا امید با حرفام موافقت می کرد و بدجوری لوسم می کرد... با لبخندی فوری یه ماچ از گونش کردم و با هم راه افتادیم طرف درب اصلیه هتل و بعدم اسانسورش...

\*\*\*\*

سه روزی از اقامتمون توی هتل میگذشت و بابا از دیروز رفته بود دنبال خونه!! البته غروبش من و هم با خودش برد ولی خب بازم هنوز اونجای رو که بابا مد نظرش بود پیدا نکرده بودیم.

پای برنامه های تی وی نشسته بودم که درب اتاق باز شد و بابا با یه جعبه شیرینی به دست اومد تو...

از لبخندش معلوم بود که برخلاف دیروز که روباه بود امروز شیر اومده بود شیر..

بلند شدم و جعبه شیرینی رو از دستش گرفتم و گفتم سلام به پدرم... و با اشاره به جعبه شیرینی گفتم بدجوری خوشحال میزنین بینم خبری شده؟!!

بابا که خوشحالی توی چشمای دریابیش هم خوانا بود گفت اره دختر بابا...

اره خانوم... بالاخره پیدا کردم... یه خونه مبله و همونطوری که خودمون می خواستیم. یه چیزی تو مایه های خونه خودمونه!! و این بهترین دلیل انتخابم بود..



و ای وای که هنوزم بابا توی خاطرات همون خونه قبلی انگار سیر می کرد...

نزدیکای خونه که رسیدیم از محوطه دور و اطرافش خوشم اومد... ماشین جلوی یه برج  
وایساد...عجب نمایی داشت...

(یک هفته ای بود که بابا داشت یه کارایی توی خونه انجام میداد و من هرچی بهش اصرار کرده  
بودم که یه بار من رو بیاره به خونه قبول نمی کرد...)

کلی تو دلم ذوق کردم و ناخودآگاه دلم خواست که آخرین طبقه این برج ما باشیم...همیشه عاشق  
ارتفاع بودم و الانم با دیدن اینجا کلی ذوق کردم....

به همراه آقای رستمی وکیل بابا وارد محوطه ساختمان شدیم... نگهبان جلوی در با دیدن بابا و  
آقای رستمی فوری از جاش بلند شد و بعد از نگاهی کوتاه به من فوری به همگیمون خوش امد  
گفت و ازمون خواست که اگه کاری بود صدش کنیم... که این نهایت لطفش رو میرسوند....

بابا امید درحالیکه دستش رو می گذاشت پشت کمرم من و به سمت اسانسور هدایت کرد....

با نگاهی به بابا گفتم: ددی این برج چند واحد داره؟ بابا که لبخندی پدران بهم میزد گفت: دخترم  
هر طبقه از دو واحد تشکیل شده و همزمان با این حرف شماره ۲۰ رو زد...

چشمام از خوشحالی گرد شد و فوری دست بابا رو گرفتم و گفتم: وای ددی... باورم نمیشه ...  
خوشحالم که آخرین طبقه هستیم... و پریدم و گونه اش رو طبق معمول همیشه بوسیدم..

بابا به آقای رستمی که با فاصله کمی از ما توی اسانسور بزرگ ایستاده بود اشاره می کرد... گفت  
منم خوشحالم تک دختر بابا... می دونستم که خوشحال میشی و این ارزوی من بود... با لبخند و  
نگاهی پر عشق بهش نگاه کردم... و تو دلم بازم زمزمه کردم که این بهترین پدر دنیاست....

بعد از چند لحظه ای اسانسور بالاخره طبقه ۲۰ ایستاد....

جلوی واحد ۴۰ ایستادیم و آقای رستمی کلیدش رو از توی جیب کتش در آورد و با گفتن با اجازه  
در رو برامون باز کرد...

کیف دستی کوچیکم رو بین انگشتم فشردم و بی توجه به دو مردی که کنارم ایستاده بودند و  
داشتن بازم با هم صحبت میکرد شروع کردم داخل خونه رو دید زدن... از راهروی کوچیک جلوی  
در وارد فضای پذیرایی ال شکل و سرامیک شده شدم... و طرف راستش که یه اشپزخونه بزرگ و

همه چیز تموم...خونه بی نهایت شیک بود...مبله های مدرن و چرمی...همه چیز مشکی...قهوه ای...عالی بود...

بی اختیار برگشتم طرف بابا اینا که چشمم افتاد به جلوم و شیشه ای که سرتاسر خونه رو گرفته بود و از همین جا هم میشد تا حدودی بیشتر قسمت شهر رو دید...این عالی بود...همه چیز برام شده بود مته یه رویا...بیخود نبود بابا دیروز اینقدر ذوق داشت و میگفت مثل ونه خودمون...به راستی که درست میگفت...مته خونه ودمون...بازم همه شهر وزیر پاهام بود...دستام و توی سینم قلاب کردم و جلوی درب شیشه ایه بزرگ که یه بالکن کوچیک هم جلوش بود و یه میز گرد هم توش قرار داشت ایستادم...به کل دید زدن باقیه خونه یادم رفت که رفت...

با صدای بابا به خودم اومدم و قطره اشکی که داشت می اومد پایین رو فوری پاک کردم ولی بابا تیزتر از اینها بود...فوری رنگ نگاهش عوض شد...

درک می کرد که الان فقط حضور مامان کمه...چقدر زود خانواده ۳ نفریمون تبدیل به یه عدد زوج شد...۲ نفر...من و بابا...دختر و پدر...بابا که می اومد به طرفم با لبخندی غمگین گفت خوشت اومد دخترم؟هان بابایی؟

دستهام و انداختم دور بازوهاش و گفتم اره ددی جونم...ازت ممنونم...خیلی...خودت میدونی مگه نه؟!!

بابا که طبق عادت همیشگیش با دستهای بینیم رو فشاری می داد گفت بله که میدونم..نازدونه بابا...بیا بریم باقیه خونه رو ببین...از هر جاش که خوشت نیومد وسایل رو تغییر بدیم چطوره؟ و دست من رو گرفت و دنبال خودش برد...اقای رستمی رفته بود و خبری ازش نبود و من و بابا واسه خودمون تو خونه می چرخیدیم...عاشق رنگ ابی بودم و تمام اتاقم ابی...سفید... بعد زاکلی گشت زدن توی خونه...دوباره برگشتیم هتل...میدونستم که از امشب توی خونه خودمونیم...انگار تازه داشتیم بعد از این چند وقت قدر خونمون رو می دونستم...خوشحال بودم که این خونه از خیلی جهات به خونه خودمون شباهت داشت و این واقعا عالی بود...

همه وسایلم رو جمع کردم و ساک به دست کنار درب اتاق ایستادم و منتظر بابا شدم...اونم با چمدون در دست از اتاق زد بیرون و با هم رفتیم طرف اسانسور...برای بار آخر به محوطه هتل نگاهی انداختم...دلم برای این لابی هم تنگ میشد...

چه زود ۱۰ روز از اقامتمون توی تهرات می گذشت....

دیگه داشت کم کم نوبت به اقا بزرگ می رسید... حس می کردم یه جنگ پدر و پسری در راهه... و مطمئنا هم بود....

شام رو بابا از بیرون گرفت و با لبخندی بهم گفت که میتونم امشب رو استراحت کنم ولی دلش میخواد که از فردا بوی غذا توی خونه بیچه... مثل وقتایی که مامان برامون با عشق غذا درست می کرد... چقدر اون روزا انگار دور به نظر میرسید....

بعد از کمی گپ زدن با بابا و سر و کله زدن باهاش و خندوندنش در مورد اقا بزرگ اینا با ذهنی درگیر و خسته رفتم توی اتاقم... خونه ۳ خواب داشت و یکی از اتاق هار و بابا اختصاص داده بود به کتابخونه و .... کلا اتاق مطالعه بود... دلم دیگه نمیخواست درس بخونم و ادامه بدم... شایدم چون واقعا انگیزه ای برام نمونده بود... هرچند به رشتتم علاقه داشتم و بابا اینا هم تشویقم کرده بودن و بهم روحیه داده بودن ولی خب... می دونستم که مشکل از خودمه... خودمم که انگار از لحاظ روحی یکم نارومم....

روی تخت نرم و گرمم دراز کشیده بودم و به سقف سرمه ایه شب و پرستاره چشم دوخته بودم و با خودم برخوردارای اقا بزرگ رو با خودم تجسم میکردم و یه بار خندم می گرفت و یه بار هم از عصبانیتش به خودم توی تصوراتم می لرزیدم....

امشب بابا یکم دیگه از شون برام تعریف کرد... گفت که حاج خانوم زیاد اون موقع ها هم مخالف نبوده... ولی خب... اقا بزرگ بود که همیشه حرف اول و اخر رو میزد و اون بود که مخالف همه کارهای مامان و بابا بوده و مطمئنا هنوزم بد از این همه سال هنوز اونارو بخاطر این کارشون نبخشیده...

نمی دونم شاید دلیلش علاقه زیادی بوده که به بابا داشته... بابا امید اخرین فرزندشون بوده و حتما هم مثل اسمش امید اون خونه .... دلم میخواست عمو ابراهیم و عمه ارزو رو هم ببینم. نمی دونم چرا یه حس خوبی تو دلم داشتم....

بعد از این همه سال دوری و دیدنشون از نزدیک نه توی عکس یه حس داشتم....

نمی دونستم میتونم باهاشون خوب ارتباط برقرار کنم یا نه... اصلا اقا بزرگ ما رو به جمع خانواده دوباره راه می داد و می پذیرفت یا نه!!! مطمئنا روزهای پرهیجانی رو پیش رو داشتیم. روزهایی که رنگ دیگه به خودش می گرفت...

با افکاری درهم و برهم بالاخره خواب پیروز این میدان نبرد فکر و عقلم شد. و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

عادت داشتم که صبح ها زودتر از بابا بیدار بشم و اون روز هم استثنا نبود...

چندروزی از سکونتمون توی خونه جدید می گذشت و همه چیز خوب پیش میرفت و بابا هنوزم به خودش استراحت داده بود و با وکیلش رستمی هم گاه گذاری عصرها پای صحبت می نشست که توی چه چیزی سرمایه گذاری کنه و...

ولی انگار خیالی نداشت بدونه از اقا بزرگ اینا چه خبره یا بره و یه سری بزنه....

همینطور که میز صبحانه رو آماده می کردم به ساعت نگاهی انداختم تازه عقربه بزرگ به سمت ۱۲ و عقربه کوچیک به سمت ۹ حرکت می کرد... بعد از چیدن میز رفتم طرف اتاق بابا و به ارومی صدایش کردم....

با لبخندی صبحم رو زیبا تر کرد... و گفت برو یکی یه دونه بابا الان میام دخترم... و رفت به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاقش بود و بعد هم صدای دوش آب ....

داشتم قهوه ها رو میریختم که بابا با حوله تن پوشش اومد تو آشپزخونه و یه صندلی کشید بیرون و نشست پشت میز و گفت: دخترم قراره امروز نهار بهم چی بده؟ امروز دیگه تنبلی موقوف...

با لبخندی بهش لیوان های قهوه رو گذاشتم روی میز و یکیش رو گذاشتم جلوی بابا و اون یکیش رو هم جلوی خودم....

ددی شما چی دلتون می خواد؟ و با چشمکی ادامه دادم فقط سخت نباشه ها....

بابا که می خندید یه قلب از قهوه اش خورد و گفت: ای پدر سوخته... تو ه غذا درست کردن رو دوست داری... حالا میگی سخت نباشه اره؟

من که می خندیدم گفتم: اره... ولی می دونین که تو خورششت ها زیاد وارد نشدم هنوز.. یکم وقت می بره مگه نه؟

و بی مقدمه گفتم: ددی نمیخواین برین پیش اقا بزرگ اینا؟! چرا هیچ حرفی از شون نمی‌زنین؟ نکنه پشیمون شدین اره؟

بابا که سری تکون میداد گفت: نه یکی یه دونم... نه عزیزم... اتفاقا میخواستم بهت بگم که امروز قراره برم یه سر بزوم... ولی قبلش باید با حاج خانوم حرف بزوم... خیلی وقته بهش زنگ نزدیم... حتما اونم الان از دستم شکیه... ولی رستمی رو که فرستادم پرس و جو کنه میگفت اوضاع همه چیز خوبه و خان داداش تازه انگار از سفر زیارتی اومده و همشون خوشحالن... بخاطر این بود که یکم صبر کردم تا اوضاع یکم اروم بشه و... بعدش به این موضوع برسیم...

من که حین گوش دادن به حرفهای بابا صبحانم رو هم خورده بودم... تکیه دادم به صندلیه فلزیم و گفتم: پس چرا به من هیچ حرفی نمی‌زنین؟ مگه من غریبه ام... و روم رو با ناراحت برگردوندم...

بابا که میخندید گفت: وای... یه دونه ی بابا قهر نکن... نمیخواستم ذهنت درگیر باشه... ولی چشم حالا بیا و با این پدر تنهات قهر نکن که تو هم نباشی تنهاتر میشم...

در حالیکه چشمم برقی میزد با لبخندی مودیانهاز این فرصت طلایی استفاده کردم و گفتم یه شرط داره؟

بابا که بازم می خندید گفت: بگو گل بابا... چه شرطی خانومی؟

با لبخندی گفتم منم می خوام باهاتون روز اول پیام خونه اقا بزرگ اینا قبوله قبوله؟

بابا که انگار انتظار نداشت من یه همچین حرفی بزوم... لبخند کمرنگی زد و گفت باشه سوگند جان... اگه تو اینجوری دوس داری من حرفی ندارم... فقط خودت میدنی که دلم نمیخواست اقا بزرگ یه موقع از روی عصبانیت بهت حرفی بزوم... به همین خاطر بود که نمیخواستم روز اول با خودم ببرم... و با چشمکی مهربون ادامه داد... وگرنه خودت که میدونی باعث افتخارمه که با بانویی به این زیبایی قدم بردارم درسته؟

استرس تمام وجودم رو گرفته بود... کجا بود اون دختر گستاخ و همه فن حریف... انگار چندوقتی بود که از خودم دور شده بودم... ولی نه... من باید خودم میشدم...

من سوگند بودم... دختر بابام... دختر شجاع بابام...

با یه نگاه دیگه به خودم توی اینه لبخندی از رضایت چهرم رو پوشوند و همزمان با بابا دوتای از اتاقهامون زدیم بیرون... و این باعث شد که دوتایی لبخندی بهم بزوم...

بابا که معلوم بود اونم مثل من مضطربه گفت: سوگند... بابا جان تو مطمئنی که میخوای همراهم بیای؟ آگه هنوزم تردید داری میتونی منتظرم تو خونه بمونی ها!!

من که لبخندی به این همه محبت و دلشوره و نگرانیه پدرانه اش میزدم دستش و توی دستم گرفتم و بهش اطمینان دادم که خوبم و میخوام که همراهیش کنم...

میخوام بدونم که بابای من اونقدرها هم تنها نیست... هنوز تک دخترش زندهست و کنارشه... مثل اینکه فقط حاج خانوم می دونست که قراره ما بیایم...

بابا وقتی با حاج خانوم حرف زده بود انگار بیشتر از پیش دلش براشون تنگ شده بود... حاج خانوم افتاده بود به گریه ازش خواسته بود که برگردیم ایران و از اقا بزرگ هم بخواهیم که ببخشمون و دوباره کنار هم باشیم همگی... بابا میخواست غافگیرش کنه و به حاج خانوم گفت که همین روزها میایم دست بوسشون... و اون و بهت زده کرد...

ولی نمیدونست که همین روزا یعنی همین امروز... یعنی همین الانی که من و بابا داریم میریم طرف اسانسور.. با بسته شدن در اسانسور به خودم اومم و فوری دوییدم طرف در اسانسور و نداشتیم کامل بسته بشه... پسر جوون که توی اسانسور بود خیره به این حرکت من نگاه می کرد و هنوز دستش رو که رفته بود طرف دکمه های اسانسور و می خواست دکمه پارکینگ رو فشار بده تو هوا نگه داشته بود...

با اومدن بابا به خودم اومدم... بابا که لبخندی میزد گفت به موقع رسیدی خانوم خانوما و دوتایی با هم وارد اسانسور شدیم که بابا با پسر داخل اسانسور حال و احوالی کرد و بعد هم سکوت ...

پسر کت چرمی قهوه ایه خوشترنگی تنش بود و مدام به ساعتش نگاه می کرد تو این چند لحظه... انگار زیادی هم عجله داشت... حواسم نبود که دارم خیره خیره نگاهش میکنم... که با نگاهش بهم حالی کرد که دست از نگاه کردن بهش بردارم و منم با بی تفاوتی سرم رو چرخوندم طرف بابا و گفتم: ددی اقای رستمی همراهیمون نمیکنه؟ بابا که دستش رو میگذاشت پشت کمرک گفت: نه دخترم.. خودم ازش نخواستم... فک نمیکنم به وجودش احتیاجی باشه... خودمون هستیم دیگه.. همین کافیه!! اسانسور یه راست رفت پارکینگ و به همراه مرد جوون از اسانسور خارج شدیم....

چندروزی میشد که بابا ماشینش رو گرفته بود ...

چه تفاهمی....پسرجوون هم ماشینش مزدا۳ بود مثل ما فقط با این تفاوت که اون اسپرتش کرده بود و مشکی رنگ بود....ولی مال ما سفید....

زودتر از ما از پارکینگ با سر و صدای زیادی زد بیرون و تازه اون موقع بود که یادم افتاد از بابا پرسیم که از کی این پسر رو میشناخته که باهاش آشنا بود و حرف زد...

از ساختمون که زدیم بیرون برگشتم طرف بابا و گفتم:ددی...میگم این اقائه که توی اسانسور بود رو قبلا میشناختین؟!!! بابا که توی اینه نگاهی می انداخت گفت:اره دخترم....اون اقائه اسمش فرید کرامت...دکترم هست...همون روزای اول که می اومدم اپارتمان رو بینم باهاش آشنا شدم...اونم تازه ساکن اینجا شده...جوون خوب و موقریه....

من که کنجاویم تموم شده بود و درمان...سرم رو برگردوندم و به جاده چشم دوختم...

یه ۱۰ دقیقه ای میشد که از ترافیک گذشته بودیم و بابا داشت توی خیابون ها می گذشت ولی انگار خبری از رسیدن نبود! صدای موزیکی که داشت پخش میشد رو کم کردم و گفتم:پس کی میرسیم ددی؟

که همون موقع بابا پیچید توی یه فرعی و گفت:یه دو سه دقیقه دیگه دخترم تو که کم حوصله نبودی یکی یه دونه...

درحالیکه لبخندی پراسترس میزدم گفتم نه فقط میخواستم بدونم که ....که همون موقع بابا جلوی درب بزرگی نگه داشت...انگار یه باغ بود....

یعنی اقابزرگ اینا توی باغ زندگی میکنن....

ولی نه بیشتر شبیه به یه عمارت قدیمی ولی مجلل بود....از سنگهای سفید مرمریه جلوی باغ معلوم بود....با زدن بوقی یکی دوید و در رو باز کرد....پ

یر مرد با دیدن ما هی نگاهش رو از من به بابا و از بابا به من پاس میداد و اخر هم با تنه پته گفت: امید خان....شماین؟و فوری دو لنگه در رو باز کرد....

بابا تا داخل رفتیم از ماشین رفت پایین و پیرمرد رو مهربانانه و پسرانه در اغوش گرفت... معلوم بود که هر دو خیلی خوشحال به نظر میرسن....مخصوصا پیرمرد که انگار توقع دیدن ما رو هرگز نداشت و الان حسابی جا خورده بود...د

وتایی اومدن طرف ماشین و پیرمرد با لحنی صمیمی و خودمونی گفت: خانوم کوچیک خیلی خوش اومدین.. حتما همگی از دیدن شما خوشحال میشن... با لبخند ازش تشکری کردم و به چشمای بابا نگاهی کردم که راه افتاد طرف ساختمون....

حیاط عمارت سنگفرش شده بود و درختها زیادی توش بود... باغچه های خوشگل و پر از گل‌های رنگی نگاه ادم رو به سوی خودشون سوق میدادن....

ناخودآگاه دستم رو گذاشتم رو دست بابا و گفتم: امیدوارم که کاردرستی کرده باشیم و باعث عصبانیت کسی نشده باشیم ددی.... بابا که فشار اندکی به دستم وارد می کرد گفت: امیدوارم دخترم.. و ماشین رو جلوی ساختمون عمارت نگه داشت....

هنوز داشتم به ساختمونی با نمای سنگ ها سفید مرمرین نگاه میکرد که صدای در به خودم آورد و دست بابا که به نشونه بیرون اومدن از ماشین به سمتم دراز شده بود... به ارومی از ماشین اومدم پایین و یه نگاه دیگه به خودم توی شیشه ماشین انداختم... همه چیز روبراه بود.... فقط نمی دونم این تپش قلب برای چی بود....

یکی از خدمه ها که لباس مخصوصی تنش بود با تعجب و نگاهی پرسشگرانه به ما نگاه انداخت... بابا که دید داره مات به ما نگاه میکنه گفت: به حاج خانوم بگین امید اومده...

دختر که انگار حرف عجیبی شنیده بود به حالت دو رفت طرف ساختمون.. و حتی یه تعارف هم نزد....

بابا هم با لبخندی زیر گوشم گفت اینم شوکه شده... و دستم رو توی دستش گرفت و درب عمارت رو که نیمه باز بود کامل باز کرد و دوتایی داخل شدیم...

درست نشسته بودم روبروی حاج خانوم ....

مادربزرگی که ۲۰ سال ازش دور بودم.... مادربزرگی که مادر پدرم بود... و من ازش خاطره ای نداشتم.... حتی چهره اش رو هم از توی عکس هایی که دیده بودم شناختم....

چقدر محبت دور بود ....

تو نگاهش چیزی رو نمیشد خوند.... انگار فکر میکرد اینا خیالات و توهمه... پس اقا بزرگ کجا بود....



حسابی خودش رو حس مادرانه اش رو اولش کنترل کرد... حسابی از بابا گلگی کرد... بعدش کم کم نشد... حس مادریش بهش غلبه کرد... با اون اقتدارش اشک ریخت....

بابا جلوی پای مادرش زانو زد... دستش رو بوسید... مادرش رو تنگ در اغوش گرفت... منم دلم مامانم رو خواست... دلم تنگ شد... بعضی نشست تو سینم...

چقدر از این صحنه ها توی فیلم دیده بودم ولی... ولی الان داشتیم به عینه می دیدیم....

اشک پسر و مادر رو بعد از این همه سال دوری می دیدم... نوبت به من که رسید... عجیب نگاهم می کرد....

حتما درون من دنبال عروسش می گشت... ولی عروسش... یعنی مادر من..... تنهامون گذاشت... حال خودم رو نفهمیدم... فقط می دونم که توی اغوش پرمهرش بودم... نوازش های مادرانه اش رو روی بدنم حس می کردم... مادرانه بغلم کرد... اشک ریختم... برای این ۳ سالی که از محبت مادرم دور شده بودم... و الان... الان به راحتی می تونستم بازم مهر مادری رو تجربه کنم..

با صدای وحشتناک ایستادن ماشینی جلوی ساختمان عمارت و صدای سنگ ریزه هایی که مسلما به این طرف و اون طرف پرت شده بودن به خودمون اومدیم...

حاج آقا فتوحی بود... آقا بزرگ... بزرگ خان... واده فتوحی... پدر بزرگم... پدر پدرم... بابا و حاج خانوم از جاشون بلند شدن... منم...

نگرانی رو می شد به راحتی توی چشمهای هردوشون دید... ولی حاج خانوم با نگاهش بابا رو حمایت می کرد...

تَرَد شده بودیم و بعد از ۱۸ سال برگشته بودیم...

بماند که اقا بزرگ چطور با بابا برخورد کرد... چطور وجودمون رو یه جورایی هنوزم نادیده گرفت!! ولی حق داشت... پدر بود... حتما پیش خودش و وجدانش راحت بود که اینطوری برخورد می کرد... حتما پیش خودش دلیلی داشت که اینطوری برخورد می کرد...

درحالیه به ارومی خودم رو می کشیدم سمت بابا در گوشش زمزمه کردم... ددی اینی که کنار اقا بزرگ نشسته کیه؟ و چشم دوختم به اسمون نگاه بابام!!!

بابا که لبخندی میزد به ارومی گفت: یعنی تو پسر عموت رو نمیشناسی؟! و یه چشمک بهم زد... منم که متقابلاً لبخندی تحویلش می دادم به پسری که روبروم نشسته بود و با یه نیمچه اخم به سرتاپام یه نگاهی می انداخت نگاهی انداختم و گفتم نه که نمیشناسم... و منم یه نیمچه اخم اوردم توی صورتتم... و ذل زدم بهش که نگاهش رو انداخت با همون اخم پایین.. انگار با خودشم این پسر کم حرف مشکل داشت....

از حاج خانوم اصرار و از بابا انکار و از اقا بزرگ هم... سکـــــــــــــــــــــوت.....

حاج خانوم وقتی دید حریف بابا همیشه که بمونیم پیششون با نگاهی به اقا بزرگ که هنوز همونجور مقتدرانه روی مبل مخصوصش نشسته بود و پاش رو انداخته بودی روی پاش و دستش رو تکیه داده بود به عصای کنده کاری شده اش نگاهی انداخت گفت: پسر امید... فردا با سوگند جان منتظر تونیم... و با لبخندی در حالیکه به من نزدیک میشد دستهام رو گرفت توی دستهای مادرانش و گفت: زود بیاین دیگه... ما چشم انتظاریم....

تو دلم گفتم دیگه چشم انتظار نباشین... من همیشه هستم... من و بابا... و در جواب حرفهای حاج خانوم فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و بس... بعد از خداحافظی با اقا بزرگ و سبحان پسر عمویی که دست کمی از اقا بزرگ نداشت و انگار یه جورایی عصا قورت داده بود بالاخره از عمارت زدیم بیرون....

نفسم رو با شدت دادم بیرون و به بابا که غرق بود توی افکارش نگاهی کردم... دلم نیومد از وسط افکارش رد بشم و به ارومی کنارش به سمت ماشین قدم برداشتم.....

توی ماشین فقط به بابا گفتم که نهار نداریم... دیگه حری بینمون رد و بدل نشد... دلم خواست بهش فرصت بدم... بهش فرصت بدم تا رفتار پدرش رو برای خودش.... پیش خودش حلای کنه!! و بعدا اگه دلش خواست باهام دردل کنه!!!

به بهانه خستگی نهارم رو زودتر از همیشه خوردم و از اشپزخونه زدم بیرون.. روی کاناپه نشستیم و تی وی رو روشن کردم... می دیدم... توی چشمهای اقا بزرگ هم دلتنگی رو دیدم... دیدم که وقتی بابا به طرف حاج خانوم نگاه می کرد اقا بزرگ چشم می دوخت به پسرش... یکی دوباری نگاهش رو که روی خودم ثابت مونده بود غافلگیر کردم... مچ نگاهش رو گرفتم و بهش لبخند زدم...

نمیدونم چرا... ولی دلم خواست صورت پیر و جدیش رو ببوسم... صورتی که چشمای بابام رو داشت... برق نگاه بابام رو داشت...

فیلم در حال پخش شدن بود و منم از محتوای اون چیزی سر در نمی اوردم... حواسم اینجا نبود... خاموشش کردم و رفتم طرف اتاقم... در اتاق بابا نیمه باز بود... دستش رو حایل صورتش کرده بود و آسمون چشماش رو بسته بود.

مطمئنا تا غروب تو کل فامیل پخش میشد که ما برگشتیم... و مطمئنا توی عمارت فتوحی ولوله ای به پا می شد!!

از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف دیگه تو دلم یه اشوبی بود...

بیخیال این افکار شدم و پریدم رو تختم... صدای قیژ قیژ فنرهاش بلند شد... خندم گرفت یه بار درست روی این تخت نمی خوابیدم... انگاری نمیخواستیم بزرگ بشیم... همیشه صدایش رو در می اوردم... گوشیم رو از میز کنار تخت برداشتم و نگاهش کردم...

دوتا میس کال داشتیم... دوتاش هم از ادوارد بود... فوری شمارش رو گرفتم...

ادوارد دوست خانوادگی و هم کلاسیه دانشگاهم بود... هنوزم با معرفت بود... با زنگ دوم فوری جواب داد و شروع کرد مثل همیشه غر زدن که تو هیچوقت در دسترس نیستی... درحالیکه می خندیدم به غر غرهاش گوش دادم و گفتم که دلم براش تنگ شده... چند دقیقه ای رو با هم حرف زدیم... اول کاری ازش قول گرفتم که باید بیاد اینجا و بهمون سر بزنه... ادوارد از ایرانی و صحبت های ایرانی چیزی سر در نمی آورد... تازه داشتیم روش کار می کردم که اومدیم... و به قول خودش کلاسهای خصوصیمون نصفه موند...

با لبخندی به عکس روی گوشیم که از خودم و کاترین بود نگاه کردم و گذاشتمش روی سینم و چشمام رو بستم.....

اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم... چشمام رو که باز کردم اتاقم تو خاوشی و تاریکی فرو رفته بود... از جام بلند شدم و برق اتاق و روشن کردم و تو اینه به صورت پف کردم نگاه کردم...

بهترین راه یه دوش آب ولرم بود... از جام بلند شدم و پریدم توی حمام... سر یه ربع از حمام اومدم بیرون و جلوی کمد ایستادم تا یه لباس انتخاب کنم.....

یه پیراهن لیمویی که استین های حلقه ای داشت و یقه هفت بود و روی کمرش با یه کمر بند طلایی تنگ میشد رو برداشتم... یه صندل سفید لیمویی هم از توی کمد برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهای بلند و بلوندم...

انگار بابا هم هنوز خواب بود... سرو صدایی که از داخل پذیرایی نمی اومد... به ارومی کارهام و انجام دادم و بعد یه ارایش ملایم از اتاق زدم بیرون... اول توی اتاقش رو نگاه کردم... رو تختی دست نخورده و مثل اولش بود... پس بابا بیدار شده بود... در اتاقش رو بستم و رفتم داخل پذیرایی... برقها خاموش بود... ولی یه نوری از توی بالکن می اومد... درب شیشه ای رو زدم کنار و وارد بالکن شدم... بابا نشسته بود روی صندلی و دستهایش رو توی سینه اش قلاب کرده بود و داشت به دوردستها نگاه می کرد... پس هنوزم با خودش درگیر بود...

با شنیدن صدای پاهای من سرش رو برگردوند و لبخندی بهم زد... یه دونه ی بابا از خواب بیداری شدی؟ در حالیکه برای خودم یه صندلی می کشیدم عقب نشستم روش و گفتم: بله... ددی هنوزم از اقا بزرگ دلخورین؟ بابا که انگار توقع نداشت من به این واضحی دلیل غم توی چشمهایش رو لو بدم با لبخندی غمگین گفت: ای پدر سوخته... دلخور که نه... ولی خب فکر می کردم بهت از اینها باهامون برخورد می کنه... حالا با منم نه... با تو... بگذریم... دختر بابا بلند میشه یه قهوه خوشمزه برای باباش درست کنه؟ فهمیدم که نمی خواد بیشتر از اینا بحث رو کش بدم... دستم و گذاشتم روی دستش و فشار اندکی بهش وارد کردم و از جام بلند شدم.....

قهوه درست کردم تموم شده بود که صدای زنگ خونه به صدا در اومد ...  
با تعجب به ساعت نگاه کردم و رفتم سمت در....

از چیزی که دیدم یه لحظه هنگ کردم و قدرت تکلم رو از دست دادم....

سبحان بود... اون اینجا... جلوی اپارتمان ما... درست روبروی من چکار می کرد...  
بعد از اینکه سلام کرد فوری سرش رو انداخت پایین...

بازم نگاهم زوم شده بود روش و اونم سرش رو طوری انداخته بود پایین که کم مونده بود سرش بره توی یقش... تازه دوزاریم افتاد که حتما بخاطر لباسامه که اینجوری می کنه...

با لبخندی موزیانه بدونه اینکه حرفی بزنم از جلوی در رفتم کنار و در رو باز کردم و گفتم بفرمایید داخل....

همین که برگشتم دیدم بابا انتهای راهرو ایستاده و داره لبخند میزنه.... بدون اینکه توضیحی بدم رفتم توی اشپزخونه.... و باقیه چیزارو گذاشتم به عهده بابا...

دوتایی روی کاناپه قهوه ای رنگ نشسته بودن که سبحان دوباره با دیدن من سرش رو انداخت پایین و منم همونطور اروم به سمتش قدم برداشتم و با سینی حاوی قهوه جلوش ایستادم....

اینبار مجبور بود که سرش رو بلند کنه و با نگاهی توی چشمام یه تشکر خشک و خالی کرد... و لیوان قهوه اش رو برداشت... و منم فوری نشستم کنار بابا و با یه علامت سوال بزرگ نگاهش کردم که لبخندی مهربون بهم زد....

بعد از یه سری حرفهای مختلف و عامیانه و صد البته کوتاه...

کوتاه به اندازه خوردن یه فنجان قهوه... سبحان از جاش بلند شد و درحالیکه دستش رو می گذاشت پشت کمر بابا گفت: پس من پایین منتظر تونم عمو جان... و با گفتن با اجازه نگاهی خیلی کوتاه به من انداخت و رفت... بابا هم همراهیش کرد...

بابا با خوشحالی که توی چهره اش کاملاً هویدا بود گفت: یکی یه دونه زود حاضر شو که اقا بزرگ شام دعوتمون کرده....

بدون اینکه بتونم سوالهایی که توی ذهنم بوده رو بپرسم رفتم سمت اتاقم...

سبحان از کجا ادرس اینجا رو داشت؟ اقا بزرگ... فتوحی بزرگ چی شده بود که تغییر رویه داده بود... نه به اون برخورد صبح و نه به برخورد الان؟!!

با خودم گفتم خوب شد که یه دوش گرفتم و توی اینه به خودم لبخند زدم...

باید یه خرید درست و حسابی می رفتم... توی لباسام زیاد مانته نداشتم و این کلافم میکرد... بالاخره مانته سرخابی رنگم و برداشتم و شلوار سفید و شالم و هم انداختم سرم و کفش

های پاشنه بلند ورنیم رو هم از توی کمد کفش هام بیرون اوردم و توی اینه به خودم نگاه

کردم... ارایشم خوب بود و فقط کمی رژم رو تجدید کردم و از اتاق زدم بیرون...

بابا منتظرم ایستاده بود...

ددی مطمئنی که می خواهیم بریم؟ اخه صبح...!!!

بابا که می اومد سمتم نگاهی بهم انداخت و گفت:اره عرسک بابا چرا نریم...دیدی که سبحان و فرستادن دنبالمون...خان داداشم هم شام اونجان...ولی انگار عمه ارزو اینا رفتن یه مسافرت ۳-۴ روزه و امشب تو جمعمون نیستن..

من که دستم رو دور بازوی بابا حلقه می کردم از خونه زدم بیرون و رفتیم به سمت اسانسور....

میشه گفت اقا بزرگ اخلاقش از صبح یکم بهتر شده بود ولی خـب ...

بابا کنار عمو نشسته بود و داشتن با هم حرف میزدن...و گهگاهی هم به من نگاهی امیدوارانه و پدرانه میزد....

می دونست که هنوزم توی جمعشون احساس غریبی میکنم....کم نبود...۲۰ سال از خانواده های پدری و مادری دور بودن...

من که تا اون موقع بین حاج خانوم و زن عمو ماهرخ نشسته بودم با صدای مهیار که پسر شوخی بود به خودم اومدم و از جام بلند شدم...سبحان که همونجور اخمالو توی مبل خودش فرو رفته بود...با گفتن با اجازه از جام بلند شدم...

زن عمو که لبخندی میزد گفت:برو دخترم...این پسر شیطان من نمیتونه ببینه یه دقیقه پیش ما بشینی...حتما میخواد عمارت و بهت نشون بده ...

من که لبخندی میزدم به حاج خانوم نگاه کردم و ازشون جدا شدم و راه افتادم به سمت مهیار که نزدیک مبل سبحان ایستاده بود و داشت با لبخند بهم نگاه می کرد...از چشماش شور و هیجان جوونی رو میشد خوند...شیطنت توی نگاهش موج میزد....

-می خوام بریم یه قسمتی از عمارت رو ببینی؟گفتم حتما خسته شدی؟

من که لبخندی میزدم گفتم خسته که نـه و چشمکی بهش زدم...ولی خب دیدن عمارت توی شب خالی از لطف نیست...مهیار که خوشش اومده بود پیشنهادش رو رد نکرده بودم رو به سبحان گفت:پس تو نمای سبحان؟ سبحان که انگار اعصاب درستی نداشت گفت:نه ...گفتم که خودتون دوتا برید...مواظب سوگند هم باش...

و با این حرفش با مهیار به سمت درب عمارت راه افتادیم... دستهام و کردم توی جیب پیراهنم...

آسمون شب... صاف و بی ستاره بود... و ماه تک و تنها خودنمایی می کرد اون وسط....

مهیار بجای اینکه از پله بیاد پایین از نرده ها سر خورد... و با خنده گفت: همیشه از پله بدم می اومده...

من که لبخندی میزدم با صدای کمی بلندتری گفتم: باهات موافقم و منم به تبعیت ازش این کار و تکرار کردم...

در حالیکه چشمهای درشتش رو درشتتر کرده بود گفت: وای .... دختر تو هم که بدتر از منی و خودش خندید و منم به خنده انداخت....

در حالیکه دستی می کشیدم به لباسم کنارش ایستادم و گفتم: فکر کردی چی؟!!! منم فتوحی هستم....

و با هم به سمت راست عمارت راه افتادیم... صدای سنگ ریزه ها زیر پاهامون سکوت رو می شکست....

مهیار کنجکاوانهنگاهی بهم انداخت و با کمی من من.. پرسید: میتونم یه سوال بپرسم؟ در حالیکه به صورتش که شده بود مثل علامت سوال نگاه می کردم گفتم چون تویی دوتا بپرس!!!

با خنده گفت: بابا مهربون... آها... راستی چی شد که فکر برگشتن افتادین؟ یعنی چی شد که بعد از ۱۸ سال؟ درسته دیگه ۱۸ سال؟ و خندید و در ادامه گفت من تازه ۲۱ سالمه چیز زیادی یادم نیست... یه موقع فک نکنی الزایمر دارمها... نه والا... و چشمکی بهم زد..

با خنده گفتم اره بعد از ۱۸ سال... هرچند من خودمم از اون روزها چیزی یادم نمیداد تو که دیگه نباید یادتم بیاد... اصلا وجود نداشتی... داشتی؟

مهیار که می خندید گفت: نه... و بعد از چند ثانیه گفت: جوابم و نادادی؟

در حالیکه لبخندی میزدم گفتم: ددی یه دو سه سالی میشه که می خواست برگرده... یعنی از وقتی که مامی... تنهامون گذاشت... دیگه نمی تونست اونجارو تحمل کنه... و با خودش اروم زیر لب گفت: oh my god... و دستش و کشید روی پیشونی عرق کرده اش و دوباره به ارومی ادامه داد و مهیار که منتظر بهش چشم دوخته بود رو بیشتر از این کنجکاو نداشت....

اما وقتی دید که منم حرفی ندارم و تصمیم و گذاشتم به عهده خودش... تا درس تموم شد کارها رو روبراه کرد و الانم که اینجاایم و با لبخندی گفت و البته در خدمت شما...

مهیار که سرش و خم می کرد گفت: اختیار دارین سوگند بانو... و درحالیکه دستش رو می کشید گفت بیا بریم اونطرف عمارت رو بهت نشون بدم... اقا بزرگ عاشق گل و گیاهه... یه گلخونه کوچیک ولی پر از گل و گیاه داره مسلما خوشت میاد و دوتایی رفتیم به اون سمت....

هوای گلخونه یه جورای نمناک بود... یه سری گل و گیاهایی داشت که من تا بحال ندیده بودمشون و اسمشون رو هم بلد نبودم... و مهیار با شطینت برام اسمشون رو می گفتم و هر یک از گل ها رو به یکی نسبت میداد...

اون گل که رنگش بنفشه رو میبینی سوگند؟ من که به انگشت اشاره مهیار نگاه میکردم... با نگاهم رد انگشتش رو گرفتم و گفتم اره دیدم... چرا اینقدر سرش خم شده?!!

مهیار که می خندید گفت: خاصیت بارز این گل همینه... همیشه سرش پایینه... و با چشمکی گفت درست مثل سبحان سر به زیره... و خودش هم همراه من با صدا خندید... و گفت: اگه سبحان بفهمه... روزگار واسم نمیزاره...

بیا دیگه بریم... حالا یه بار تو روز باید بیای اینجا... البته اگه دلت خواست...

روی نیمکت ها نشسته بودیم و مهیار داشتان با هیجان برام از بقیه و عکس العمل فامیل تعریف می کرد و وقتی که عمو شنیده بود ما برگشتیم تا چند دقیقه تو بهت بوده و... همینجور حرف میزدیم که صدای سبحان توجهمون رو جلب کرد....

صداش بود ولی خودش دیده نمی شد....

مهیار.. کجـاین؟ مهیار که از جاش بلند میشد گفت: مثلا داشتیم حرف میزدیم ها اینم پارازیت شد وسط حرفامون... و بعدش با صدای بلندتری گفت: داداش همین اطرافیم... الان میایم..

سبحان که انگار خیالش راحت شده بود نزدیکتر نیومد و انگار رفت... من که از جا بلند میشدم به ساعت نگاهی کردم و گفتم بهتره ما دوتا هم بریم..

ساعت از نیمه شب هم گذشته... حتما می خوام بریم خونه که سبحان صدامون زده!!



مهیار که لبخندی شیطون میزد گفت: اون عادت داره.... نمیتونه ببینه من دارم دو کلام با دختر عموی فرنگیم اختلات می کنم میترسه من و اغفال کنی و با خنده جلوتر از من به سمت عمارت راه افتاد....

من که کنارش رسیدم یه دونه اروم زدم به بازوش گفتم: فرنگی چیه؟ من ایرانیم.. ایرانی... اغفال تو کارم نیست پسر عمو....

مهیار که به شاخه گل توی دستش نگاهی می کرد گرفتش سمت من و گفت: همه از خدائشونه برن اونور اب و اغفال بشن.. اونوقت تو میگی ایرانی؟! ای بابا ما که نتونستیم بابامون و راضی کنیم بزاره بیایم اونطرف و از قرار معلوم شما هم دیگه بدجور اینجا موندنی شدین و خیال رفتن ندارین و اهی کشید و دیگه ادامه نداد....

خندم گرفت.... گاهی ادما ارزوهاشون چقدر کوچیکه.... بزرگترین ارزوی پسر عموی شیطونم رفتن به خارج بود و ....

جلوی عمارت که رسیدیدم دیدم بابا کیف و مانتوی منو تو دستهای گرفته و با بقیه بیرون منتظر مون ایستادن... سریعتر به سمتشون رفتیم و منم با یه عذرخواهی کوچیک بهشون شب بخیر گفتم.... و صورت حاج خانوم و زن عمو رو بوسیدم و به عمو که داشت با محبت نگاهم می کرد لبخندی زدم و بی اختیار رفتم تو اغوشش...

چقدر خوب بود یکی و داشته باشی که هم خونت... که برادر پدرته... که بعد از این همه سال تونستی ببینیش... اشک توی چشمای حاج خانوم حلقه زده بود.... حتما خوشحال بود که بازم خانوادش... بچه هاش دور هم جمع شدن... حتما که خوشحال بود.... ولی....

عمو که لبخندی میزد من و یکم از خودش فاصله داد و فگت: عمو جون در خونه ما همیشه به روت بازه... هر وقت خواستی بیای کافیه یه زنگ بزنی به مهیار و سبحان فوری خودشون میان دنبالت... و صورتتم و بوسید و بهم شب بخیر گفت....

شب خیلی خوبی بود... برای اولین بار بود که توی جمع خانوادگیشون حضور داشتم و حالا می فهمیدم که اون همه استرس بیخودی بوده... ولی مثل اینکه اقا بزرگ بازم افتخار نداده بودن که برای خدا حافظی بیان....

ولی من روم زیادتر از این حرفا بود... برگشتم سمت حاج خانوم و گفتم: اقا بزرگ خوابیدن؟ حاج خانوم که لبخندی غمگین و مادرانه میزد گفت: اره فدات شم... رفت برای خواب آماده بشه و قرص هاش رو بخوره...

آهان... باشه.. پس ددی من میرم از اقا بزرگ هم خداحافظی کنم پیام اوکی؟ بابا که لبخندی میزد گفت: برو دخترم زود بیا... دیگه سبحان جان و اذیت کردیم حسابی امشب...

در حالیکه نگاهی به سبحان می انداختم رفتم طرفش و گل رو از توی جیب پیراهنم در آوردم و گذاشتم توی جیب کنش و گفتم: اینم برای تشکر از اقا سبحان و چشمکی به چشمهای متعجبش زدم و با گفتن با اجازه!! سریع از پله ها بالا رفتم و لحظه آخر سبحان و دیدم که شوکه داشت به گل توی جیبش نگاه می کرد...

آقا بزرگ داشت خودش رو برای خواب آماده می کرد که من از راه رسیدم... در حالیکه یه نفس عمیق می کشیدم ضربه ارومی به در نیمه باز اتاقش زدم و بدون حرفی داخل شدم... با دیدن من لبخندی کمرنگ نشست روی صورت پیر و مهربون و جدیش...

نمی دونم چرا می خواست این همه مهربونی رو از همه پنهون کنه...

با لبخندی رفتم طرفش و با صدایی اروم گفتم: بهم گفتن که برای خوابیدن آماده شدین ولی دلم خواست که بهتون شب بخیر بگم و بدون اینکه منتظر حرفی یا عکس العملی از جانب اقا بزرگ بشم صورتش رو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون...

کار خودم رو کردم... با لبخند پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین و دستم رو دور بازوی بابا حلقه کردم و در حالیکه به سبحان نگاه می کردم گفتم: من اومدم دیگه بریم... بیشتر از این منتظر نمیزارمتون....

یه خداحافظی کلی با بقیه کردیم و به سمت ماشین سبحان راه افتادیم... داشتم به این فکر می کردم که گلی که بهش دادم و کجا گذاشته که تا نشستیم تو ماشین گل رو از توی جیب کنش در آورد و داشت جلوی ماشین و با سرعت راه افتاد...

از صحبت هاش با بابا متوجه شدم که که بعد از گرفتن مدرکش یه آموزشگاه تاسیس کرده و مدیریت اونجا رو به عهده داره و یه سری کارا هم توی بازار بیزینس و ارز انجام میده و بابا رو هم تشویق می کرد که توی این محدوده سرمایه گذاری بکنه....

پس با این پسرعموی خشک هم رشته هم بودم.... با اینکه ۴ سالی از من بزرگتر بود... ولی معلوم بود که مغز اقتصادی خوبی داره.... نه خوشم اومد... حتما این اخلاقش به اقا بزرگ رفته.... و خودم تو دلم خندیدم... که همون موقع نگاهم افتاد توی اینه و با نگاهش تلاقی کرد....

نمیدونم چرا نگاهش اینقدر یخ بود.... به ادم حس سرما دست میداد... نه به مهیار شیطون و خوش اخلاق... نه به این!!

بیخیال روم و کردم طرف شیشه و بیرون رو نگاه کردم.... چند دقیقه بعد توی جام بودم و داشتم خواب شاه پریون رو می دیدم....

بابا این روزها خیلی خوشحالتتر از همیشه به نظر می رسید و این برام خوشحال کننده بود.... عمه اینا از مسافرت برگشته بودن و قرار بود که همگی برای ناهار خونه اقا بزرگ جمع بشیم.... هنوزم وقت نکرده بودم یه حرکتی انجام بدم و برم خرید... هرچند من که جایی رو بلد نبودم و بابا هم که درگیر کاراش با وکیلش بود....

با نا امیدی در کمد لباسهام رو که دوباره دیروز مرتبش کرده بودم رو باز کردم و دست به کمر جلوش ایستادم و با دقت نگاهم رو زوم کردم روش....

بازم نتونستم اونی که دلم میخواد رو انتخاب کنم و به اجبار یه مانتو دیگه که فکر کنم دو سال پیش خریده بودمش و زیاد هم نپوشیده بودمش و همیشه بخاطر رنگش توی کمدم اویزون می کردمش رو برداشتم....

سبز خوشرنگ... رنگش به آدم انرژی می داد... ولی هنوزم قیافم درهم بود که تا برگشتم دیدم بابا توی چارچوب اتاق ایستاده و داره با یه لبخند مهربون بهم نگاه می کنه....

درحالیکه لبخندی بهش میزدم سرم و به عادت همیشه کمی روی شونم کج کردم و گفتم: ددی همین امروز باید بریم خرید... من لباس زیادی که مناسب اینجا باشه اصلا ندارم و هیچ عذر و بهانه ای رو هم قبول نمی کنم.... بابا که لبخندی میزد اومد جلو و دستهایش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: به روی چشمم دختر خودم... قول میدم بعد از اومدن از خونه اقا بزرگ اینا با هم بریم خرید خوبه؟ و لپم رو کشید....

درحالیکه هنوز زیاد راضی به نظر نمی رسیدم گفتم: باشه... چاره ای نیست... تا بعد از ظهر هم صبر می کنم.... و به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم: من تا ۱۰ دقیقه دیگه آماده میشم می خوام این

شما برید پایین تا ماشین رو روشن کنین من اومدم چطور؟ بابا که میرفت به سمت در اتاق گفت: باشه... پس من رفتم خانوم خانوما... و متعجبش از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در آپارتمان بلند شد...

فوری مانتو رو تنم کردم و یه شال هم که با لباسام همخونی داشت و انداختم روی سرم و از اتاق زدم بیرون...

ساعت ۱۱ بود و به احتمال زیاد همه الان خونه آقا بزرگ اینا حاضر بودن...

\*\*\*

داختم درب آپارتمان رو قفل می کردم که با صدای تقی برگشتم و دیدم که همون پسر جوونی که چند روز پیش دیده بودمش بود...

فوری یه سلام اروم کردم و بعد از قفل کردن در رفتم طرف در اسانسور که صدایش بلند شد و گفت اگه یه چند لحظه صبر کنین منم الان میام و من و مجبور کرد که با این حرفش منتظرش بمونم و دیدش بزنم... ا

نگار قفل درشون خراب شده بود و کلید توش گیر کرده بود و داشت باهاش ور می رفت و ....

قد بلندی داشت و موهای قهوه ای و کوتاه و پوستی سفید و اندامی ورزیده... همیشه از مردایی که به خودشون و اندامشون اهمیت می دادن خوشم می اومد....

با خیره شدن دوتا چشم توی چشمام به خودم اومدم و اونم اومد توی اسانسور و بعد از یه عذر خواهی کوچیک با یه لبخند گفت: این قفل در امروز باهام سر ناسازگاری گذاشته بود... و دکمه پارکینگ رو زد و منم سکوت کردم.

انگار می خواست حرفی بزنه که با ایستادن اسانسور توی طبقه ۷ و باز شدن در اون یه پیرزن ریزه میزه اومد تو و در حالیکه یه نگاهی به من و یه نگاه به مرد کنار دستم می انداخت زیر لب انگار برای خودش چیزی رو زمزمه کرد و و در اسانسور بسته شد...

بالاخره رسیدم به پارکینگ... می دونستم که بابا حوصله اش زیاده و گرنه تا الان اگه عجول بود یه چندباری بهم زنگ زده بود....

با نگاهی توی کیف دستیم از صحت گوشیم مطمئن شدم و رفتم طرف بابا که ایستاده بود و تکیه زده بود به در ماشین و به ساعتش نگاه می کرد... کرامت هم بی درنگ از اسانسور اومد بیرون رفت سمت ماشینش... با صدایی نسبتا بلند که بابا بشنوه گفتم: ددی Sorry من اومدم....

بابا که لبخندی میزد نشست تو ماشین و منم...

به سرعت به طرف خونه آقا بزرگ داشت حرکت میکرد... که صدای زنگ گوشیش بلند شد....

سرعتش رو کم کرد و دکمه اتصال رو زد....

سلام عمو جان... ااره قربونت برم... تا + ۱ دقیقه دیگه اونجاییم... چشمم پسر... فعلا...

با لبخندی بهم نگاه کرد و گفت: سبحان بود خانوم خوشگله باباش... من که لبخندی میزدم

گفتم: ددی پس معلومه خیلی دیر کردیم که سبحان زنگ زده....

بابا که چشمکی میزد گفت: خدا بخیر بگذرونه... آقا بزرگ شاکی شده... همه اومدن و ما هنوز....

و با سرعت راه افتاد....

از قبل در عمارت رو باز گذاشته بودن و یه راست رفتیم تو....

کیف دستی کوچیکم رو بین دستام فشردم و همراه بابا از پله ها بالا رفتم...

یکی از خدمه خوش آمدگویی کرد و ما هم رفتیم به سمت سالن مهمان ها....

همگی در حال حرف زدن بودن که با شنیدن صدای پای ما برگشتن سمتمون...

خانومی نسبتا میانسال از جاش بلند شد... عمه آرزو بود... چقدر با عکسش فرق داشت... چقدر پیر

شده بود...

با چشمهایی که از برق اشک درخشان شده بود اومد سمتمون و بابا رو توی چند لحظه کشید تو

آغوشش....

منم که دیدیم خواهر و برادر مشغول برطرف کردن دلتنگی هاشون و منم فراموش کردن اول رفتم

سمت آقا بزرگ و حاج خانوم و بعد از بوسیدنشون یه عذر خواهی کوچولو بابت تاخیرمون کردم و

نگاهم و بین نوه های آقا بزرگ به گردش در اوردم... که دختری با پوست گندمی و موهای براق و

مشکی که زیادی جلب توجه می کرد و با یه لبخند خودمونی و صمیمی اومد نزدیکم و دستش رو به

سمتم دراز کرد و گفت: خوش اومدی عزیزم... من پگاه هستم... منم با صمیمیت دستش رو فشردم و گفتم: خوشبختیم خانومی.... و با سه تا دیگه از بچه های عمه آشنا شدم... پرستو و پروانه و البته تک پسرشون پیام..

و شوهر عمه گرامی .....

معرفی کردن من به بقیه و بقیه به من تموم شده بود ولی این خواهر و برادر هنوز تو حال و هوای خودشون بودن که دیگه صدای اقا بزرگ در اومد و مهیار زیر گوشم اروم گفت: دیدی گفتم الان اقا بزرگ یه چیزی میگه....

عمه که اشک هاش رو پاک می کرد نگاهی دلخور به اقا بزرگ انداخت و گفت: حاج اقا خوب داداشم بعد از این همه سال اومده توقع ندارین که یه سلام خشک و خالی کنم؟!!

اقا بزرگ که لبخندی مزین چهره اش می کرد گفت: دختر برادرت هم هست یادت که نرفته؟ و من چقدر خوشحال شدم که اقا بزرگ داره کم کم خودِ مهربون و واقعیش رو بهمون نشون میده....

عمه با این حرف با قدم هایی بلند اومد سمت من و بعد از نگاهی به چهرم منم در آغوش گرفت.... بیچاره انگار هنوز توی شک و بهت دست و پا میزد و هر چند دقیقه یه بار با لبخندی بر میگشت و به من که توی جمع بچه ها نشسته بودم نگاه می کرد...

ا صدای گریه بچه ای همگی به حواسشون جمع شد که پرستو یه دونه اروم زد رو دستش و گفت: آخ فک کنم پردیسه بیدار شده .... عمه که لبخندی میزد گفت: بجای زدن روی دستت بلند شو ماما کوچولو دخترت و بیار که الان عفت رو اذیت میکنه... و پرستو هم از جمع ما بلند شد و رفت....

نگاهم افتاد به سبحان که هنوزم داشت کنار بابا باهاش صحبت می کرد... چقدر خودش رو از جمع ما دور می کرد... ای خودگیر...

همینطور که نگاهم رو از بابا اینا می گرفتم پگاه گفت: تو این چند وقت حتما کلی حوصلت سر رفته اره؟

من که لبخندی کمرنگ به روش میزدم گفتم: تقریبا... خوب ددی هنوزم درگیر کاراشه و هنوز وقت نکردیم درست توی شهر یه دوری بزنینم و ...ولی امروز دیگه تهدیدش کردم که باید ببرمتم بیرون...

مهیار که فوری وسط حرفم می پرید گفت: مگه من مُردم... میگفتی خودم میبردم می گردوندمت دختر عمو....

من که می خندیدم گفتم: خدا نکنه... بعدم یادم نبود که اینجا یه سوپر من هم داریم که آماده وایساده... و چشمکی بهش زدم...

پروانه که از هممون توی جمع کوچیکتر بود گفت: این مهیار چون خودش عاشقه گشته... تازه همه رو هم به بیرون رفتن ترغیب می کنه!!

مهیار که چشماش و کمی درشتر از همیشه می کرد گفت: حالا نکه سر کار خانوم از گردش و تفریح بدتون میاد....

پگاه که دو تاشون رو به سکوت دعوت می کرد گفت: حالا یه امروز رو دست از جنگیدن با هم بردارید... زشته جلوی سوگند جان.....

من که لبخندی میزدم دستم رو گذاشتم روی دست پگاه و گفتم بزار راحت باشن... راستی چرا پرستو نیومد خیلی دلم می خواد کوچولوش رو ببینم!!

پروانه که از جاش بلند میشد گفت من الان میرم سراغ نازنازیه خاله و میارمش تا ببینی چه عسلیه .... و از مون جدا شد....

چند دقیقه بعد به همراه پرستو و دخترش اومدن... چقدر این بچه ناز و خوردنی بود... تازه رفته بود توی ۸ ماه و مثل ماه بود....

در حالیکه دستهای کوچولوش رو توی دستام ناز می کردم باهاش حرف میزدم که برام خنده ای خوشگل کرد... بوسیدمش و همین که میخواستم بدمش به پرستو دستهای یکی توی هوا گرفتش ازم... سبحان بود..

بدش به من بینم این خانوم خوشگله رو و توی بغلش چند بار بالا پابینش انداخت که صدای خنده پردیسه بلند شد و سبحانم بیشتر خوشش اومد...

و همونجور که بچه به بغل از مون فاصله می گرفت گفت: به چند دقیقه ای این دخیل ناز نازی و قرض می گیرم تا به عمو امید هم نشونش بدم این عروسک و با نگاهی به چشمهای من و پرستو گفت با اجازه و با لبخندی رفت...

پرستو که انگار واسش عادی بود گفت: از دست این سبحان... این بچه اگه بیدار باشه همش تو بغل سبحان من موندم با این همه علاقه ای که به بچه داره باور کن ازدواج کنه یه کلکسیون از انواع بچه درست می کنه و با این حرفش همگی خندیدیم...

\*\*\*\*

یکی دو ساعت بعد حامد شوهر پرستو هم به جمعمون اضافه شد و همگی برای خوردن ناهار آماده شدن... عمه در حالیکه بین من و بابا نشستته بود یه سره بشقابمون رو پر می کرد و بهمون می رسید... که صدای مهیار بلند شد و گفت عمه خانوم یکمم مارو تحویل بگیر که زن عمو خندید و گفت پسر من خودت به اندازه کافی خودت و تحویل میگیری وای به حال اینکه دیگه...

هنوزم خوشحالی زیادی توی چشمهای روشن عمه بود... حاج خانوم هم در گوش اقا بزرگ چیزهایی رو زمزمه می کرد و با لذت به جمع خانوادگیش و بچه هاش چشم دوخته بود...

بعد از ناهاری که خیلی هم خوشمزه بود و به لطف عمه ارزو زیادی از حد هر روز خورده بودیم به همراه پگاه و پروانه برای استراحت بلند شدیم و رفتیم به طبقه بالا... هنوز این قسمت عمارت بزرگ فتوحی رو ندیده بودم....

چقدر قشنگ بود... برای لحظه ای مات موندم... بیشتر چیزهای طبقه بالا به رنگ سفید و از جنس شیشه بود... یه هارمونی خوشگلی ایجاد شده بود....

پگاه که میدونست دارم دید میزنم بهم این فرصت رو داد و بعدش هم در یکی از اتاق ها رو که سمت راست سالن بود باز کرد و هر سه تایی واردش شدیم....

اتاق پنجره بزرگی رو به باغ داشت و همه جا به خوبی دیده میشد... لبه پنجره نشستیم و به پروانه و پگاه که روی تخت نشستته بودن نگاه کردم... چقدر دو خواهر شبیه هم بودن....

دختر می یاین غروب بریم بیرون؟ من یه عالمه خرید هم دارم....

پروانه که منتظر بود انگار... فوری گفت: این خیلی عالییه اره چرا نیایم من و پگاه که

بیکاریم.... هرچند که من فردا امتحان دارم!! پگاه که لبخندی میزد گفت: اره خیلی هم خودت و



کشتی برای این امتحانت... و رو به من کرد و گفت: منم که وقتم کلا ازاده... هماهنگ میکنیم یه ساعتی رو با پسرا میریم بیرون چطوره؟

من که خیایلم از رفتن به بیرون راحت ده بود بلند شدم و رفتم روی تخت دو نفره که حالا سه نفری روش نشسته بودیم خوابیدم و یکمی استراحت کردیم....

خوردن عصرونه تموم شده بود که عمه بلند شد و حاضر شد که برن خونشون....

رفتن به بیرون با دخترا کنسل شده بود و منم دمغ نشسته بودم.... قرار بود شب برای عمه مهمون بیاد و نمیشد امروز روز با دخترا بریم بیرون...

بعد از ساعتی عمه اینا هم خداحافظی کردن و رفتن...

زن عمو که دید تو خودم رفتم فوری گفت: دخترم این که ناراحتی نداره حالا این بار با مهیار و سبحان برو اونا باهات میان وبعد از این حرفش نگاهی به سبحان که ساکت نشسته بود وبعد به چشمهای مشتاق مهیار انداخت و گفت مگه نه پسرا؟

مهیار که از خداخواسته بود و قبلا هم اعلام امادگی کرده بود گفت: بله!! من قبلا هم به سوگند گفتم که اگه خواست خودمون میبریمش...

بابا که برای خودش مشغول حرف زدن با اقا بزرگ و عمو بود و حسابی سرش گرم بود... ما هم داشتیم واسه خودمون تصمیم میگرفتیم....

میدونستم که بابا وقتی پیش عمو بشینه دیگه قید بیرون رفتن رو میزنه ولی من باید امروز میرفتم خرید... از توی خونه نشستن هم خسته شده بودم و دلم یکم خرید کردن رو میطلبید...

اگه نمیطلبید هم باید میرفتم زیاد لباس مناسبی برای بیرون رفتن توی اینجا نداشتم...

نشستم کنار اقا بزرگ و ۲ تا پسرش... اقا بزرگ که انگار هنوز خواب توی چشمه‌هاش بود... ولی خودش رو سرپا نگه داشته بود و داشت به صحبت های دو پسرش گوش میداد... با دیدن من لبخندی زد و گفت: بابا جان خسته شدی اره؟ بیا بشین کنار من دخترم...

من که لبخندی میزدم گفتم اتفاقاً منم داشتیم به این فکر می کردم که شما خسته شدین اقا بزرگ...دستم و گذاشتم رو دستای پیرش و با نگاهی به چشمهایش گفتم خب برید یکم تو اتاقتون استراحت کنین عمو که هست اینجا...مطمئن باشین کسی ناراحت نمیشه

اقا بزرگ که انگار منتظر بود از جاش با اقتدار همیشگی بلند شد و با لبخندی از جمع فاصله گرفت رفت...

عمو و بابا صحبت هاشون رو قطع کردن...چی شد اقا بزرگ رفت؟ ددی خب خسته شده بود بنده خدا...از صبح هی نشستین جلوش دارین با عمو در مورد کار حرف میزنین یکم مراعات نمی کنید ها! عمو که لبخندی میزد گفت:ناز دونه عمو درست میگه...ما یادمون رفته بود امید...

من که لبخندی شیطانی نشسته بود گوشه لبم نگاهی به بابا که داشت قهوه اش رو میخورد انداختم و گفتم:ددی چیزی یادتون نرفته احياناً؟؟!!

بابا که نگاهی بهم می انداخت گفت چی خانوم خانوما؟

با ناراحتی گفتم ددی به این زودی قولتون رو که اونم تازه همین امروز صبح بهم دادین یادتون رفت؟!بله دیگه منم غرق افکار کاری بشم یادم میره...و با ناراحتی صورتم رو برگردوندم طرف سبحان و مهیار که انگار داشتن با هم بحث می کردن....صدای بابا که گفت:اخ یادم اومد...بلند شو همین الان بپرتم باعث شد صورتم رو که هنوز آثار ناراحتی توش هویدا بود رو برگردوندم و به زور یه لبخند بشونم کنج لبم و بگم ددی قراره با سبحان و مهیار این بار و برم...بهتون تخفیف دادم ولی دیگه نبینم قولتون و یادتون بره ها....عمو که لبخندی میزد گفت:ای وروجک داری داداش منو تهدید می کنی آره؟

من که لبخندی میزدم گفتم نه عمو دارم تاکید میکنم که بار دیگه یادش نره و از جام بلند شدم و در حالیکه صورت دوتایشون رو میبوسیدم گفتم:من میرم آماده بشم که الان مهیار و سبحان صداشون در میاد و با این حرف رفتم که لباسام رو بپوشم..

نمیدونم چرا ولی حس میکردم سبحان زیاد به این بیرون بردن من راضی نیست...

ولی خب..زن عمو گفته بود و اونم الان باید من و میبرد...

مهیار که زودتر از همه اعلام آمادگی کرده بود و رفته بود توی حیاط منتظر ایستاده بود... در حالیکه مانتو کوتاهم رو که بیشتر شبیه یه پیراهن استین بلند بود رو میپوشیدم یه ته آرایش هم کردم و از پله ها اومدم پایین...

سبحان در حال حرف زدن با بابا اینا بود و با شنیدن صدای پای من برگشت...

خوبی کفش پاشنه بلند... اعلام حضورش بود...

به آرومی رفتم طرف حاج خانوم و زن عمو...

حاج خانوم... زن عمو شما چیزی لازم ندارین بیرون؟ حاج خانوم که از جاش بلند میشد دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت: نه دخترم... برید به سلامت و به سبحان که به ما نزدیک میشد گفت: مواظب دخترم باشیا امروز امنته دستت؟

سبحان که به حاج خانوم لبخندی میزد دستش و گذاشت رو چشماش و گفت: به روی چشم مادر جون... مواظبیم....

بعد از خداحافظی از همه با سبحان از ساختمان عمارت زدیم بیرون... چقدر این بشر خشک و جدی بود....

مهیار تا ما دوتا رو دید از ماشین اومد پایین و در جلو رو باز کرد و گفت: بفرمایید مادموزل... با لبخندی نگاه به در باز شده جلوی ماشین انداختم و نشستم تو... مهیار هم نشست عقب و سبحان بازم بی هیچ حرفی راه افتاد...

با زدن بوقی مشدی در رو باز کرد و از عمارت فتوحی زدیم بیرون... مهیار که سرش و آورده بود جلو و یه جورایی بین من و سبحان قرار گرفته بود گفت: حالا داداش میخوایم کجا بریم؟ سوگند که جایی رو بلد نیست!!

سبحان که دنده رو عوض می کرد گفت: میریم همون جایی که همیشه مامان رو میبریم....

ساعتی بعد تو شلوغی و ازدحام بین مردم قدم برمی داشتیم و نگاهمون یعنی بیشتر نگاه من و مهیار به ویتترین های مغازه ها بود...

با نگاهی به دستهای سبحان خندم گرفت... مهیار که خیلی تیز بود گفت: حالا به خان داداش من می خندی؟

در حالیکه چشمکی بهش میزدم اروم مثل خودش زمزمه کردم و گفتم: آخه خان داداشتون با این بسته های خرید باکلاس تر شده... بهش بگو همیشه یکی از اینا دستش باشه...

مهیار که با صدای بلند می خندید باعث شد سبحان نگاهش رو ما دوتا زوم بشه و بعدش گفت: حتما بهش پیشنهاد میکنم...

۱۰ تا مانتو... انواع رنگ های مختل شال و کیف و کفش و... خلاصه که دیگه جایی خالی توی دستهای هر سه تامون نمونده بود... سبحان که لبخندی میزد گفت: فک کنم با این همه لباس بتونیم خودمون یه بوتیک راه بندازیم نه!!

من که نگاهش می کردم گفتم: واقعا لازم داشتم یه همچین خریدی رو... فقط چند دست از لباس هام رو از اونجا آوردم...

حالا یه روز هم باید خودم با ددی بیام و برای اونم خرید کنم... اونم زیاد لباسی همراهش نیاورده... فقط اینکه فعلا وقتش پُر شده و حواسش هم کم... که دیگه به این چیزای متفرقه فکر نمیکنه....

مهیار که بسته ها رو میگذاشت صندوق عقب دستش و به سمت من دراز کرد و گفت: بده من اون بسته ها رو... و ازم گرفت... با نگاهی به اطرافمون گفتم وای دیدین چی شد عطر یادم رفت... و به سبحان که حالا دستش خالی شده بود نگاهی کردم و گفتم: بریم اون سمت خیابون و با دست مغازه ای که عطر داشت رو نشونش دادم و گفتم اونجا... میخوام بخرم... سبحان که چاره ای نداشت رو به مهیار که داشت در صندوق عقب رو می بست گفت تو با ماشین بیا اون سمت... من و سوگندم میریم تا خریدش رو تموم کنیم...

این یعنی اینکه خسته شده بود و دلش می خواست که زودتر این خرید تموم بشه....

همیشه حوصله مردها توی خرید کمتر از زن ها بوده و این اثبات شده....

با بیخیالی خدم رو بهش نزدیک کردم و دستم و دور بازوش حلقه کردم که باعث شد یه دونه از اون نگاه های عجیب غریبش بهم بندازه و منم که عین خیالم نبود دستش رو کشیدم و گفتم: پس منتظر چی هستی؟! بیا بریم دیگه و همونجور به ارومی از خیابون رد شدیم و وارد مغازه شدیم....

تو مغازه یه دختر و پسر جوون نشسته بودن و پسر انگار برای دختر جک تعریف کرده بود که دختر اونجوری غش کرده بود از خنده... که با دیدن ما دختر انگاری خندش رو به زور قورت میداد و با لحنی خودمونی گفت: بفرمایید... چی لازم داری عزیزم؟

بالبخندی کیف دستی کوچیکم رو گذاشتم روی میزش و نگاهم رو بین اون همه عطر و ادکلنی که توی مغازه بود به گردش در اوردم و گفتم: یه عطر فرانسویه.. و اسمش رو گفتم... ( Givenchy Play ) ( جی وانچی پلای ) و دختر با لبخندی رفت به سمت ویتترین ادکلن های فرانسویش.... این عطر رو یه بار روز تولدم کاترین برام گرفته بود و الان دیگه از هیچ عطر و ادکلنی استفاده نمی کردم...

سبحان هم داشت سمت دیگه مغازه که کراوات و ست های کمر بندش رو گذاشته بودن رو نگاه می کرد...

به ارومی رفتم طرفش و گفتم: کارای شیکی داره ... و رفتم طرفی کراواتی که سبحان داشت بهش نگاه می کرد و از توی جعبه اش که باز بود برداشتمش و بعد از نگاهی بهش بردمش طرف سبحان....

قدم تا روی سینه اش بود و بخاطر همین کمی خودم رو کشیدم بالا و کراوات رو گذاشتم روی لباسش و امتحان کردم...

حواسم به نگاه متعجب سبحان هم بود ولی کار خودم و انجام میدادم...

به ارومی ازش دورتر شدم و گفتم خیلی خوشگله... ولی زیاد به این رنگ لباست نمی یاد و رفتم ست کمر بند چرمش رو هم برداشتم و رفتم به طرف دختر که هنوز داشت توی ویتترین های شیشه ایه مغازش چشم می چرخوند و به ارومی گفتم: ببخشید این ست رو هم برداشتم یه دونه هم ادکلن مردونه به سلیقه خودتون از مارک های معروف برام بزارید.... دختر که لبخندی میزد ادکلن من رو که بهش گفته بودم گذاشت جلوم و به همون پسر کذایی که از اون وقع ساکت نشسته بود گفت: اردلان... اون ادکلنی که توی طبقه سوم گذاشتم رو میاری؟! و پسر هم با لبخندی حرفش رو عملی کرد... و دختر با نگاهی به من و پشت سرم گفت: سلیقه تون توی انتخاب همه چیز عالیه... همین که برگشتم دیدم سبحان پشتم ایستاده... با نگاهی به چشمام گفت: این چیزا لازم نبود... چرا خودت رو توی زحمت میندازی؟

من که لبخندی میزدم توی همون حال اخمی نشوندم روی پیشونیم و سرم رو برگردوندم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: زحمت نیست یه هدیه است...و با خودم زمزمه کردم... برای توئه بی احساس....

بعد از این حرف به سمت دختر رفتم و خریدهام رو حساب کردم و از مغازه زدیم بیرون....  
مهیار چند متر جلوتر از مغازه توی ماشین منتظرمون بود...با دیدن ما از توی آینه از ماشین اومد پایین و سبحان نشست پشت فرمون و مثل قبل منم میخواستم بشینم جلو که گوشیم زنگ خورد...ددی بود...بعد از حرف زدن باهاش گوشی و گذاشتم توی جیب مانتو و نشستم تو ماشین و حرکت کردیم به سمت خونه....

نزدیک خونه بودیم که هدیه همراهی امروز مهیار و سبحان رو بهشون دادم و ازشون تشکر کردم...

مهیار که می خندید گفت:از این بعد خواستی جایی بری خودم در خدمتم....و به هدیه اش اشاره کرد...

من که برگشته بودم سمتش گفتم: اینا که قابلی نداره....

با کمکشون خرید هام رو گذاشتم توی اسانسور و هر کاری هم کردم که بیان بالا و یه قهوه بخورن قبول نکردن و سبحان گفت که فردا کلی کار ریخته وری سرش و صبح زود باید بیدار بشه....و میخواست ازم خداحافظی کنه که به ارومی دستم رو جلوش دراز کردم...به دستم که حالا میون دستهای مردونه اش قرار گرفته بود فشار اندکی وارد کرد و .... با مهیار هم خداحافظی کردم و دکمه اسانسور رو فشار دادم و به موزیک ملایمی که پخش میشد گوش دادم...

بابا زنگ زده و گفته بود که اومده خونه و منتظرمه که منم در جوابم بهش گفتم داریم میایم به سمت خونه و خریدم تموم شده....

به خریدهام که کل اسانسور رو پر کرده بود نگاه کردم و اومدم گوشیم رو از توی جیب مانتو م در بیارم که هر چی گشتم نبود...با نا امیدی و عصبانیت کیفم دستی کوچیکم رو هم زیرو رو کردم ولی خبر از گوشیم نبود...گوشیه نازنینم....

حس کردم دود داره از گوشام میزنه بیرون... وای گوشیم چی شده یعنی...

مثلا میخواستم زنگ بزنگ به بابا که بیاد کمکم و این خریدهارو ببرم تو....  
با ناراحتی و اخم هایی توی هم در اسانسور رو باز کردم و دونه دونه پلاستیک های خرید رو گذاشتم بیرون و اخر سر هم در اسانسور رو بستم و زنگ خونه رو زدم....  
حوصله نداشتم بازم دنبال کلید بگردم و درو باز کنم....بابا که معلوم بود از حمام اومده با حوله تن پوش به تن اومد و در و برام باز کرد....  
چه عجب دختر باباش بالاخره اومد و نگاهش رو از صورت گرفته من گرفت و گفت بخاطر این همه خرید کردن ناراحتی؟ و لبخندی بهم زد....  
من که لبخندی اومده بود توی صورتم گفتم: ددی نه بخاطر این نیست... و چندتا از پلاستیک ها رو دادم دستش و بالاخره رفتیم تو....  
شالم رو از روی سرم در آوردم و پرتش کردم روی کاناپه قهوه ایه سوختمون....  
و دکمه های مانتو رو توی چند لحظه بازش کردم....  
ددی که وایساده بود و نگاهش رو زوم کرده بود به من گفت: سوگند جان از چیزی ناراحتی دخترم و اومد سمتم و در حالیکه موهای بهم ریخته ام رو میزد کنار بهم چشم دوخت...  
من که دستم رو می گذاشتم روی دستش گفتم: ددی گوشیم... و با ناراحتی خودم رو به جورایی پرت کردم روی نزدیکترین کاناپه ....  
ددی که تازه فهمیده بود قضیه از چه قراره گفت: اوه...  
سوگند گفتم چی شده؟ تو بخاطر این موضوع ناراحتی یکی یه دونه؟ اشکالی نداره خودت رو ناراحت نکن... حالا بگو ببینم آخرین بار کی دستت بود و باهات حرف زدی؟ تو که همین نیم ساعت پیش باهام حرف زدی عزیزم!!!  
من که یادم افتاده بود یه لحظه به ذهنم خطور کرد که نکنه افتاده توی ماشین سبحان وقتی توی ماشین نشسته بودم ...  
با این فکر نگاهی به بابا انداختم و زمزمه کردم.... ددی نکنه افتاده تو ماشین سبحان.... و تکرار کردم... نکنه اونجا افتاده.... اره اونجاست...

و فوری از جام بلند شدم و پریدم طرف تلفن و دفترچه تلفن و..

شماره سبحان رو گرفتم....

نگاهم چرخید طرف ددی که با لبخندی سرش رو تکون داد و رفت به سمت اتاقش تا لباسهایش رو بپوشه...

\*\*

با خوردن سومین بوق...همراهش صدای سبحان پیچید توی گوشم....

جانم؟

سلام...سبحان...سوگندم..میشه یه نگاه بندازی بینی گوشیم توی ماشین تو افتاده یا نه؟!!

سبحان که معلوم بود از این کم حواسیه من و پشت سرهم حرف زدنم خندش گرفته گفت باشه دختر.....تو قطع کن من خودم بهت خبر میدم...

با لبخنی التماس گونه گفتم: فقط زود باش ترو خــــدا و قطع کردم....

گوشیم به جونم بسته بود و توش یه عالمه عکس داشتم .....

طاقت نیاوردم و شماره خودم رو گرفتم ...با این فکر که اگه تو ماشین سبحان باشه زودتر پیداش میکنه...و حدسم درست بود....

صدای سبحان بازم بعد از چند بوق پیچید توی گوشم...

گفت که اینجا افتاده بوده و فردا غروب به احتمال زیاد برام میاره یا میده مهیار اگه کار نداشته باشه صبح بیاره و بده بهم...

من که خیالم راحت شده بود ازش یه تشکر خشک و خالی کردم و قطع کردم... انگار توقع داشتم همین الان برام بیاره...

داشتم لباس هام رو از روی کاناپه جمع می کردم که ددی لباس پوشیده اومد از اتاقش بیرون....

از لبخند روی صورت تم فهمید و گفت:ای دختر کم حواس و رفت به طرف خریدهام و با کمک هم بردیمشون توی اتاقم....



امشب گویا از شام خبری نبود...

من که با مهیار و سبحان همون بیرون هم بستنی خورده بودیم و هم پیراشکی های خوشمزه و کاملاً سیر بودم و ددی هم به خوردن کیک شکلاتی توی یخچال با قهوه داغش اکتفا کرد و منم تا نیمه های شب مشغول دوباره پرو کردن لباسهام و چیدنشون توی کمد بودم که بازم نصفش موند و خسته خوابیدم روی تخت و با این فکر که فردا به حساب این لباسهای باقی مونده میرسم خوابم برد....

دقیق یک ماهی از اومدنمون به ایران می گذشت....

دیگه بیشتر فامیل خبردار شده بودن که ما برگشتیم و بیشتر اوقات که می رفتیم خونه اقا بزرگ اینا سر و کله چند نفری که برام نا آشنا بودن و بعدش آشنا میشدن پیدا بود....

نگاهم به تلویزیون بود ولی حواسم پیش حرفهای عمو....

امروز بهم گفت که چرا حالا که دیگه نمیخوام درس رو ادامه بدم یه سرگرمی برای خودم جور نمیکنم.... راست میگفت حق داشت.... تا کی هر روز و بیشتر روزها میرفتم پیش حاج خانوم و آقا بزرگ و باهاشون هم صحبت می شدم و به درد دل های این ۱۸ سال دوریشون گوش میکردم...

ددی هم انگار حرفی نداشت... می دونست که از وقتی اومدم اینجا چون زیاد با محیط اینجا هم آشنا نیستم یه کم از روحیه شاد قبلیم دور شدم....

پیشنهاد خوبی بود که برای یه مدت می رفتم آموزشگاه سبحان و تدریس می کردم....

همیشه از کار معلمی و استاد بودن و تدریس خوشم می اومد... پس چرا که نه حداقلش اگه خوشم نمی اومد میگفتم که دیگه نیام.... با این فکر لبخندی نشست رو لبم.... و از جام بلند شدم و به قابلمه غذا که در حال درست شدن بود یه سر زدم .

به بابا که در حال خوندن روزنامه و خوردن قهوه اش بود نگاهی کردم و صداش کردم...

ددی!!! فوری نگاهش رو چرخوند به طرف صورتم و گفت:جانم دخترم؟ من که میفتم به سمتش گفتم:من فکرام و کردم... دلم میخواد برم تدریس رو شروع کنم... حس میکنم کار پر هیجانیه...

ددی که لبخندی میزد گفت:الته که همینطوره... هرکاری هیجانانگیز خودش رو داره دخترم...

خوشحالم که تصمیمت رو گرفتی... من که پام رو می انداختم روی اون یکی پام گفتم: چطوره همین الان به سبحان خبر بدم نه؟

بابا که عینکش رو از روی چشمای درخشانش بر میداشت گفت: اگه ایجوری دوس داری اره خب... خبر بده که اونم از تصمیمیت باخبر بشه... اینجوری بهتره..

منم فوری تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره سبحان رو گرفتم....

با شنیدن صدای خواب الودش لبم رو به دندان گرفتم و با تردید جواب سلام خواب الودش رو دادم... بعد از کمی حال و احوال کردن گفتم که تصمیمم رو گرفتم و میخوام که پیام موسسه اش و تدریس رو شروع کنم...

سبحان که یه جورایی انگار خوابش پریده بود گفت: چه زود تصمیمت رو گرفتی!! خوشحالم که همکار میشیم...

من که خوشحال بودم با انرژی جوابش رو دادم و گفتم: فقط یه چیزی... فوری گفت چی؟  
من میخوام از فردا پیام... اشکالی که نداره...

سبحان که معلوم بود میخنده... گفت: نه از نظر من که مشکلی نیست... اتفاقا من از ادمهای دقیق و وقت شناس و صد البته علاقه مند به کارشون خیلی هم خوشم میاد....

پس صبح آماده باش که طرفای ساعت ۹ میام دنبالت چطوره؟

کلاسور و گرفتم توی بغلم و از کلاس زدم بیرون...

بچه ها تک و توک روی صندلی توی سان نشسته بودن و مشغول حرف زدن با هم بودن....

میخواستم در دفتر رو باز کنم که صدای عصبانی سبحان باعث شد یکم عقب بکشم و ناخودآگاه بخوام بشنوم که دلیل این عصبانیت توی صداس چیه...

من روز اول هم با شما قید کردم... فک میکنین خواسته من خیلی زیاده... چند بار باهاتون راه اومدم و به همین خاطر کاس هاتون رو کنسل کردم و یا موکولشون کردم به روز دیگه ای...

من دیگه خسته شدم خانوم محترم... اینجا محل کاره نه چیز دیگه ای....

منم ریستون... فک نکنم به عنوان یه رییس درخواست زیادی داشته باشم که کارمندم به موقع بیاد و تدریسش رو شروع کنه...

من دیگه نمیتونم با شما کار رو ادامه بدم... فردا بیاید تا با هم تسویه حساب کنیم...

من در خدمتم....

صدای عصبانیه سبحان قطع شد...

معلوم بود که طرف مقابلش که یه زن هستش شروع به صحبت کرده....

نمیدونم چرا بی اختیار انگار چسبیدم به در که بهتر بشنوم ولی با افتادن نگاهم توی نگاه یکی از بچه ا که بهم خیره شده بود خودم رو کشیدم عقب و دیگه چیزی از باقیه ماجرا نفهمیدم و نشستم روی صلی تا بالاخره در دفتر سبحان باز شد و خانوم ارسنجانی با لبخندی در نظر من حيله گرانه از اتاق خارج شد که تا چشمش به من خورد لبخندش رو جمع و جور کرد و رفت به سمت کلاش....

منم از جام بلند شدم و با زدن ضربه ارومی به در وارد دفتر شدم...

سبحان سرش رو گرفته بود بین دوتا دستهایش و چشمهایش رو بسته بود....

با کشیدن نفس عمیقی چشماش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت....

خسته نباشین....

من که لبخدی میزدم پشت میزم نشستم و گفتم مثل اینکه شما امروز خیلی خسته شدین؟ اینطور نیست؟!؟

سبحان که سر خودش رو به جمع و جور کردن روی میزش جمع میکرد گفت:اره... تقریباً.. فقط یکم درگیریه فکری دارم... همین خسته ام کرده امروز...

من که سری تکون میدادم بدون حرف دیگه ای به پاندول ساعت که برای خودش این طرف و اونطرف میشد چشم دوختم....

نیم ساعت دیگه اون یکی کلاسم شروع میشد....

خوبیش این بود که من اگه میخواستم خیلی سریع میتونستم با محیط اطرافم ارتباط برقرار کنم و الانم خیلی راضی بودم از اینکه ساعتی از روز رو توی موسسه میگذروندم....  
روزهای زوج توی آموزشگاه کلاس داشتیم و روزهای فرد رو توی خونه می گذروندم...  
هرچند سبحان می گفت که با شروع شدن فصل پاییز انگار تعداد مراجع کنندگانمون بیشتر میشه.... و میتونم اگه حوصلم سر میره روزهای فردم رو هم پر کنم...  
ولی هنوز کو تا پاییز...

روی مبل تک نفره و نرمم لم داده بودم که درب اپارتمان که انگار یه روغن کاری این روزا لازم داشت با سرو صدای بدی باز شد و همراهش پدر قد بلندم توی چارچوب در با یه عالمه کیسه های میوه و خرید وارد شد و در رو قبل از اینکه من بهش برسم با پشت پاش بست و تا برگشت با هم فیس تو فیس شدیم و... با لبخندی رفتم طرفش و بعد از گفتن یه خسته نباشیدی دو سه تا از کیسه ها رو ازش گرفتم...

درحالیکه با ددی کیسه ها رو می گذاشتیم روی سنگ اپن ...گفتم: ددی چقدر بازم زیاد خرید کردین ما که همش دو نفریم؟!!

ددی که با خستگی که توی چشمش دودو میزد نگاهش رو مینشوند توی نگاهم گفت: ما دو نفریم دخترم... ولی قراره یه مهمونی بدیم... به این زودی یادت رفت؟

مگه خودت پیشنهاد ندادی که اخر همین هفته یه مهمونی بدیم؟!!

من که یه دونه اروم میزدم توی پیشونیم گفتم: اوه.. ددی... هیچ حواسم نبود...

خوب شد که گرفتم حالا به اقا بزرگ و عمه و عمو اینا خبر دادیدن؟

ددی که از اشپزخونه میزد بیرون دکمه های پیرهنش رو باز کرد و همنطور که میرفت توی اتاقش گفت: حالا راجع بش باهات حرف میزنم یکی یه دونه من تا یه دوش میگیرم برای ددیت یه شربت خنک آماده کن که توی گرمای هوای این تهران در حال ذوب شدن بودم امروز...

من که لبخندی مینشست رو لبم توی اشپزخونه موندم و کیسه ها خرید رو توی یخچال و قفسه های کابینت جاسازی کردم و بعدم یه شربت البالوی خوشرنگ که اون دفعه حاج خانوم یه شیشه بزرگ بهمون داده بود و دست پخت خودش بود برای ددی با تیکه های بزرگ یخ درست کردم و

دوباره کنترل تی وی رو گرفتم توی دستم و منتظر شدم تا ددی استحمامش تموم بشه و بیاد با هم حرف بزنیم....

هنوز تو این مدتی که اومده بودیم ایران بجز خونه اقا بزرگ ینا خونه کسی دیگه نه عمو و نه عمه و... نرفته بودیم و هیچ کس هم بجز سبحان نیامده بود هنوز خونمون....

یعنی وقت نمیشد... ددی که همش درگیر کارای خودش بود و منم که این روزا میرفتم پیش سبحان و اکثرا روزای تعطیل رو هم به رسم همیشگی و قدیمیشون میرفتم عمارت فتوحی....

اون دو روز هم به سرعت سپری شد و حالا به خونه تمیز و میز چیده شده که آماده پذیرایی از مهمونها بود نگاهی انداختم و رفتم توی اتاقم....

نوبت این بود که به خودم حالا یکم برسم...

تو این دو روز انگار با ددی یه خونه تکونی اساسی انجام دادیم... خب بار اولی بود که اقا بزرگ میخواست افتخار بده و پا بزاره تو خونه پسرش پس همه چیز باید عالی میبود...

در کمد لباسهام رو باز کردم....

به لباس قرمز که تیکه دور کمرش مثل یه کمر بند پهن خال خال های سفید داشت و لباس یاسی رنگم که با استین کوتاه و یقه ۷ و بلند تا سر زانوم بود و روی تخت پهنشون کرده بودم و داشتم توی دلم مدلهاشون رو از بین اون همه لباس توی ذهنم بالا پایین می کردم چشم دوختم....

بالاخره با کمی اینور و اونور کردن... لباس قرمز رو با یه ساپورت سفید هم رنگ دور کمر لباس انتخاب کردم و پوشیدم....

همه چیز عالی به نظر میرسید... توی اینه قدی اتاقم خودم رو بار دیگه از نظر گذروندم و نشستم روی صندلی میز ارایشم...

دسته ای از موهای لخت و طلاییم رو گرفتم و با دستگاہ مخصوص کمی بهش حالت دادم و فرش کردم و باز هم یه دسته دیگه از موهام.... تا بالاخره ارایش موهام تموم شد.... جلوی موهام رو جمع کردم و با یه گل سر سفید جمعش کردم و با این کارم باعث شدم ابرو هام کمی به سمت بالا بیشتر کشیده بشه..

باقیه موهام رو هم همونطور باز روی سرشونه هام رها کردم و صورتم رو بردم جلوتر....  
توی اینه به صورت رنگ پریده و بی رنگ و روحم نگاه کردم... با یه خط چشم پهن شروع کردم... و  
اخرش رو هم با کشیدن ماتیک هم رنگ لباسم روی لبام تموم کردم...

دمپایی روفرشیه سفید خال خالیم رو هم پام کردم و نگاهم افتاد به شیشه مارک دار فرانسویم و  
بوش ناخوداگاه پیچید توی ریه هام.... و خودم رو بازم توش غرق کردم و بعدش از اتاق زدم  
بیرون...

ددی هم یه تی شرت مارک دار مغز پسته ای با یه شلوار کتون خوشرنگ پوشیده بود و موهاش که  
حالا خیلی کمتر از جوونی هاش به نظر می رسید رو زده بود بالا و با انداختن یکی از پاهاش روی  
اون یکی نشسته بود روی مبل و توی فکر خودش بود... با تکون دادن دستم جلوی صورتش  
نگاهش رو کشیدم به طرف خودم... با لبخندی دستم رو گرفت و گفت: به به... دسته گل بابا... بیا  
بشین دیگه این دو روز حسابی اذیت شدی.... و به فنجون قهوه ای که توی سینی روی میز بود  
اشاره کرد و گفت تازه اوردمش... بخور تا سرد نشده... یکم خستگیت هم برطرف بشه....

من که لبخندی میزدم گفتم: ددی من که کاری نکردم.... اصل غذا بود که شما نصفش رو از بیرون  
سفارش دادین دیگه.... کار من رو راحتتر کردین...

ددی که به کل خونه و میز اشاره می کرد گفت: تو نبودی دخترم مطمئنا من از پس هیچکدوم از  
این کارا بر نمی اومدم... و بوسه ای به دستم که هنوز توی دستش بود زد و و و که صدای زنگ در  
بلند شد... توی چشمای ددی نگاه کردم و مثل برق از جام بلند شدم... و دست کشیدم به لباسم و  
گفتم چطور به نظر میرسم؟

ددی که با انگشتش اشاره می کرد عالیم گفت بدو برو در و باز کن منم این دوتا فنجون رو میزارم  
توی اشپزخونه... نشد قهوه ات رو هم بخوری....

با این حرف رفتم طرف در خونه... از توی چشمی در نگاهم رو انداختم به بیرون که فقط یه دسته  
گل پر از رزهای سفید و صورتی رو جلو چشمی کوچیک دیدم....

در رو با آوردن لبخندی روی لبم باز کردم....

مهیار در حالیکه دسته گل رو گرفته بود جلوی صورتش سلامی کرد... که باعث شد با خند دسته گل رو از جلوی صورتش بیارم پایین و بهشون خوش امد بگم... و بازم ببینم که سبحان نگاهش رو میده به سمت دیگه ای و

بعدم تعارفشون کردم که اومدن تو و باهاشون روبوسی کردم که ددی هم اومد...

هنوز دقیقه ای از اومدن عمو اینا نگذشته بود که داشتیم زن عمو رو راهنمایی می کردم تا بره توی اتاق خواب و لباسهایش رو عوض کنه که دوباره صدای زنگ اپارتمان دوباره بلند شد و همراهش صدای عمو که گفت: صد در صد اقا بزرگ اینا هستن...

با اومدن اقا بزرگ اینا و خانواده عمه اینا حسابی شلوغ شده بود که دیگه پرستو اومد کمکم و به همراه مهیار تو پذیرایی کمکم کردن....

ظرف میوه رو گرفتم جلوی سبحان که از وقتی که اومده بودن هنوز باهام همکلام نشده بود و هی نگاهش رو از نگاهم می گرفت: به ارومی در حالیکه به طرفش با ظرف میوه خم شده بودم ا چشمکی به چشمهایش که حالا داشت نگاهم می کرد گفتم: کروات عجیب بهت میاد استاد فتوحی... در حالیکه لبخندی می نشست رو لبش یه پرتقال برداشت و گذاشت توی بشقابش و به همون ارومیه صدای من گفت: یه هدیه است...

خوشحال بودم که بالاخره این هدیه رو توی گردنش دیده بودم... از اون روز تا حالا ندیده بودم که از این کروات استفاده کنه....

ظرف و گرفتم جلوی پیام و مهیار که داشتن با هم سر یه مسابقه فوتبال بحث می کردن و حواسشون به من نبود که با صدای نسبتا بلندی رفتم وسط بحثشون و یه کات دادم و به میوه هایی که توی ظرف چشمک میزد اشاره کردم...

پروانه هم داشت شیرینی هایی رو که خود اقا بزرگ برامون آورده بود و بازش کرده بودم... رو میچرخوند...

بعد از تمم کردن پذیرایی نشستیم کنار حاج خانوم و در حالیکه دستم رو می گذاشتم روی دستهایش گفتم: حاج خانوم چطوره؟ دیگه حالی از ما نمی پرسین ها؟ حاج خانوم که پردیسه رو میداد به عمو که کنارش نشسته بود گفت: دخترم من که دیشب باهات حرف زدم... خداروشکر که حالتون خوبه دیگه... میبینم که امشب حسابی خودت و انداختی توی زحمت و این همه کار رو انجام دادی... خدا

بیامرزه مادرت رو ... مثل خودش یه کدبانویی.. درحالیکه لبخندی غمگین میزدم گفتم: اگه بابا امید نبود نمیتونستم به تنهایی از عهده کارا بر پیام.... و پردیسه رو از بغل عمو گرفتم و گذاشتمش روی پاهام... و شروع کردم باهاش حرف زدن...

کنار دستش یکم زخم شده بود که فوری با همون کوچولویشش و اینکه هنوز نمیتونست درست حرف بزنه فوری گفتم: اوخه... اوخه... من که لبخندی میزدم دستش رو که آورده بود بالا بوسیدم و گفتم الان بَلَه همیشه نازم....

و با لبخندی به حاج خانوم که داشت به نتیجه عزیز و دوستداشتنیش رو نگاه می کرد گفتم: چقدر این بچه ملوسه... و صورتش تپلی و مثل مرمروش رو بوسیدم...

حاج خانوم که لبخندی میزد گفت: زنده باشم و بچه های تو رو بینم...

با شنیدن این حرف انگار یه ورایی رفتم تو فکر.... چرا هیچوقت به خودم و زندگیم تا این حد فکر نکرده بودم.... ولی چه حسی بود... مادر شدن... مادر یکی... دو تا... سه تا.... بچه... چه شیرین...

با شنیدن اسمم از زبون ددی از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه...

دخترم من زنگ زدم به رستوران گفتم تا چند دقیقه دیگه غذاهایی رو که سفارش داده بودیم رو میارن...

بهتر نیست که تو هم یکم به کارات برسی؟

من که لبخندی میزدم گفتم به روی چشم و پروانه و پگاه رو هم برای کمک به خودم صدا کردم... کم کم عمه و زن عمو هم بهمون توی اشپزخونه ملحق شدم...

حالا میفهمیدم که چرا بابا به گرفتن یه مستخدم اصرار می کرد و من با سرسختی میگفتم نه خودم از پس کارها بر میام ولی الان میدیدم که مهمونی های زیاد رو اصلا نمیتونم به خوبی و دست تنها اداره کنم..

همونجور که من و بابا می خواستیم وسایل پذیرایی و شام همه جیز عالی بود و از لبخندی که معلوم بود حاکی از رضایت و روی صورت اقا بزرگ و بقیه نشسته بود این و میشد به راحتی فهمیدم.... حاج خانوم هم که همش تعریف می کرد و من و شرمنده می کردم....



شب خیلی خوب رو به اتمام بود....

توی اتاق نشسته بودیم و داشتیم به دخترا البوم کوچیک عکس هام رو که توی فرانسه انداخته بودم نشونشون میدادم....

پگاه که لبخندی می زد گفت: اتفاقا سبجان سه سال پیش برای تفریح با یکی از دوتا از دوستاش اومده بود فرانسه... اونم خیلی تعریف می کرد از اونجا... حالا با دیدن عکسها ت می فهمم که چه جای دیدنیه فرانسه...

من که اهی می کشیدم گفتم: اره واقعا... من که دلم خیلی تنگ شده برای اونجا... با یکی دوتا از دوستهی صمیمیم هنوزم در ارتباطم...

ازم قول گرفتن که باید بازم بهشون سر بزوم....

پروانه که لبخندی میزد گفت: باید این باز منم با خودت ببری.... راضی کردن مامان هم با خودم... من که لبخندی میزدم گفتم: فک نکنم عمه از این موافقت ها باهات بکنه... ولی باشه اگه من رفتم تو رو هم میبرم....

پگاه که دستهایش رو توی هم قلاب می کرد و بعد از کش و قوسی که به بدنش می داد گفت: منم باهات موافقم سوگند... امان از این موافقت ها هیچ وقت نمی کنه... اون عقاید خاص خودش رو داره و اصلا دلش نمیخواد هیچ وقت از ایران خا بشه...

و در ادامه گفت البته خارج میشه ها ولی... مگه اینکه برای یه سفر زیارتی...

پروانه که لبخندی میزد گفت: حالا هی بزنین تو حال من... بابا مگه نشنیدین از قدیم میگن ارزو بر جوانان عیب نیست... خوب منم هم مامان ارزو رو دارم هم ارزو دارم دیگه... و خودش با صدای بلند خندید... و ما هم همراهیش کردیم...

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که عمو اینا آخرین نفر بودن که داشتن برای رفتن به خونشون آماده میشدن....

مهیار که خمیازه ای می کشید رو به من کرد و گفت: راستی فردا سبجان نیست که بیاد نبالت من خودم میام آماده باش؟

من که موهام رو با دستم میزدم پشت گوشم نگاهی به سبحان که داشت با ساعت مچی مارک دار و گرون توی دستش بازی می کرد انداختم و گفتم نه چه اشکالی داره...ایشا...قرار شده بابا برام ماشین بگیره که از این به بعد هم مزاحم سبحان نشم....

سبحان که فوری نگاهش و کشید به سمت صورتم گفت:این حرفها چیه و رو به ددی گفت:عمو حالا که من و مهیار هستیم نیازی به خریدن ماشین نیست...خودم تا جایی که بتونم سوگند رو همراهی می کنم...چطوره؟

ددی که لبخندی میزد دستش رو زد پشت کمر سبحان و گفت:جوون دیگه تو هم تو این مدت زیادی تو زحمت افتادی...سوگند خودش همیشه مستقل بوده...ولی بازم باشه یه مدت دست نگه میدارم...خوشحالم که شماها مثل یه برادر کنارش هستین و تنها نیست....

عمو اینا هم بعد از دقایقی خداحافظی کردن و خونه و من و بابا موندیم و یه عالمه ریخت و پاش و یه اشپزخونه که انگار یه بمب توش ترکیده بود و همه چیز شکل بدی داشت....

با اخمی که توی چهرم بود برگشتم سمت بابا که دیدم داره دونه دونه بشقاب های میوه رو جمع می کنه....

ددی نمیخواه جمعش کنین..فردا زنگ میزنم به حاج خانوم میگم اشرف رو بفرسته بیاد کمکم...شما هم خسته شدین...منم که فردا کلاس دارم صبح...

برید استراحت کنین و رفتم سمتش و بشقاب های خالی از میوه رو ازش گرفتم و اوردم توی سینک ظرف شویی پخشش کردم...بازم دلم طاقت نیاورد که دست به چیزی نزدنم...یکم جمع و جور کردم....فردا که هم من سرکار میرفتم و هم بابا یه قرار کاری داشت...پس اشرف هم به تنهایی باید تا شب کار می کرد...

سه ماهی از اومدنمون گذشته بود و همه چیز خیلی خوب داشت پیش می رفت....فکرشم نمی کردم که یه روزی به زندگی کردن توی اینجا عادت کنم....ولی آدمیزاده دیگه عادت می کنه....هر روز با یه امید تازه چشماش رو باز می کنه....

اخرای تابستون بود ولی هنوزم گرما بیداد می کرد....

در خونه رو باز کردم و کفش هام رو گذاشتم توی جا کفشی و شالم رو که مثل یه چیز اضافه دورم حس می کردم رو از روی سرم کشیدم و همراهش گل سرمم کنده شده و موهام پخش شد دورم.....

سرم و که بلند کردم نگاهم افتاد به ددی که بالشت گذاشته بود و جلوی تلویزیون انگار خواب بود.....

رفتم نزدیکش... توی گرمای این وقت چقدر عرق نشسته بود روی پیشونیه سفیدش.... نگاهم افتاد رو عسلی که دیدم چند تا بسته قرص و یه لیوان آب که نصفه بود روش گذاشته بود.....

فوری دستم رو گذاشتم رو پیشونیه داغش... فک کنم گرما زده شده بود که اینطور ضعف کرده بود و خوابش برده بود.....

بلند شدم و سلانه سلانه رفتم طرف اتاقم... لباسهام رو پخش کردم روی تخت و فوری لباس تو خونم رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه....

یه لیوان شربت ابلیمو و گلاب براش درست کردم و آوردم کنارش... در حال هم زدن شربت بودم و به ارومی ددی رو صدا می کردم.... ددی... بلند شین.... براتون یه چیز خوب اوردم... ددی.... یه چند باری صداش کردم که تا بالاخره به زور لای پلکهایش رو باز کرد و من و خوشحال کردم....

نداشتم زیاد با این حالش حرف بزنه... چندتا قلمپ از شربت خنک و دادم بهش و خورد و دوباره دراز کشید....

کنترل کولر رو برداشتم و سرعت بادش رو کمتر کردم... چون مستقیم بادش می خورد به بدنش و این براش خوب نبود.....

در حال استراحت کردن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... با دیدن اسمش تعجب کردم... ما که تازه دو ساعته از هم جدا شدیم... یعنی چکارم داره؟

دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم: سلام....

-سلام سوگند... خوبی؟

مرسی... زن عمو و عمو خوبن؟ چه خبر؟ زودتر می خواستم بفهمم قضیه از چه قراره؟

سبحان که جوابم رو می داد گفت که خوبن و برای کاری بهم زنگ زده و خواسته بدونم که فردا وقتم آزاده یا نه؟

که منم گفتم اره اتفاقا توی خونه بیکارم و کاری ندارم....

که با من و من گفتم: راستش فردا خانوم اسفندیاری زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد منم دیدم تو هم که بیکاری ببینم می تونی فردا رو هم به جاش بیای؟ البته دوتا کلاس بیشتر نداره که یکیش صبحه و اون یکی هم بعد از ظهر شروع میشه... و با گفت پوفی ادامه داد... انگار بدجور کلافه بود... دیگه نمیدونم از دست این دختر چکار کنم... بدجور داره اذیت می کنه... همین چندوقت پیش باهاش اتمام حجت کردم که باید به موقع سر کلاساش حاضر بشه ولی بازم....

من که درکش می کردم که اعصابش بهم ریخته فوری گفتم: اشکالی نداره حالا منم که کاری ندارم فقط کلاس صبحش چه ساعتی شروع میشه؟ اخه ددی هم حالش زیاد خوب نیست... میخوام یکمم به اون برسیم....

سبحان که تا دید این و گفتم سریع گفت: خدا بد نده عمو چشم شده میخوای پیام بریم دکتر؟ نه نیازی به دکتر نیست... یکم گرما زده شده... فعلا هم که خوابیده... حالا نگفتی ساعتش چنده؟ ساعت ۱۱ شروع کلاس اولشه... نمی خواد تنها بیای خودم میام دنبالت... از قول من به عمو هم سلام برسون... اگه دیدی نیاز شد که برید دکتر بهم خبر بده....

من که لبخندی می زدم گفتم: باشه مرسی... فردا می بینمت و خداحافظی کردم...

دوباره سر جام دراز کشیدم و گفتم اینم واسه فردام....

\*\*\*

با صدای تق و توق از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون... ددی بود که بیدار شده بود... و لیوان از دستش افتاده بود روی پارکت کف اشپزخونه.....

نه انگار حالش زیادم خوب نبود... دستم و انداختم دور بازوش و گفتم: دد خوب چرا صدام نکردین که چیزی میخواین... من که هستم... و نشوندمش مثل بچه ها روی مبل و یه لیوان اب با قرص براش اوردم و دادم دستش که بخوره و رفتم سمت اشپزخونه که خورده های شیشه که همه جا پخش شده بود رو جمع کنم....

ساعت تقریبا ۱۲ رو نشون میداد که تازه دد یکم حالش بهتر شده بود و منم اومدم تو اتاقم که بخوابم... تا اون موقع عمو و سبحان دو باری زنگ زدن و حالش رو پرسیدن و منم برای اینکه نگرانسون نکنم گفتم که ددی بهتره و خداروشکر الان بهترم شده بود....

\*\*\*

با صدای ساعت کوک شده بالای سرم چشمام رو سفتتر کردم.... انگار هنوز خوابم کامل نشده بود ولی مگه زنگ این ساعت میذاشت.... پشت سر هم برای خودش اهنگ میزد.... دستم رو کشیدم روی میز کنار تختم و یه جوری صداش رو خفه کردم و همونجور خوابالو از جام بلند شدم و دمپایی رو فرشیهام رو پام کردم و رفتم یه راست تو حمام.... تازه اب یخ که ریخت روی بدنم چشمام باز شد.... خودم رو شستم و یادم افتاد ه سبحان میخواد بیاد دنبالم از حمام اومدم زود بیرون....

به ساعت که نگاه کردم خیالم راحت شد... هنوز یک ساعتی وقت داشتم.... دیشب بد خوابم برده بود و نصفه شب به هوای ددی دوباری از خواب بیدار شده بودم و سرش زده بودم.... که خداروشکر اونم خواب بود.

در اتاقش رو که باز کردم دیدم تختش مرتب شده معلوم شد که زودتر از من بیدار شده.... رفتم تو پذیرایی ولی خبری از ددی نبود... تلفن رو برداشتم و هیمنطور که برای خودم یه لیوان چایی می ریختم شمارش رو گرفتم...

الو سلام... دد شما کجا رفتین با اون حالتون؟

-----

خب میذاشتین برای یه روز دیگه قرارتون رو...

-----

باشه پس مواظب خودتون باشید دیگه... راستی من امروزم میرم آموزشگاه....

-----

اره بعد از ظهر به احتمال زیاد بر میگردم الانم سبحان یخواد بیاد دنبالم....

-----

باشه به کارتون برسید دوستون دارم بای .

و صدای بوق ممتد بود که توی گوشم پیچید... و لیوان چایی بود که سر رفت....

\*\*\*

پای تلویزیون منتظر سبحان نسشته بودم که به گوشیم اس ام اس اومد....

با دیدن اسم سبحان خندم گرفت...

عجب اس ام اس عاشقانه ای بود

"دم در منتظرتم"

تی وی رو خاموش کردم و کتونی های سرمه ای سفید ال استارم رو هم از توی جاکفشی کشیدم

بیرون و پوشیدمشون.... و در اپارتمانمون رو قفل کردم و رفتم سمت اسانسور....

ای وای که یه بار نشد این اسانسور بدون هیچ مشکلی منو ببره پایین... با ناراحتی به پله ها چشم

دوختم و زیر لب به اونی که داشت اسانسور رو تعمیر می کرد یه فحشی نثارش کردم و راه پله هار

و پیش گرفتم....

تا برسم پایین یه سه دفعه ای نشستم روی پله ها....

نفسم در اومد تا رسیدم پایین و فوری شکایتشون رو به نگهبانی برج که آقای فرح بخش امروز

بود کردم و از برج زدم بیرون....

سبحان بیچاره چقدر معطل شده بود...

.ولی خب بیچاره تر از اون خودم بودمه که ۲۰ طبقه رو با یه جون کندن اومدم پایین....

حالا خوییش این بود که اومدم پایین بالا رفتنش عذاب بود....

با نفس هایی پی در پی و تند که هنوزم اروم نشده بود نشستم تو ماشین....

سلام... سبحان که نگاهی به ن می انداخت گفت: چپی شده؟ چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟ اتفاقی

افتاده....

من که نفسم رو با شدت فوت می کردم بیرون گفتم اتفاق که بله....حالا راه بیفت بهت میگم و اونم مثل یه بچه خوب راه افتاد سمت آموزشگاه....

تو راه واش تعریف کردم که چی شده بود و اونم با شیطنتی که من توش کمتر می دیدم خندید و گفت این که ناراحتی نداره مگه نمیری کوهپیمایی که وزن کم کنی....امروز ناخواسته وزن کم کردی....و منم یه دونه چشم غره جانانه بهش رفتم که بیشتر خندید....

من هیکلم به این متناسبی احتیاجی به کم کردن وزن نداشتم که این اینجوری می گفت....  
حالا خوبه خودش دوتای هیکل منو داشت....

بیخیال این حرفش و شوخیش...وارد آموزشگاه شدم و منتظر سبحان که داشت ماشینش رو پارک می کرد نمودم....همون لحظه اول با آقای فهمیم چشم تو چشم شدم و یه صبح بخیری بهم گفتیم و اونم رفت سر کلاسش....

برعکس امروز چقدرم آموزشگاه شلوغ بود و بیخود نبود که سبحان از دست خانوم اسفندیاری شاکی شده بود....

نمیدونستم چرا هیچ جوره از این دختره مو شرابی خوشم نیاد با اون خنده های وقیحانه و موذیانه اش انگار میخواست یه چیزی رو به ادم ثابت کنه...خصوصا از روزی که فهمید من دختر عموی سبحان هستم انگار طرظ نگاهش به من عوض شده بود و با یه جور کینه بهم نگاه می کرد....

بی خیال این افکار به بچه های کم سنی که ردیف روی صندلی نشسته بودند و منتظر استاد خودشون بودن و من رو جاش دیده بودن نگاهی انداختم و در کلاس رو بستم....

تدریس به بچه ها رو خیلی بشتر از بزرگسال ها دوس داشتم یه شور و نشاط عجیبی سر کلاسشون داشتم و خودشون هم با ذوق کارایی که بهشون میسپردم رو انجام میدادن ولی وای از دست بزرگسال ها که همیشه یه جوابی واسه حضر جوابیهاشون آماده داشتن و گاهی عجیب روی اعصابم پیاده روی می کردن و یه منفی خوشگل هم ازم می گرفتن که توی نمره پایان ترمشون خوب تاثیر گذار بود....

همیشه خودم از استاد و معلمای بدجنس بدم می اومد ولی واقعا گاهی لازم بود که ادم بدجنس بشه...

\*\*\*

این دو ساعت کلاس به سرعت گذشت و کلاسور به دست از کلاس A6 زدم بیرون....

رفتم سمت دفتر و در رو باز کردم.... سبحان که مشغول نوشتن چیزی بود بهم خسته نباشیدی گفت و میزم رو نشونم داد.... تو دلم گفتم این یه جور رفتار می کنه که انگار من تازه واردم و رفتم و نشستم پشت میزم و مقنعه سرمه ای رنگم و زدم بالا.... که باد بیشتری بهم بخوره.... سبحان که نگاهش رو می انداخت سمت من با تعجب نگاه کرد.... که فوری گفتم: چیه استاد... خب گرممه...

سبحان که لبخندی میزد سرش رو دوباره مشغول نوشته های خودش کرد و زیر لب گفت: خوب الان یکی میاد یه دفعه تو و منم موزیانه لبخندی زدم و در حالیکه بیشتر از قبل به صندلیم تکیه می دادم گفتم هیچکس بدون در زدن وارد نمیشه بجز من!!!

و رد لبخند رو توی چهره اش دیدم و نشنیدم که زیر لب چی گفت....

شماره دد رو گرفتم و باهانش حرف زدم.... و وقتی فهمیدم که حالش خوبه خیالم راحت شد و بهش گفتم که اسانسور خرابه و آقای فرح بخش گفته که تا بعد از ظهر درست میشه و من امروز به چه جون کندن از این همه پله اومدم پایین و کلی غر غر کردم و دد رو خندوندم....

به سبحان که هنوز مشغول نوشتن بود گفتم قرار نیست امروز نهار بخوریم؟

سبحان که سرش رو بلند می کرد یه نگاه به من و یه نگاه به ساعت مچی توی دستش انداخت و گفت فقط ۵ دقیقه دیگه و منم تو این ۵ دقیقه در حالیکه دستم رو زده بودم زیر چونم به عقربه های ساعت چشم دوختم و سر ۵ دقیقه از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت سبحان....

دولا شدم و نگاهم و انداختم به برگه ای که مشغول نوشتنش بود....

ازش چیزی سر در نیاوردم و دست به سینه ایستادم که سبحان با زدن لبخندی توی چشمام نگاه کرد و در حالیکه در خودکارش رو می بست گفت: خب بریم دیگه...

من که برگه ای روی میزش رو دسته می کردم گذاشتم روی کازیو کنار دستش و گفتم خدارو شکر دیگه داشتم نا امید می شدم... و با دستم در رو نشونش دادم...

که همراه بالبخند سری هم تکون داد... فهمید که کار خودش رو بهش انعکاس کردم....



و صبر کردم تا در دفتر رو برام باز کرد و ازش رفتم بیرون و سبحان هم در حالیکه در دفترش رو می بست با گفتن بفرمایید اینم از در راه پله ها رو پیش گرفت....

به جز ما خانوم کامرانی و خدامی هم طبقه بالا بودند و سفارش غذا داده بودند... که با دیدن سبحان و من از جاشون نیم خیز شدن و سلامی کردن...

سبحان در حالیکه به میز دنجی که کنار پنجره بزرگ و افتاب گیر اونجا قرار داشت اشاره می کرد گفت تو اونجا بشین تا من غذا سفارش بدم....

میخواست بره که بازوش رو گرفتم و نگاهش چرخید به سمت چشمام و بعدم دستش.....

من جوجه میخوام امروز.... مرسی و دستش رو با زدن لبخندی رها کردم و نشستم پشت میزی که اون انتخاب کرده بود غذای مورد علاقه و انتخاب شده من رو جفتمون خوردیم....

\*\*\*

سبحان: سوگند خب یه زنگ بزن به سرایداری برج بین اگه اسانسورا درست شده بمرمت اگه درست نیست بیاید بریم خونه ما...

من که دیدم حرف بدی نمیزنه و یاد صبح افتاده بودم و پاهام که هنوزم انگار یکی درد می کرد شماره سرایداری برج رو گرفتم و متقاعدش صدای آقای فرح بخش که گفت نه به احتمال زیاد تا شب مشکلش طول می کشه و به باقیه ساکنان برج هم خبر دادیم که این مشکل پیش اومده و به آقای فتوحی هم زنگ زدم دخترم و منم بعد از مطع شدن از این موضوع قطع کردم و به سبحان که همچنان چشم دوخته بود به صورت گرفته من نگاه کردم و گفتم صب کن به دد زنگ بزنی بگم که میام خونه شما اونم بیاد اونجا....

و سبحان هم وقتی دید من میام اونجا فوری به زن عمو زنگ زد و گفت که من و ددی برای شمام امشب مهمونشونیم و....

زن عمو هم همون پشت تلفن یه لیست بلندبالای خرید داده بود دستش....

که سبحان بعد از قطع تلفنش گفت: امان از دست این مادرا و خریداشون که هیچ وقت تمومی نداره....

دوتایی از موسسه زبان آریان زدیم بیرون....

سبحان جلوی یه فروشگاه مواد غذایی که بین راه خونه بود ایستاد و به من گفت: تو نمیای؟  
با لبخندی گفتم ظاهر فروشگاه که وسوسه انگیزه چرا بریم... و دوتایی از ماشین اومدیم پایین...  
یکی از سبد های خرید پرخردار و سبحان برداشت و چیزی ای که لازم داشتیم رو از توی قفسه ها  
جدا کردیم... نیم ساعتی بود که توی فروشگاه بزرگ داشتیم می چرخیدیم که بالاخره خریدا  
تموم شد....

سبحان داشت خریدهارو پیش صندوقدار حساب می کرد که من یه بسته پاستیل بزرگ که رنگ  
های مختلف و خوشگل داشت رو هم گذاشتم روی خریدا و سبحان اون رو هم حساب کرد .  
یکی از پلاستیک های خرید رو ازش گرفتم و با هم از ساختمون فروشگاه اومدیم بیرون...  
پلاستیک های خرید رو گذاشت روی صندلی عقب و با بسته پاستیل ن اومد نشست....  
وقتی دید چشمم به بسته پاستیله لبخندی زد و گرفتش جلوم... بیا خانوم کوچولو گریت بگیره یه  
وقت...  
من که با لبخندی دستم رو به طرفش دراز می کردم گفتم: با من اصلا نمیشه در مورد پاستیل های  
به این خوشمزگی شوخی کرد... و ازش گرفتم و بازش کردم و تا خونه نرسیده دوتایی همش رو  
خوردیم...

\*\*\*\*

تا رسیدیم خونه زن عمو فوری اومد توی ایوون بزرگشون و منتظرمون موند... خونشون ویلایی ود  
و حیاط گل کاری شده و قشنگی داشت...

در حالیکه با زن عمو روبروسی می کردم گفتم: امروز حسابی افتادین تو زحمت ها....  
زن عمو که لبخندی میزد دستش رو به ارومی گذاشت پشت کمرم و به سمت داخل خونه هدایتیم  
کرد و گفت: این حرفا چیه دخترم... خیلی هم خوش اومدی... من که خودت میدونی تنهام این پسرا  
هم صبح میرن و شب میان... خوشحال میشم که یکی پیشم باشه....  
و سبحان هم با پلاستیک هایی که خریدای زن عمو بود یه راست رفت تو آشپزخونه....

در حالیکه مانتوم رو در می اوردم خداروشکر کردم که یه تیشرت سفید مارک ابرومندانه زیرش تنمه وگرنه به احتمال زیاد باید تا اخر شب این مانتو که مثل کیسه چسبیده بود بهم رو تحمل میکردم...

مانتو رو اویزون کردم به چوب لباسی اتاق و خودم رو جلوی آینه دیدم زدم و فوری لوازم آرایشم رو ه در اوردم و یکم رژ و ریمل چاشنیه صورتم کردم و موهام و هم کمی مرتب کردم و درب اتاق رو باز کردم....

همزمان با من سبحان هم از اون یکی اتاق که یکی دومتري فاصله داشت اومد بیرون و در حالیکه یه شلوار دودی رنگ با یه تیشرت سفید توسی تنش بود و موهایش رو هم انگار اب زده بود که از دور هم براق نشون میداد...

با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم....

جالب بود این روزا دیگه انگار نگاهش رو ازم نمی دزدید.... من که از کارای این پسر هیچ جوهره سر در نمی اوردم....

سبحان پس مهیار کجاست؟ خبری ازش نیست!! سبحان که دستش رو گرفته بود به نرده های کنار پله همینجور که از له ها می اومدیم پایین گفت: امروز با چندتا از دوستاش رفتن کاشان.... به احتمال زیاد برای شام بر میگردن....

من که کمی کسل شده بودم حرفی نزد و رفتم سمت مبل های راحتی و قرمز رنگشون...

زن عمو با شربت اب پرتقال خنک و طرفی پر از میوه ازمون پذیرایی کرد و بعد از کمی حرف زدن در مورد چیزای مختلف و زنانه گفت: من برم یه سر به حکیمه بزنم بینم دراه با این غذاها چار میکنه و به سبحان که مشغول تماشای تی وی بود و روی مبل برای خودش خیلی راحت لم داده بود گفت: پسر اینقدر ذول نزن به این تلویزیون یکمم به دختر عموت برس و خودش رفت سمت اشپزخونه....

سبحان که کمی خودش رو می کشید بالا به میوه های جلوم اشاره کرد و گفت: پس چرا نمیخوری؟ انصافا که همه مردا همه چیز رو توی خوردن و شکم میدیدن....

منم بدون حرفی یه دونه سیب پوست کندم و شروع کردم به خوردنش.... و گذاشتم که اونم واسه خودش برنامه والیبالی که داشت پخش میشد رو بدون دردسر ببینه....

هنوز تا شب ۲، ۳ ساعتی مونده بود... از جام بلند شدم و بعد از سر زدن به زن عمو که اگه کاری داشت کمکش کنم که خوشبختانه نداشت دست به چیزی بزنم و گفت تو برو استراحت کن از صبح آموزشگاه بودی و حتما الان خسته ای و منم از خدا خواسته رفتم طبقه بالا و توی اتاق مهمانشون استراحت کردم....

طاق باز روی تخت خوابیده بودم و دستام و گذاشته بودم زیر سرم و نگاهم و دوخته بودم به سقف.... که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد....

\*\*\*\*

با صدای زدن ضربه ای به در چشمم رو اروم باز کردم و بعد از کش و قوسی که به بدنم می دادم از جام بلند شدم... بعدش صدای مهیار رو شنیدم....

با خوشحالی از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.... در حالیکه دستاش رو زده بود به کمرش با یه ژست قشنگ و ایساده بود....

این پسر سراسر انرژی بود و خودشم این و خوب می دونست....

گفت که تازه از راه رسیده و اومده عرض ادبی کنه و بعدم رفت که یه دوش بگیره....

منم بهتر دیدم برم طبقه پایین... دیگه مطمئنا سرو کله ددی و عمو هم پیدا میشد و جمعمون جمع تر میشد....

پاسی از شب گذشته بود و همگی داشتیم چای بعد از شام رو می نوشیدیم که با صدای تلفن زن عمو از کنارم بلند شد و با یه عذر خواهی کوچولو رفت به سمت تلفن....

در حالیکه چایی م رو میخوردم نگاهم به چهره زن عمو بود که هر لحظه بیشتر توی هم میرفت و صداشم ارومتر....

بالاخره بعد از چند دقیقه ای تماس تلفنی قطع شد و هنوز زن عمو کنار تلفن ایستاده بود....

به بهانه جمع کردن استکان های خالی از چای بلند شدم و سینی به دست رفتم و کنار زن عمو به ارومی گفتم شما حالتون خوبه زن عمو؟

زن عمو که تازه به خودش اومده بود با بی حواسی گفت: چی دخترم؟ چی گفتی؟  
با لبخندی بهش گفتم: هیچی میگم حالتون خوبه؟  
زن عمو که نشست روی صندلی دوباره انگار توی دلم خالی شد....  
با نگرانی یه نگاه به سمت مردها انداخت و دوباره نگاهش رو داد سمت چشمای کنجکاو و پر  
استرس من و گفت:  
من چجوری به اینا بگم سوگند؟  
با حالتی گنگ بهش نگاه کردم که بیشتر توضیح بده که اشک و توی چشمای به رنگ شبش  
دیدم....  
سینی رو فوری گذاشتم روی میز و دستهای زن عمو که سرد بود رو میون دستام جا دادم....  
بگید زن عمو... حرف بزنین تا منم بفهمم چی شده؟!  
زن عمو بازم نگاهش رو سوق داد به پشت من و با صدایی که انگار به زور از توی چاه در می اومد  
گفت: حاج خانوم.... حاج خانوم سکنه مغزی کرده و الان بیمارستانه....  
با چشمای گشاد شده و ناراحت بی اختیار دست زن عمو رو ول کردم و زل زدم توی چشماش....  
قطره اشکی که اومد پایین از چشمام رو پاک کردم و به زن عمو که از جاش بلند شد چشم  
دو ختم....  
انگار یه فاجعه در راه بود....  
به نیم ساعت نکشید که همگی توی سالن بیمارستان بودیم....  
عجب روزی بود امروز.... اقا بزرگ تا پسرهایش رو دید انگار جون گرفت...  
گفت که یک ساعتی میشه که حال حاج خانوم بدتر از قبل شده بود .... و بهتر دیده بود که بهمون  
خبر بده و به عمه ارزو هم خبر داده بود و الانا بود که اونا هم برسند...  
رفتم سمت سبحان و مهیار که روی صندلی نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن....  
دو تاشون بدجور گرفته و پکر به نظر میرسیدن....

خودم و پرت کردم رو صندلی کنار سبحان و ساکت نشستم.... چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که با اومدن یه گروه پزشکی و رفتنشون به اتاق حاج خانوم همگی از جا بلند شدیم.... اقا بزرگ انگار پیر تر شده بود توی همین چند ساعت....

وقتی دخترش هم که اومد دیگه بدتر.... بی اختیار یاد مامان خودم افتادم.... چقدر این صحنه تکراری بود وقتی خودم بابام رو همین جوری توی بغلم گرفته بودم و اشک می ریختم و برای سلامتی مامان دعا می کردیم....

حالا عمه داشت پدرش رو امیدوار میکرد...

اون نیم ساعتی که دکتر توی اتاق بودن انگار یه قرنی گذشت... وقتی در اتاق باز شد اقا بزرگ از روی صندلیش انگار پرواز کرد....

دکتر فرامرزی در حالیکه دست کشفاش رو در می آورد نگاهش رو انداخت پایین و با گفتن خدا بهتون صبر بده ازمون جدا شد....

۴۰ روز از این قضیه می گذشت.... همه سیاه پوش شده بودیم.... اقا بزرگ خیلی تکیده و لاغر شده بود...

در حالیکه یه لیوان اب قند و گلاب درست کرده بودم رفتم سمتش و نشستم کنارش....

خیره شده بود به حاج خانوم که حالا یه قاب بزرگ شده بود رو دیوار عمارت....

با دیدن من لبخند بی جونی زد و گفت: خبی از جوونیت ببینی دخترم.... و جرعه ای از محتویات لیوان رو نوشید.... و همراه با اهی که می کشید گفت: چقدر دلش می خواست شماهارو ببینه.... خوشحالم که به این خواستش هم رسید و بدون دیدن شما این دنیا رو ترک نکرد....

همیشه امین رو سوای از بچه های دیگه میخواست.... قطره اشکی که روی گونش داشت سر میخورد رو با سر انگشتاش که هنوزم به صورت عصبی می لرزید پاک کرد....

چقدر از اون اقا بزرگ مقتدر و جدی که روز اول دیده بودم حالا فاصله گرفته بود....

چقدر عمر ادم کوتاهه...

تو این چهل روز بیشتر اقوام و فامیل برای تسلیت اینجا بودن و توی عمارت هر روز صدای صلوات و دعا بلند بود....

قرار بود امروز غذاها و خیراتی هایی رو که اقا بزرگ برای فقرا در نظر گرفته بود رو سبحان به همراه پسرها برای پخش کردن ببرن....

با وجود این همه خدمه ولی کارا انگار توی عمارت تمومی نداشت....

دلیم به حال تنهایی اقا بزرگ می سوخت...

در حالیکه لیوان رو از روی میز بر میداشتم داشتم میرفتم به سمت اشپزخونه که عمه صدام زد و گفت: دخترم سوگند جان یه لحظه صبر کن....

من که بر میگشتم منتظر شدم تا عمه بهم نزدیکتر شد.... عمه که چشماش از گریه هنوزم پف کرده بود دستش و گذاشت روی شونه ام و گفت: میبینم که این روزا خیلی غصه خوردی.... پروانه بهم گفت... خودمم دیدم... دخترم میدونم تو هم داغ مادرت رو دیدی و برات سخته.... ولی خدا یه طاقنی به بنده هاش داده.... تو هم جوونی.... اقا بزرگ ازم خواست که بهتون بگم لباسای مشکی رو از تنتون در بیارید... این یه رسمه... حاج خانوم هم راضی نیست بخدا.... میدونم دارم دخالت میکنم ولی عمه جان.... خوبه که حرف اقا بزرگ رو گوش کنیم... میدونم تو دلت صافه و میخوای بخاطر حاج خانوم پیوشی.... ولی خب... اون دیگه از پیش ما رفته.... و در حالیکه دستش رو نوازش گونه میکشید روی صورت تم گفت: یکمم غذا بخوری بد نیست عمه جان.... تو هم بدتر از بابات چقدر پای چشمات گود افتاده... در حالیکه لبخندی میزدم گفتم: چشم عمه... هر جور که شما صلاح میدونین من همون کار رو انجام میدم.... راستی پسرا هنوز نرفتن خیراتی ها رو پخش کنن؟

عمه که نگاهی به ساعت توی دستش می انداخت گفت: نه یه نیم ساعت دیگه راه می افتن... هنوز ماشین نرسیده... تو هم برو طبقه بالا یکم استراحت

کن امروز خیلی خسته شدین... دخترا هم بالان... و در حالیکه لیوان رو از دستم میگرفت رفت سمت اشپزخونه و منم برگشتم که برم طبقه بالا....

داشتم از پله ها بالا میرفت که دیدم سبحان با سرعت اومد به سمتم.... در حالیکه خودم رو میچسبوندم به نرده ها گفتم: چه خبر ته پسر... نزدیک بود بخوری به من....

سبحان که طبق عادت همیشگیش دستش رو فرو میکرد توی موهاش... گفت: بیخشید... عجله داشتم اخه مهیار زنگ زد گفت ماشین همین الان رسیده و باید برم پایین... درحالیکه صاف وایمیستادم گفتم: خب باشه... برید به سلامت... داشتم از پله ها میرفتم بالا که دوباره سبحان صدام کرد... برگشتم سمتش که دیدم داره نگام میکنه...

سبحان چیزی میخواستی بگی؟

سبحان که نگاهش رو از چشمام می گرفت گفت: راستش من فردا خودم میرم آموزشگاه... ولی بهتر دیدم تو فردا رو استراحت کنی... این روزا خیلی ضعیف به نظر میرسی... بهتر نیست تا آخر این هفته یه استراحتی بکنی و بعدش بای موسسه؟

من که از درون خیلی هم از این پیشنهاد خوشحال شده بودم رنگ بی تفاوتی به چهرم زدم و گفتم: باشه من حرفی نارم اگه تو اینجوری میخوای...

فوری حرفم رو قطع کرد و چندتا پله ای رو هم که فاصله داشتیم رو اومد بالا و گفت: من بخاطر خودت اینجوری میخوام... تو اصلا به خودت توی اینه نگاه انداختی... برای من مسئله ای نیست... اگه بخوای فردا صبح میام دنبالت... تازه کنارم باشی کارام و با آرامش بهتر ی هم انجام میدم و بدون اینکه بزاره من حرف دیگه ای بزنم دستش و گرفت هب نرده های و از پله ها به حالت دو رفت پایین و من و که متعجب هنوز توی جام وایساده بودم تنها گذاشت... با خودم گفتم این چرا چند روزه اینجوری میکنه...

نگاه های گاه و بی گاهش... حرفهای الانش... یعنی من کنارشم آرامش داره؟

این پسر انگار خل شده... اون از چند روز پیش که داشتم با مهیار یکی از میزها رو برای بهتر شدن جا، جابجا میکردم فوری اومد کنارم و گفت تو برو عقب کمرت درد میگیره... و خودش به همراه مهیار میز و جابجا کرد و باعث شد مهیار یه دونه از اون خنده های مرموزانش بهم تحویل بده... ایون از دیشبش که میخواستیم شام نخورم که با سیاست یه کاری کرد که اقا بزرگ فهمید و نداشت بدون شام بخوابم و اینم از حرفهای الانش... وای خدا مخم داره سوت میکشه... این مشکل داره... دستم و گرفتم به لبه های دامن مشکیم و کمی کشیدمش بالاتر و پله ها رو یکی دو تا رفتم بالا....



حوصله دخترا رو نداشتیم... به احتمال زیاد اونا هم داشتن استراحت می کردن... رفتم سمت اتاق اخری و درش رو به ارومی باز کردم... حریر مشکی که روی سرم انداخته بودم رو گذاشتم روی لبه تخت خواب و خودم رو رها کردم روش...

این چند وقت حسابی ذهنم بهم ریخته بود... همش چهره حاج خانوم و مامان توی ذهنم بود... هنوزم باورم نمیشد که حاج خانوم هم تنهامون گذاشت... لبخند قشنگش رو ازم دریغ کرد... هر وقت که بغلم میکرد یه حس آرامش بهم دست میداد... ولی حالا بازم من تنهام...

با سرو صدای بیرون از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره... پرده های حریر رو زدم کنار و دیدم سبحان وایساده و به چندتا مرد که یه سری پلاستیک های بزرگ دستشونه میگه که اونا رو کجا بزارن....

انگار تازه داشتیم توی این مدت درست میدیدمش... چقدر با ریش جذابتر شده بود... موهایش هم بلندتر از همیشه شده بود و توی لباس سرتا پا مشکی انگار لاغرتر از همیشه نشون داده میشد... پرده رو انداختم کنار و نشستیم لبه تخت....

ه هفته استراحتی که سبحان بهم داده بود تموم شد... فردا صبح بازم سبحان می اومد دنبالم.... بابا که روزنامه هایی که توی دستش بود رو می گذاشت روی سنگ اپن دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گفت: باید یه فکری برای اقا بزرگ بکنیم... انگار داره هر روز بدتر توی تنهایی هاش غرق میشه... نمیخواد از این حالت بیاد بیرون... من که اهی می کشیدم زیر کتری رو روشن کردم و گفتم: ددی شما خودتون رو یادتون رفته.... این دوران میگذره... ما هم که هرروز نه یه روز در میون پیششیم و بهش سر میزنیم... باید خودش بخواد از این حال بیاد بیرون....

حق هم داره... میدونین چندساله با حاج خانوم زندگی کرده... مگه میشه به راحتی از اون همه خاطره گذشت... زمان دردش و درمان میکنه این حرفیه که ودتون همیشه بهم میزنید یادتون که نرفته؟

ددی که لبخندی میزد گفت: ای شیطون حالا داری حرفهای خودم رو به خودم تحویل میدی؟! اره دیگه با گذر زمان همه چیز روبراه میشه... فقط امیدوارم که زیاد این زمان دور نباشه... برایش اصلا خوب نیست... اون خودش هم مریضه....

راستی سوگند جان، بابا میخوای فردا بری موسسه؟

من که یکی از صندلی ها رو می کشیدم بیرون گفتم:اره قرار شد سبحان بیاد دنبالم یادم باشه  
بهش یادآوری کنم....که فردا حتما میام!! فکر نکنه هنوز توی استراحت به سر میبرم...  
ددی که لبخندی میزد گفت:نه انگار خودتم خسته شدی و دلت میخواد که بری بیرون...و با این  
حرفش از اشپزخونه زد بیرون و رفت سمت اتاق خوابش....

\*\*\*

موقع خواب بود که یاد سبحان افتادم....بلند شدم و اباژور کنار تختم رو روشن کردم تا ببینم  
گوشیم رو کجا گذاشتم...

روی میز ارایشم بود...نگاه کشیده شد توی اینه و روی خودم ثابت موند....

موهای طلایی رنگم ریخته بود روی شونه های لختم و لباس خواب سفیدم خودنمایی می کرد روی  
بدنم...بی اختیار دست کشیدم زیر چشمم...انگار گودیش کمتر شده بود و داشت دوباره حالت  
عادی به خودش می گرفت....

با روشن شدن صفحه گوشیم و پخش شدن نور توی فضا نگاهم رو از اینه سوق دادم به سمت  
موبایلم که با دیدن اسم سبحان بی اختیار لبخندی نشست رو لبم....و زیر لب گفتم:ای حلال  
زاده...و پوشه پیام هام رو باز کردم...

بیداری؟

خندم گرفت....اس اس نمیداد وقتی هم که میداد چقدر طولانی.....

مثل خودش کوتاه و مختصر جواب دادم...

بیدارم!

و فوری دکمه send رو زدم....

رفتم سمت تختم و خوابیدم روش....داشتم بالشت زیر سرم رو درست می کردم که دوباره نور  
فضا رو پر کرد...دست بردم کنار تختم و اباژور رو خاموش کردم و پوشه پیام رو باز.....

-افتخار میدیدن فردا پیام دنبالتون؟

خندم گرفته بود...این پسر انگار خل شده....

فوری برایش نوشتم: خیلی وقته که افتخار دادم و یکی از شکلک های خنده دار توی گوشیم رو هم  
ضمیمه اش کردم و در ادامه اش نوشتم ساعت ۹ آماده باشم خوبه؟

خوشم می اومد به صدم ثانیه نرسیده جواب میداد... نه انگار بدجوری ماهر بود! ۹ زوده... ۱۰ میام  
دنبالت... تو هم بیشتر استراحت کن... فردا روز پر کاریه!!

خدایا این پسر چرا اینقدر گیر میده به من و استراحت کردنم... از این اخلاقا نداشت...

-من خیلی وقته که دارم استراحت میکنم. باشه پسر عمو منتظر تم. تا ساعت ۱۰ بای.

در جوابم گفت: شب تو هم بخیر دختر عمو...

گوشی و گذاشتم روی میز و پتو رو کشیدم روم...

چرا نمیتونستم سبحان و رفتار این اخیرش رو درک کنم... برام جای تعجب داشت...

بیشتر از اینا اجازه ندادم افکار ضد و نقیضم ذهنم رو درگیر کنه و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

از خواب که بلند شدم خونه هنوز توی سکوت کامل فرو رفته بود... با همون لباس خواب راه افتادم  
طرف اشپزخونه و با تعجب به کتری خاموش چشم دوختم... و زیر لب زمزمه کردم چطور ددی تا  
این ساعت خوابیده؟! با فندک زیرش رو روشن کردم و زیاد...

میز صبحانه رو کخ چیدم اومدم توی راهرو. در حالیکه بر میگشتم به طرف درب اتاق دد که بسته  
بود نزدیک شدم و در رو به ارومی باز کردم... نگاهم توی اتاق مشکی و سفیدش چرخید و روی  
تخت مرتب شده اش ساکن موند... چطور بدون خوردن صبحانه از خونه زده بیرون!!!!

بیخیال شونه هام رو انداختم بالا و توی اتاقم لباسهام رو عوض کردم ....

از روزی که حاج خانوم فوت شده بود خیلی وقت بود که یه موزیک هم گوش نداده بودم.... بیشتر  
اوقات و شبها رو توی عمارت میگذروندیم و همه اونجا جمع بودن... در حالیکه دستی به موهام  
میکشیدم از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت استریو... یه موزیک بی متن گذاشتم و صداش و تا  
حدی که فقط خودم میتونستم به خوبی بشنوم زیاد کردم و از نبود بابا سو استفاده...

انگار امروز یه ذوق و شوق دیگه ای واسه رفتن به موسسه داشتیم که برای خودمم تعجب اور بود... انگار که باره اوله میخوام برم جایی... کمتر پیش می اومد از این حس ها داشته باشم!! ناخودآگاه یاد سبحان و حرفهای دیشبش افتادم و لبخند نشست رو لبم... این پسر انگار شبا اخلاقیش تغییر میکرد... هرچند خوشحال بودم که از اون سردی و خشنی و کم حرفیه اولاش خبری نیست و الان بهتر میشه باهاش کنار اومد... ولی هنوزم دلم میخواست یکم سر به سرش بزارم و اذیتش کنم....

میدونستم که روی خیلی مسائل حساسه و زیادی هم به زن ها نزدیک نمیشه... حالا چه فامیل چه غریب... ولی من باید کاری میکردم که این کوه یخ یکم آب بشه... با فکر کردن به این چیزا برای خودم یه فنجون قهوه ریختم و گذاشتم روی میز... کیک شکلاتی خامه ایه روی میز بدجوری خودنمایی می کرد....

یه دل سیر صبحانه میل کردم و با رضایت به بشقاب خالی از کیک و فنجون خالی از قهوه لبخند زدم....

امروز انگار بیخود و بی جهت خندم می گرفت....

شاید خودمم نمیدونستم چی در انتظارمه که الان خنده میشینه رو لبم... شاید نمیدونستم که سرنوشت همیشه واسه آدم بازیای مختلفی داری و هر روز یه جوری واسمون خودنمایی میکنه و ما رو به یه سمت و سوقی میکشه....

به نگاه به ساعت دیورای و عقربه هاش از روی کاناپه بلند شدم و رفتم که آماده بشم ولی صدای تلفن باعث شد که توی جام یه چرخی بزنم و برگردم همون جایی که باید باشم....

به شماره ناشناس روی تلفن نگاه کردم و دکمه رو فشار دادم...

الو... بفرمایید...

تنها چیزی که شنیده میشد صدای نفس بود... انگار یکی عصبانی بود اون پشت... چند بار یالو الو کردم ولی فایده نداشت... کسی نبود که جوابم رو بده... گوشی و قطع کردم و برای لحظه ای رفتم توی فکر....

یعنی کی بود!!! تا به حال سابقه نداشت که یه همچین اتفاقی بیفته... تلف رو روی دستگاهش قرار دادم و سریع رفتم سمت اتاق....

با به صدا در اومدن زنگ آیفن بدون اینکه نگاهی به تصویر روی مانیتورش بندازم از آپارتمان زدم بیرون.

سبحان زنگ زدنش هم با بقیه ادما فرق داشت...دوبار پشت سر هم...

برعکس قیافه اروم و جدیش بعضی کاراش نشونه از عجول بودنش رو می داد.

توی اینه اسانسور خودم رو خوب بازرسی کردم... کمی از موهای طلایی رنگم رو به حالت کج ریخته بودم روی پیشونیه بلندم... انگار تازه داشتم به مقنعه سر کردن توی این مدت عادت می کردم.....همیشه از سر ناچاری به طور عادی میذاشتمش روی سرم ولی امروز بعد از کلی ور رفتن باهاش بالاخره قلقش اومده بود دستم...چشمای سبزاییم رو دوخته بودم به شماره ها...۳...۲...۱... و بالاخره رسیدم تو لابی....

هیچ کس توی برج نبود و مثل همیشه سوت و کور...برای نگهبانیه برج سری تکون دادم و از ساختمون زدم بیرون...دقیق ساعت ۱۰ بود....

سبحان از ماشین پیاده شده بود و در حالیکه دستهایش رو قلاب کرده بود گذاشته بود روی سقف ماشین و به درب ورودی برج نگاه می کرد که با دیدن من از بین نرده های درب ورودی... توی جاش تکونی خورد و درب ماشین رو باز کرد و با دیدن قیافه من انگار رنگ نگاهش عوض شد.... در حالیکه دستم رو به سمتش دراز کرده بودم سلامی کردم و بعد از اینکه فشار اندکی به دستام که میون دستاش بود می اوردم دستم رو رها کرد و منم فوری نشستم توی ماشین و در رو بستم و راه افتاد....

من که کمر بند رو میبستم گفتم: دیر که نکردم؟

سبحان که نگاهش به جلوش بود نگاهی گذرا به من انداخت و گفت: نه دو تا مون به موقع رسیدیم.... و لبخندی زد....

نصف راه رو توی سکوت گذروندیم.... که برگشتم سمتش و گفتم سبحان دیشب میگفتی امروز روز پرکاریه؟! از چه لحاظ؟ مگه امروز ثبت نامی داریم؟

سبحان که میپیچید توی فرعی که انتهایش میخورد به موسسه گفت: نه استاد...و با لبخندی که برام زیاد مفهومی نداشت ادامه داد.... امروز همه استادای توی آموزشگاه هستن و قرار شده یه

مسافرت دو روزه برای بچه های آموزشگاه در نظر بگیریم که جلسه داریم و قراره پیشنهاداشون رو مطرح کنن....

من که ذوق کرده بودم دستهام رو کوبیم به هم و گفتم وای چه خوب...ولی کاشکی توی اون ماه این کار و می کردین....الان هوا دیگه داره کم کم سرد میشه....سبحان که نگاهی بهم می انداخت گفت:بابا تازه یه ماه از پاییز گذشته...ولی خب راست میگی...ممکنه هوا بریزه بهم!!امروز توی جلسه مطرح میکنم که به احتمال زیاد این تور دو روزه از طرف موسسه رو اخر همین هفته میخوایم برگزار کنیم و نظراتشون رو تا اخر فردا اعلام کنن که ترتیب باقیه کارا رو هم خودم بدم....

من که صاف توی جام مینشستم گفتم:من که فک نمی کنم بتونم نظر خوبی بدم....چون زیاد با جاهای اینجا آشنا نیستم و نمیدونم الان کدوم شهر توی این فصل دیدنیه!!هرچند همه جاهای اینجا قشنگه و من هنوز یک صدمش رو هم ندیدم.

سبحان که می خریدید گفت:حالا چرا آه میکشی شما هنوز وقتی نیست که اومدین ایران....برای گشتن وقت زیاده....ما تازه مامان داشت برنامه می ریخت که یه سر به ویلای لواسون بزیم که حاج خانوم به رحمت خدا رفت و نشد....ولی ایشالا...یه روز میریم اونجا.

\*\*\*

با پارک کردن ماشین توی پارکینگ دوتایی به سمت ساختمون به راه افتادیم...

نیم ساعت بعد همگی توی کتابخونه دور میز مدوری شکلی جمع بودیم...

سبحان که حرفهش تموم شد همگی شروع کردن به نظر دادن....

برام جالب بود که خانم اسفندیاری همونجور ساکت و دست به سینه بشینه و فقط به بقیه نگاه بکنه!!بدون اینکه نظری بده!!!! سبحان هم که مشغول حرف زدن با آقای رضوانی بود که داشت در مورد یه منطقه که اسمش رو هم تا حالا نشنیده بودم و میگفتکه اب و هوای خیلی خوبی داره صحبت می کرد.....

بالاخره بعد از ساعتی حرف زدن قرار شد که بین شمال و اصفهان که شهر دیدنی و توریستی بود رای گیری بشه و اخر سر هم همگی با اینکه میدونستن و خودشون هم تکرار میکردن که اب و های شمال ممکنه توی این دو سه روزی که اونجا هستیم بارونی باشه اونجا رو انتخاب کردن و

دیگه کار تصمیم گیری به آخر فردا هم نرسید و قرار شد همین امروز همگی ۱۱ استاد به شاگرداشون به طور حضوری در مورد این تور دو روزه اموظگاه صحبت کنند و خود سبحان هم از خانوم عرب دفتر دارش خواست که توی سالن برگه ای رو که بهش میده رو بزنه تا بقیه هم مطلع بشن....

خوشحال بودم که بعد از این همه وقت که توی ناراحتی بودیم قرار شده با بچه های آموزشگاه یه مسافرت هر چند کوتاه بریم.... فقط نگرانیم بابت تنهایی ددی بود که اونم باید باهاش صحبت می کردم....

بیشتر استاد ها رفته بودن سر کلاسشون که خانم اسفندیاری که آخرین نفر بود و داشت از دفتر خارج میشد باز برگشت سمتون و بعد از اینکه نگاهی به من و سبحان می انداخت دوباره راه رفته رو برگشت و گفت: استاد فتوحی جدی میخواید برید شمال؟ سبحان که سرش رو کمی بالا گرفته بود تا هم نگاهی به اسفندیاری بندازه و هم بتونه برگه های روی میزش رو جمع کنه گفت: بله خانم.... فکر کنم توی جمع بودید و دیدی که رای با اکثریت شد...

اسفندیاری که حالتی از خود راضی به خودش و چهره اش داده بود گفت: امیدوارم از این رای گیری پشیمون نشید چون من هر سالی که این موقع به منطقه های شمالی رفتم اصلا برام دلپذیر نبوده.... و درحالیکه نگاهی به من می انداخت می خواست که انگار منم حرفش رو تایید کنم که منم همونجور مثل خودش پوزخندی نشوندم روی لبم و گفتم: من که اطلاعات زیادی در مورد این فصل سال توی این شهر ندارم ولی خب شاید همینطور باشه که شما می گید.... ولی میدونین رای با اکثریت بود و دیگه گذشت.... و سبحان هم در ادامه حرفهای من گفت: بله... انشا... دفعه آینده و با گفتن با اجازه نگاهی به من انداخت که دوتایی از کتابخونه زدیم بیرون.... و اسفندیاری که مخالف جمعمون بود توی کتابخونه ایستاد....

گاهی خیلی دلم می خواست این همه مرموز بودن و با رمز و راز نگاه کردن این دختر رو بفهمم و درک کنم.... ولی هرچی بیشتر به حرکاتش دقیق میشدم کمتر چیزی میدیدم که قابل درک باشه.... من خودم به شخصه اگه مدیر این موسسه بودم یک روز هم با این زن قراردادی رو به اسم همکار بودن امضا نمی کردم هرچند یاد حرف سبحان افتادم که می گفت اگه این دختر به کار احتیاج نداشت هیچوقت دوباره باهاش قرارداد کاری نمیستیم....

\*\*\*

هنوز ساعتی از مطرح شدن تور دو روزه موسسه نگذشته بود که با سر و صدایی که جلوی دفتر بود من و سبجان زدیم بیرون که با تعدادی از پسرای ۱۶ ۱۷ ساله که مشتاقانه داشتن با هم در مورد این قضیه حرف میزدن روبرو شدیم.....چقدر هیجان داشتن....

سبجان برایشون توضیح داد که فردا مبلغ رو بهشون اعلام میکنه و رضایت نامه ها رو کسانی که میخوان توی این تور دو روزه شرکت کنن رو میتونن از خانوم عرب بگیرن ...و با این حرف همهمه رو کمی ساکت کرد و ازشون خواست که برن خودشون رو برای کلاسشون آماده کنند....

با لبخندی در حالیکه در دفتر رو می بستم گفتم: اینا همین الانش که اینقدر هیجان دارن وای به حال اینکه برسن اونجا....

سبجان که می خندید گفت: اره واقعا...راستی یه مسئولیت هم به تو باید محول کنم...من که نگاهم هنوز به سبجان بود نشستم پشت میزم و گفتم: چی هست حالا!!؟

-میخواستم مسئولیت دخترا با تو باشه.....من زیاد قلقشون رو نمیدونم و تو بهتر از پس این کار بر میای.....خودمم حواسم به پسرا هست....هرچند اگه فلاح یاری هم توی این تور همراهیم کنه کارم راحتتر میشه....با یاد اوری قیافه فلاح یاری که یه پسر ۲۰ ساله ولی خیلی جدی بود خندم گرفت....

سبجان که دید لبخندم نمیخواد از روی صورتم محو بشه با صدایی اروم گفت: سوگند چیزی شده؟ من که لبخندم رو یه کم قورت میدادم گفتم یاد قیافه فلاح یاری افتادم...  
خوب موردی رو برای این کار انتخاب کردی...

سبجان که خودش هم خندش گرفته بود گفت: اره پسر خیلی خوبیه توی همه چیز موفقه ۲ سالی میشه که توی موسسه هست و بیشتر پسرا خوب میشناسنش که چه ادم مسئولیت پذیر و فعالیه و چشمکی بهم زد....

در حالیکه لبخندی بهش میزدم .... هنوز تو بهت چشمک سبجان بودم ....

سبجان و چشمک... یه لحظه بیشتر خندم گرفت و تو دلم گفتم بابا مگه این آدم نیست!!!



خوشحال بودم که ادما یه حریم شخصی داشتن واسه فکراشون و اگه طرف مقابل می فهمید که چه فکراییی در موردش میکنیم چه ها که نمیشد.....

و به سبحان که داشت توی دفتر تلفن دنبال شماره تلفن هتل مورد نظرش که توی شمال بود و به گفته خودش رییس هتل یکی از دوستهای صمیمیه عمو و ددی بوده می گشت چشم دوختم .

درحالیکه در ماشین رو باز میکردم دوباره برگشتم سمت سبحان که داشت نگاهم می کرد و گفتم:جدی نیمای بالا؟ ددی ببینت خوشحال میشه ها!!!

سبحان که لبخندی می زد گفت :عمو لطف داره...نه دیگه الان یکمی هم خسته ام سر فرصت یه روز میام سراغ عمو...

من که لبخندی میزدم شونه هام رو انداختم بالا و گفتم :اوکی هر جور مایلی...و براش دستی تکون دادم و در ماشین رو بستم و سبحان هم با زدن بوقی گازش و گرفت و رفت....

همین که برگشتم برم چشمم افتاد به ددی که تازه با ماشین پیچید توی پارکینگ برج....خندم گرفت ...

همینطور که یرم و تکون می دادم پله ها رو رفتم بالا. هنوز ددی خونه نیومده بود و من اونوقت داشتم به سبحان می گفتم بیاد بریم بالا که ددی از دیدنش خوشحال میشه....یکم جلوی اسانسور صبر کردم تا به همراه ددی بریم بالا.

بابا با دیدن من لبخندی قشنگ مهمون لبهانش کرد و در حالیکه دستش رو به ارومی می گذاشت پشت کمرم گونه های تک دخترش رو بوسید و با هم رفتیم داخل اسانسور....

نرسیده به طبقه ۲۰ کل قضیه و جریان مسافرت دو روزه و تور شمال رو برای ددی یه ریز وصف کردم و ددی هم فقط گوش کرد و لبخند میزد که نشونه موافقتش بود....

تا اونجایی که یادم بود کمتر پیش می اومد که با هام مخالفتی داشته باشه!!هر چند خب خود منم ادمی نبود که کارای مخالفی ازم سر بزنه و دنبالش یه نظر مخالف و هم به هماره بیارم....

همین که در آپارتمانمون ر باز کردیم بازم صدای تلفن بود که فضای خونه رو پر کرده بود....

سریع کفش هام و در آوردم هجوم بردم توی پذیرایی و یه جورایی تلفن رو از روی دستگاه  
قاییدم....

بازم شماره نیفتاده بود و کلمه ناشناس روی دستگاه خود نمایشی می کرد.

دکمه رو که زدم بازم جوابی از اون طرف خط نشنیدم و بازم نا امید و متفکر تلفن رو قطع کردم و  
نگاهم رو چرخوندم تو دو تا جفت چشم سبز ابی و در مقابلش شونه هام رو انداختم بالا و گفتم  
نمیدونم کی بود این دومین باره که امروز زنگ زده و هیچ حرفی نزده!!!

ددی که می اومد سمتم با چهره ای که الان انگار یه جورایی اخم روش بود تلفن رو از دستم  
گرفت و گفت بده من شمارش رو ببینم!!!

من که گوشیه تلفن رو می دادم دستش راهم و کشیدم و رفتم سمت اتاق و گفتم شماره ای نمی  
افته ددی و وارد اتاقم شدم....

داشتم لباسها رو توی کمد اویزون می کردم که یه دفعه سر و صدای معدم بلند شد..... چه گشتم  
شده بود!! با این فکر که امشب باید یه غذای خوشمزه برای خودمون درست کنم لباسهام رو توی  
کمد درست کردم و دمپایی های روفرشیم که کنار تختم گذاشته بودم رو پوشیدم و از اتاق زدم  
بیرون....

نگاهم چرخید روی ددی که هنوز همونجور با لباسهای بیرونش توی کاناپه قهوه ای رنگمون انگار  
فرو رفته بود.....

ددی چرا لباسهاتون رو عوض نکردین؟ بابا که توی جاش کمی جابجا میشد نگاهی به ساعت  
انداخت و گفت: اصلا یادم نبود که یه قرار ساعت ۸ دارم که خود طرف همین الان دوباره تماس  
گرفت و بهم یاد اوری کرد....

من که سری تکون میدادم نگاهی به ساعت که هنوز یه نیم ساعتی به ۸ مونده بود انداختم و با  
گفتن اهان.... رفتم توی اشپزخونه و از توی یخچال یه ظرف میوه برای ددی آوردم بیرون و  
نشستم کنارش؟

دد انگار گرفته به نظر میان!! کارا خوب پیش میره؟

ددی که سیبی پوست می کند گفت: اره دخترم.... اره عزیز بابا.... همه چیز خوبه!! خب بگو ببینم  
حالا خودت نظرت چیه راجع به این تور دو روزه دوس داری بری؟

من که سیبی که به طرفم گرفته بود رو از سر چاقو بر می داشتم لبخندی زدم و گفتم: اگه شما موافق باشید خب چرا که نه!!!

ولی دوس داشتم اولین مسافرت و دو نفری با شما برم...

ددی که لبخندی میزد گفت: ای شیطون.... حالا این بار و تنها برو دفعه بعد خودمم میبرمت... گفتی ۵ شنبه صبح اره؟ اونوقت کی بر میگردین؟

اینجور که خود سبحان بهم گفت انگار تازه شنبه صبح حرکت می کنیم به سمت تهران دوباره.... راستی دد می گفت هتلی که میخواد توی شمال جا رزرو کنه یکی از اشناها و دوستای قدیمیه شما و عموئه آقای رستگار!!

ددی که فوری لبخندی مینشست روی لبش گفت: اخ که چه ادم ماهیه این مرد.... حتما سلام منو بهش برسون و بگو که بهش حتما یه سر میزنم تو همین چند وقته!! و بعد هم با نگاهی به ساعت بشقاب رو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد و گفت من یک ساعت دیگه بر می گردم چیزی نمیخواهی بیرون دخترم؟

من که با لبخندی بدرقه اش می کردم گفتم: فقط سلامتیبه شما ددی و برایش یه بوس فرستادم و اونم از خونه زد بیرون....

در حال خورد کردن گوجه برای سالاد بودم ولی فکرم هنوزم دور تلفن و زنگی که امروز کمی مشکوک می چرخید!! یعنی کی بود که حتی یک کلمه هم حرف نمیزد و فقط یکی دوباری صدای نفس های تند و پی در پی شنیده میشد.... گوجه ها رو ریختم توی ظرف و از جام بلند شدم و به استیک ها که اروم اروم در حال سرخ شدن بود نگاهی انداختم و دستهام و شستم....

داشتم میز رو می چیدم که ددی هم از راه رسید و زیاد منتظرم نگذاشت.

\*\*\*

یک روز به رفتنمون باقی مونده بود و برنامه کمی تغییر کرده بود و بخاطر اعتراض بیشتر بچه ها یک روز به تور مسافرتی موسسه اضافه کرده بود سبحان! این روزها کمتر توی موسسه دیده میشد و همش درگیر درست کردن کارها بود.

خب بچه ها تکالیفی که بهتون گفتم رو از تون بعد از این مسافرت کوتاه می خوام.  
یکی از پسرا که شیطنت از سر و روش می بارید با صدای دو رگه اش گفت: استاد خب همیشه این هفته رو یه استراحت بدین؟ مثلا میخوایم یکم بگردیم و از درس دور باشیم!!!  
من که لبخندی میزدم گفتم به اندازه کافی از درس دور هستین هم از مدرسه رفتنون هم از موسسه... به نظرتون این کافی نیست؟  
و با این حرف کلاس رو تموم کردم و وسایلم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون.  
در دفتر رو که باز کردم دیدم اسفندیاری جلوی میز سبجان ایستاده که با صدای سرفه من برگشت سمتو یه نگاه پر از کینه بهم انداخت و سرش رو بر گردوند... درحالیکه تو ذهنم داشتم نگاهش و معنای نگاهش رو برای خودم حلاجی می کردم بدون اینکه نگاهی به سبجان بندازم رفتم سمت میز و لی سنگینه نگاهش رو حس کردم....  
اسفندیاری که انگار من یه موجود مزاحم براش بودم بعد از نگاهی گذرا به من گفت: اگه شد اخر وقت میام دفترتون امیدوارم که تنها باشید و با گفتن با اجازه زد بیرون....  
بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سبجان هم بندازم سر خودم رو با گوشیم گرم کردم.  
تو این چند روز به جز یک بار دیگه خبری از اون مزاحم تلفنی نبود و منم دیگه به ددی در این مورد حرفی نزدم که نگران بشه!!! همینجوریش هم مشغله فکری داشت!  
سبجان که می خواست یه جورایی توجه من رو به سمت خودش جلب کنه در حالیکه خودکار رو به حالت ضرب می زد رو میز صداش رو صاف کرد و گفت: کلاس امروز چطور بود؟  
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم و نگاهم رو از گوشیم بگیرم همونطور که سرم پایین بود گفتم: مثل همیشه!! خوب بود. پسرا که خیلی ذوق داشتن واسه فردا و همش سر کلاس باید ساکتشون می کردم تا بلکه بزارن یکم تدریس کنم....  
سبجان که می خندید گفت: وای به حال اینکه فردا هم برسن اونجا ....  
در حالیکه سرم رو بلند می کردم گفتم: بالاخره چند نفر ثبت نام کردن؟  
سبجان که به لیست جلوش نگاه می کرد گفت: ۵۶ نفر که ۳۲ نفرشون پسرا هستن...

من که بازم نگاهم رو میدادم به گوشیم گفتم: دخترا برای اینکه توی مدارس داریم میبریمشون زیاد راضی نبودن.... وگرنه خیلی هاشون بر خلاف اینکه ثبت نام نکردن ولی تمایل زیادی داشتن برای اومدن به این تور...

با نگاهی به ساعت از جام بلند شدم و زودتر از شروع شدن کلاس از دفتر زدم بیرون.

تو راه برگشت بودیم که سبحان بی مقدمه پرسید: سوگند تو از چیزی ناراحتی؟

در حالیکه صورت من رو می چرخوندم به طرفش گفتم: نه چطور مگه؟

سبحان که شونه ای می انداخت بالا نگاهش رو دوخت به جلو و گفت: اخه امروز خیلی کم حرف شده بودی و توی خودت بودی گفتم نکنه کسی چیزی بهت گفته و ناراحت کرده!!!

نمیدونم چه شده بود حتی حوصله جواب دادن بهش رو هم نداشتم ولی دور از ادب بود....\*اون بخاطر من نگران شده بود...\*

سرم رو چرخوندم طرف شیشه و در حالیکه بیرون رو نگاه می کردم گفتم: فقط فک کنم امروز یکم خسته ام! دیشب خوب استراحت نکردم حتما به همین خاطر!

در حالیکه دنده رو عوض می کرد گفتم: عوضش از فردا خوب استراحت می کنی و بهت خوش میگذره فقط امشب رو خوب استراحت کن که باید صبح زود بیدار بشی توی راه کسل نباشی...

در حالیکه زیر لب یه اوکی اروم می گفتم به روبرو چشم دوختم.

جلوی برج نگه داشت. داشتیم از ماشین پیاده میشدم که دوباره صدایش پیچید تو گوشم.... سرم رو چرخوندم طرفش که دیدم یه لبخند مردونه و قشنگ روی لباس جا خشک کرده.... ناخودآگاه منم یه ته لبخندی نشست رو لبم و گفتم: جانم چیزی می خواستی بگی؟

اره، سلام رو به عمو برسون و اگه زحمتی هم نیست بهش بگو شرمنده که من فراموش کرده بودم به آقای حشمتی بگم و اون کار رو برانش اوکی کردم خیالش از این بابت راحت باشه.... و بعد از مکثی گفتم: راستی خواستی لباس برداری یکی دوتا لباس گرم تر هم بردار شاید اونجا هوا بریزه بهم... ولی خب تا الان که هوا خیلی خوب بوده....

در حالیکه سرم رو کمی کج میکردم و حرفاش رو تو ذهنم حلاجی....گفتم : همین؟ سبحان که دستش رو می گذاشت روی فرمون گفت اره دیگه...گفتم دیگه نیام بالا و بهعمو و خودت بگم ... هرچند شاید هنوز عمو خونه نیومده باشه و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت یادت نره ها به عمو بگو سوگند....لباسم همینطور!!

در حالیکه سری تکون میدادم از ماشین پیاده شدم و سرم رو کردم تو و گفتم:چشم قربان...اطاعت میشه شما هم به زن عمو و خان عمو و پسر عمو و غیره و...سلام برسون....سبحان که خنده اش گرفته بود گفت:کسی و که جا نگذاشتی نه؟ و دوباره چشمکی زد و منم یکم دورتر از ماسین ایستادم و با زدن بوقی رفتم...

کت سفیدم رو توی دستم جابجا کردم و از پله های برج رفتم بالا....

خونه توی تاریکی فرو رفته بود...یادمه وقتی داشتیم می رفتم برق اشپزخونه رو روشن گذاشته بودم و می دونستم که ددی بیشتر روزها رو برای ناهار خوردن نیامد و توی دفترش که به تازگی زده بود می مونه!!

با تردید و یکم ترس قدم های ارومی برداشتم به سمت اشپزخونه و یادم رفت که حتی کفش هام رو در بیارم..نگاهم همش توی کل خونه که هنوزم تاریک بود می چرخید...

کلید رو یکی دوباری بالا و پایین کردم ولی روشن نشد ....با احتمال اینکه سوخته باشه اومدم بیرون و کلیدهای پذیرایی رو هم زدم ولی خبری از نور نبود....

گوشییم رو روشن کردم و شماره نگهبانی رو گرفتم... بیچاره آقای فلاح پور فوری خودش رو رسوند و بعد از کمی گشت زدن توی خونه گفت: فیوز خراب شده و یکم با وسیله ای که دستش بود و من حتی اسمش رو هم بلد نبودم باهاش ور رفت تا اینکه یه دفعه خونه توی روشنایی دیده شد....

ازش تشکر کردم و اونم بعد از گفتن چندتا نکته بهم رفت.

از سر اسودگی نفس راحتی کشیدم و رفتم توی اتاقم. شب قبل یه سری وسایلم رو جمع کرده بودم ولی هنوز کاملاً ساکم رو نیسته بودم.....

اول یه زنگ به ددی زدم و وقتی گفت که امشب یکم دیرتر میاد و شام هم نمیخواد چیزی براش درست کنم خیالم راحت شد و رفتم سراغ حمام و یه دوش گرفتم...

مشغول خشک کردن موهام با حوله بودم که صدای تلفن بلند شد.... حوله رو رها کردم و رفتم سمت تلفن...بازم شماره ای نیفتاده بود دو دل بودم که جواب بدم یا نه که صداش قطع شد....با گفتن کلمه چه بهتر رفتم تو اشپزخونه و نگاهی توی یخچال انداختم..... ولی نگار چیزی نمی دیدم این تلفن ها کی بود...اصلا برای چی به اینجا تلفن میشد...ما که تازه چند وقته به این اپارتمان اومدیم و کسی شماره اینجا رو نداشته و قبل از ما هم ساکنی نداشته!!!

بالاخره چشمم یه ظرف رو گرفت...از برنج و کباب دیشب هنوز یه ظرف دیگه مونده بود فوری خالیش کردم توی یه ظرف دیگه و ماکروویو رو روشن کردم و گذاشتم تا داغ بشه .... نمیدونم چرا یه دفعه دلم هوای اقبزرگ رو کرد....یاد تنهاییه خودم و اقبزرگ افتادم...رفتم و درحالیته شماره اش رو می گرفتم نشستم روی کاناپه....

با سومین بوق صدای سلیمه خانوم پیچید توی گوشم و بعدش هم بعد از کمی حال و احوال باهام و پرسیدن حال ددی تلفن رو داد دست اقبزرگ....

از صداش معلوم بود که حالش خوبه و چقدر خوشحال شده بود که بهش زنگ زده بودم و گلگی کرده بود که چرا تو این هفته کم بهش سر زدیم و از این حرفا...  
یه ۱۰ دقیقه ای باهاش حرف زدم و وقتی فهمیدم که حالش بهتره ازش خداحافظی کردم.

\*\*\*\*

یک ساعتی میشد که رسیده بودیم توی هتل و بیشتر بچه ها که همگی تو رده سنی ۱۶ سال به بالا هم بودن یه جووری ذوق می کردن که هر کی ندونه فکر میکرد که اینا باره اوله که اومدن به یکی از شهرهای شمالی!!

با ورود به شهر به راحتی میتونستم بوی دریا رو حس کنم...

با اینکه توی فصل پاییز بودیم هنوزم شهر سرسبز بود و زمین ها کمی خیس...انگار این نم و خیزی همیشه با این شهر بوده....

داشتم بیرون رو نگاه میکردم که حس کردم کسی پشت سرمه.... صدای سبحان بود که از فاصله نزدیکی نشست توی گوشم....

اگه خسته ای میخوای بریم کلید اتاقت رو بهت بدم از همونجا هم به راحتی میتونی همه جا رو ببینی تازه سفارش کردم که اتاقت روبه دریا هم باشه!! من که یه قدم میرفتم جلوتر برگشتم سمتش و با لبخندی گفتم: ازت ممنونم.... اتفاقا خودمم تو دلم دعا میکردم که اینجوری باشه.... و همراهش به سمت اتاقی که نشون میداد رفتم...

۳ تا از بچه ها قبل از اومدن انصراف داده بودن و دو تا از استادها هم به دلیل مشغله کاری و زندگی از همراهیمون معذور بودن....

تا قایمی که برای بچه ها در نظر گرفته شده بود ۵ تخته بود و طبق خواسته خودشون هر ۵ نفری که با هم بیشتر صمیمی بودن توی یه اتاق جا گرفتن و دوتا اتاق مخصوص هم برای استادای زن و استادای مردی که همراهیمون کرده بودن در نظر گرفته شده بود و اتاق من و سبحان هم که ککلا سوای از همه اتاقها و یک تخته بود....

سبحان کلید رو از توی جیب کتش در آورد جلوی اتاق ۳۱۳ ایستاد.... به ارومی در اتاق رو با دستش کمی هل داد و با اشاره دستش بهم فرماییدی گفت. وارد اتاق که شدم اول از همه پنجره بزرگ و افتاب گیرش نظرم رو جلب کرد... فوری جلوش ایستادم و پرده های مخملی رنگ نازکش رو با دستهام زدم کنار و پنجره اتاق رو باز کردم.... دریا در حال جوش و خروش بود.... و چندتا بچه به همراه زن و مردی کنار ساحل ایستاده بودن... چند دقیقه ای میشد که غرق تماشا بودم که با صدایی برگشتم.... وقتی برگشتم دیدم سبحان چه راحت روی صندلیه کنار تخت برای خودش لم داده بود.... اصلا یادم رفته بود که توی اتاق حضور داره ...

مسئولیت سختی رو قبول کرده بود و مطمئن بودم که الان حسابی خسته است.... هرچند تا همین الانش استادایی که همراهیمون کرده بودن توی نظم و اروم کردن بچه ها همکاری داشتن و خیالمون کمی راحت بود....

با دیدن لبخند رضایت بخش من که روی صورتم بود از جاش بلند شد و گفت: خدا روشکر که از اتاق خوشت اومده... خب من اتاق روبروییت هستم اگه کاری داشتی من در خدمتم خانوم فتوحی و با لبخندی رفت طرف در....

-سبحان....!!

با صدای من ایستاد ولی نمیدونم چرا بر نگشت... دستش هنوزم روی دستگیره بود!!



-مرسی... بابت همه چیز...

بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق زد بیرون در رو بست... منم نشستم روی تخت فلزی و بزرگ که وسط اتاق قرار داشت....

همه چیز خوب و عالی به نظر می رسید... با همون لباسا دراز کشیدم رو تخت و موهام رو رها کردم روش...

قرار شده بود بعد از یه استراحت کوتاه همگی توی لابی هتل جمع بشن و جاهایی که سبحان قرار بوده و از قبل هماهنگ کرده بوده بریم....

با صدای گوشیم به خودم اومدم و مطمئن بودم که جز ددی کسی نیست و همینطور هم بود...

((خوشحال از اینکه سالم رسیدیم تماس رو قطع کرد...))

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و روی چوب لباسی که گوشه اتاق قرار داشت به همراه شالم اویزونش کردم.... دسته ساکم رو گرفتم و کشیدمش سمت کمد دیورای اتاق... نه خوشم اومد اتاقش مجهز هم بود... لباسها و مانتوهایی که همراه خودم آورده بودم رو دونه دونه اویزون کردم و در کمد رو بستم....

یک ساعتی می گذشت که با زدن ضربه ای به در از جلوی میز آرایشی که گوشه اتاق بود از جام بلند شدم...

هنوز کامل آماده نشده بودم.... از چشمی در بیرون رو نگاه کردم و دیدم که سبحانه در رو باز کردم....

سبحان با دیدن من که هنوز لباسای خونه تنم بود نگاهی کوتاه بهم انداخت و بازم سرش و انداخت پایین و در حالیکه با ساعت مچی تو دستش ور میرفت گفت: سوگند تو هنوز آماده نشدی؟

در حالیکه دستم رو جلوی صورتش تکون میدادم لبخندی زدم و گفتم الـــــو؟ من اینجام تو داری به کجـــــا نگاه میکنی!!!! و با لبخندی گفتم: من الان آماده میشم بیا تو و از جلوی در رفتم کنار و رفتم سمت کمد....

مانتو شیری رنگم رو از توش در آوردم و یه شال سبز صدری هم کشیدم بیرون. سبحان در حالیکه در اتاق رو بسته بود هنوز همونجور بلاتکلیف گوشه اتاق ایستاده بود....یه نگاه به سرتاپاش انداختم...

به عجب تویی هم زده بود....یه کت تک ابی نفتی که بیشتر به سرمه ای میخورد با یه شلوار لی تقریبا توی همون مایه ها و یه لباس سفید هم زیرش.... که استین های لباسش رو کمی تا زده بود ساعت خوشگلش رو به نمایش گذاشته بود....موهایش رو هم به همون حالت همیشگی داده بود بالا و صورت هفت تیغه شده اش با اون چشمای درشت انگار می درخشید....

همه این آنالیزها کمتر از چند ثانیه صورت گرفته بود البته هر از گاهی توی اینه نگاهی بهش می انداختم....

شالم رو که درست کردم برگشتم طرفش.... وقتی نگاه خیره سبحان رو روی موهام دیدم گفتم چیه؟ صبح کلی با موهام ور رفتم که الان اینقدر خوش حالت ایستاده ...

سبحان که لبخندی میزد سری تکون داد وبا صدایی اروم که به زور شنیده میشد گفت:ولی به نظر من همون ساده بیشتر بهت می اومد....

تو دلم یه بد سلیقه ی بی ذوق بهش گفتم و در جواب حرفش فقط یه لبخند زدم و دوتایی از اتاق اومدیم بیرون...

با دیدن ما یکی از پسرا که از همون لحظه شروع شیطونی می کرد با صدای نسبتا بلندی گفت:استاد فتوحی ۵ دقیقه تاخیر داشتین ها.... و خودش خندید...سبحان که می رفت طرفش دستی زد پشت کمرش و گفت:چشم اکبری دیگه تکرار نمیشه و با این حرفشون بقیه رو خندوندن... و منم همراه خانوم نجفی کنار دخترا راه افتادم سمت ماشین که برای رفتنمون در نظر گرفته بودن....

در حال خروج از هتل بودیم که ماشین رییس هتل وارد شد و دیدم که سبحان پیاده شد و شروع کرد باهاش احوالپرسی کردن و بعد از چند دقیقه ماشینشون راه افتاد و ما هم پشت به پشت همراهیشون کردیم....

\*\*\*\*

قرار بود به یکی از باغ وحش های اونجا بریم و سبحان جلوی درب ورودی پیاده شد و با دادن یه سری اطلاعات که از قبل توسط همون رییس هتل که یکی از آشناهای اونا هم بود وارد محوطه باغ وحش شدیم.....

باغ وحش فک کنم یه ۳ یا ۴ هزار متری بود و هر گوشش رو که میدیدی یه حیوان یا پرنده قشنگ توی قفس گذاشته بودن....

از همشون قشنگتر یکی از طاووس هایی بود که توی فضای ازاد یکی ز قسمت ها گذاشته بودن و همگی با ذوق نگاه می کردن مخصوصا دخترا که یه سری هاشون هم سن خودمم بون..با دوربین هایی که آورده بودن ازش عکس می انداختند....

وارد محوطه ساختمون باغ وحش که میشدیم ولش یه سری از تابلوهای نقاشی حیوانات و قرار داده بودند و بعدش هم یه سری پرنده ها و سر عقاب و ...چیزهایی که خشک شده بود و دوتا راهنما که یکی برای گروه پسرا و یه خانوم هم برای خانومایی که همراهمون بودن توضیح میدادن....

هرچند کنار هر پرنده یا حیوون خشک شده اطلاعات کوچیک و مختصری قرار داده بودند....

از همشون جالبتر دلفین های خوشگلی بود که هر کس نگاه میکرد در وحله اول فکر میکرد که اینا مجسمه هایی هستن که با دست ساخته شدن....ولی جالب اینجا بود که طبیعی بودن و خشک کرده بودنشون...

تقریبا دو ساعتی طول کشید تا دیدن باغ وحش تموم شد که سنگینیه نگاهی رو روی خودم دیدم...

برگشتم سمت نگاه که دیدم آقای عابدی که کنار سبحان ایستاده بود داره سرتاپای من رو نگاه می کنه....در جواب نگاهش از دور براش لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم طرف اسفندیاری که داشت صدام می کرد تا بینم چی میخواد بگه...

اسفندیاری که نگاه من رو متوجه خودش دید گفت:به نظرتون بهتر نیست برگردیم به هتل؟ خیلی ساعته که اینجایم این بچه ها رو کسل می کنه...

من که خلاف نظرش رو داشتم با لبخندی که نشونده بودم حالا گوشه لبم گفتم:اتفاقا همگی خیلی با ذوق نگاه می ردن و از خلوت بودن باغ وحش برای بهتر دیدن استفاده کردن و با نگاهی به

ساعتیم گفتیم الان دیگه راه می افتیم پس بی زحمت به دخترا بگید آماده باشن... و نگاهی به سمت سبجان انداختیم.

بیشتر بچه ها می خواستن که برن سمت ساحل و دریا که با مخالفت سبجان روبرو شدن.... مسئولیت سختی بود و وقتی کنار سبجان ایستادم اروم طوری که فقط من بشنوم گفت: فعلا هر حرفی در مورد دریا و شنا بهت زدن رو نادیده بگیر تا بینم چه کار باید بکنیم وقتی رسیدیم بیا تو اتاقم کارت دارم... و ازم جدا شد و رفت به سمت اتوبوسی که برای برگشت آماده اسیتاده بود جلوی باغ وحش...

- اگه نظر من رو بخوای من که میگم بهتره قید شنا توی دریا رو بزنی خودتم که میگی این کار خطرناکه و عواقب بدی هم میتونه داشته باشه؟ پس بهتره از همین استخر سر پوشیده ای که توی هتل هست استفاده کنن چطوره؟ برای قدم زدن هم کنار ساحل میتونیم بعد از ظهر گروه به گروه بیریمشون تا یه اب و هوایی هم عوض کنن.... شب هم شام رو توی حیاط هتل بخوریم هان؟ اینجوری بهتر نیست!!

سبجان که لبخندش نشون از رضایتش بود گفت: عالیه برای فردا هم یه برنامه رفتن به جنگل رو براشون در نظر گرفتم که مطمئنم خیلی بهشون خوش میگذره و حسابی خسته هم میشن.... و خودش خندید....

ادامه داد... یادم باشه برم پایین اطلاع بدم که استخر تا غروب خالی بشو نیست ... مطمئنم همین الان بشنون دست از سرمون بر نمیدارن و ناهار نخورده میرن....

من که می خندیدم گفتم: من خودمم خیلی وقته که استخر نرفتم و خوشحال میشم زودتر بریم....

سبجان که لبخندی میزد از جاش بلند شد و گفت: اخ اخ پس بین من اینا رو به دست کی سپردم... یکی بدتر از خودشون!!

من که دیدم سبجان داره کتش رو می پوشه از جام بلند شدم و گفتم تا موقع ناهار یکم توی اتاقم استراحت می کنم....

سبجان که یقه کتش رو صاف می کرد گفت: باشه، منم برم پیش آقای رستگار.... بعد از دقایقی دوتایی از اتاق سبجان زدیم بیرون و من رفتم سمت اتاقم و اونم رفت دنبال کارای خودش....

\*\*\*

روز به خوبی تمو شد... باورم نمیشد چه زود یک روز از تور ۳ روزمون تموم شده بود و شب بازم سیاهیش رو داشت به رخ اهل زمین میکشید و ستاره ها بازم برامون چشمک میزدن....

با اینکه تا غروب با دخترا کنار ساحل پیاده روی کرده بودیم و عد از یه عالمه بازی کردن والیبال کنار دریا اصلا احساس خستگی نمی کردم و دلم میخواست این بار تنها خودم کنار ساخل قدم بزنم.... با این فکر وسوسه انگیز.... در کمدر رو باز کردم و نگاهم رو بین لباسهایی که آورده بودم به چرخش در آوردم.... و چشمم روی بافت ساده و خوش دوختم بی حرکت موند و گرفتمش تو دستم....

شالم رو هم انداختم روی سرم و نگاهم بین کفش های اسپرتم و دمپایی های ابری و لا انگشتیم چرخید.... و دمپایی ها رو پوشیدم.... دلم میخواست پاهام توی نرمیه شن و ماسه های کنار دریا فرو بره....

اولش تصمیم گرفتم که زنگ بزنم و به خانوم صمدی هم که یک سالی از خودم بزرگتر بود ولی خیلی خوش صحبت بود بگم برای پیاده روی با هام همقدم بشه ولی زود پشیمون شدم.... دلم سکوت رو می خواست بعد از یه روز پرجنب و جوش.... بازم از پنجره نگاهم ر انداختم به ساحل که با دور تا دورش با چراغهای رنگی روشن شده بود و هیچکس هم اطرافش دیده نمیشد و نور دکه ای که سمت راست بود به چشم می خورد....

با یاد سبحان شونه هام رو انداختم بالا و زیر لب گفتم مگه باید همه چیز و بهش بگم.... و کیلید اتاق رو توی دستم فشردم و در اتاق رو که باز کردم همزمان در اتاق سبحان هم باز شد و چشم تو چشم شدیم....

نگاهش حالت کسی و داشت که انگار میخواد مچ بگیره و دست کسی رو رو کنه!!!

فوری اون یک فاصله رو با چند قدم بلند اومد سمتم و به من که حاضر و آماده لباس پوشیده بودم نگاهی انداخت و گفت: جایی میخواستی بری؟؟!

من که شونه هام رو می انداختم بالا گفتم: اره میخوام برم کنار ساحل....

سبحان که چشماش گرد شده بود گفت: این وقت شب؟ تنها؟

من که کم کم داشتم عصبی میشدم گفتم:اولا ساعت تازه ۱۰ شده....بعدش هم حوصلم توی اتاق سر رفته مشکلی داری تو؟

سبحان که نگاهش فرق کرده بود گفت:اره....نمیگی یه وقت یه چیزیت بشه.... نباید به من خبر بدی ؟

من که حوصلم سر رفته بود از این جر و بحث الکی و بی فایده برگشتم طرف در اتاق و با کلید توی دستم در رو قفل کرد و در حالیکه جلوی چشمهای متعجب سبحان کلید رو می انداختم توی جیبم گفتم:خیلی ناراحتی تنهام؟ خب میتونی تو این شب تاریک همراهیم کنی و لبخندی مرموز بهش زدم....

سبحان که انگار یکم تردید داشت از این حالت حرف زدن من بعد از چند لحظه ای گفت:صبر کن الان میام ....و رفت تو اتاقش...

همونجا تکیه دادم به دیوار و چشم دوختم به در نیمه باز اتاقش....

\*شانس منو میبینی....مثلا میخواستم تنهایی برم قدم بزنم....هرچند این ادم بود و نبودش کنارم زیاد فرقی نداره...همیشه تو سکوت به سر میره....

از یه طرف حرصم گرفته بود که چجوری داشت بازخواست ازم می گرفت و از یه طرف هم یه جورایی ته دلم زیادم از همراهیش ناراضی نبود....

بعد از چند دقیقه ای در حالیکه یه دست لباس ورزش سفید مشکی تنش کرده بود از اتاقش زد بیرون و اومد طرفم....

تو دلم گفتم چه از خداخواسته هم بود.... و برای اینکه حرصش رو در بیارم و میدونستم از اینکه خیلی به زن ها نزدیک بشه زیاد خوشش نیامد دستم رو که زده بودم به حالت نیمه دایره به کمرم گرفتم طرفش....

\*چشماش انگار امشب درشتتر از همیشه شده بود....

یاد دفعه اولی افتادم که با هم رفته بودیم خرید و دستم رو دور بازوش حلقه کردم..دقیقا همین نگاه رو داشت....با سر بهش اشاره کردم که اومد طرفم و حلقه شدن دستی دور بازوم رو حس کردم....

من که لبخندی از روی شیطنت نشسته بود رو لبم رفتم طرف اسانسور.... و سبحان هم دنبالم....  
از اسانسور که پیاده شدیم اینبار خوم رفتم نزدیکش.... که دوباره نگاهش خیره شد توی  
چشمام.... و منم کار خودم رو کردم....

همینطور که دستم دور بازوهاش حلقه شده بود به ارومی از درب پشتیه هتل که به یه باغ کوچیک  
میخورد و بعدش هم وارد محوطه ساحل میشدیم بی هیچ حرفی ...دوتایی رفتیم داخل....  
بوی درخت های نارنگی و نارنج فضای پشت هتل رو پر کرده بود و ادم دلش می خواست بیشتر از  
همیشه توی این هوای خوشبو نفس بکشه....  
سبحان هنوزم بدون هیچ حرفی کنارم قدم بر میداشت...

در حالیکه سرم رو کمی می چرخوندم طرف صورتش به ارومی گفتم: آگه خسته ای میتونی بری  
بخوابی.... نمیخوام مزاحمت باشم!!!  
هنوز نگاهش رو دوخته بود به جلو....

نه.... خودم خواستم که همراهت باشم.... و این بهتره که همراهت باشم!!

اینم یادت باشه که اینجا با اونجایی که تو توش زندگی می کردی فرقای زیادی داره....  
بیخیال حرفهایی که بهم زده بود با خوشحالی روی شن های ساحل حرکت کردم... و تو دلم  
گفتم: خودت خواستی که باهام بیای... من که مجبورم نکردم که الان واسم اخم می کنی...  
دستم رو به ارومی از دور دستش کشیدم روی سینم قفل کردمشون.... رو به دریا و موج هاش  
ایستادم و به چراغی که اون دور دورا سو سو میزد چشم دوختم....  
هیچ وقت حتی تصورش رو هم نمی کردم که اوضاع زندگیمون ایجوری بشه... با از دست دادن  
مامی همه چیز ریخت بهم... چه سریع روزای خوش تموم شد....  
آهی کشیدم و بی اختیار نشستم روی زمین.... سنگینه ی نگاهی رو حس می کردم.... ولی این  
فقط انگار یه نگاه بود.... سرم و بلند کردم و چشم انداخت توی چشماش که حالا یه آرامشی  
خاص توش موج میزد.....

در حالیکه به سمتم کمی خم شده بود گفت: سوگند بریم خب روی اون تخته سنگ بشین اینجوری پاهات داره خیس میشه....

در حالیکه لبخندی میزدم سرم رو چرخوندم به طرف پاهام که موج اب به همراه شن ها روش هر چند ثانیه یه بار بازی می کرد.... و زمزمه کردم: همین جا خوبه تو هم بشین دیگه چرا وایسادی!!!  
انگار منتظر همین حرف بود.... اونم کمی بالاتر از من روی شن هایی که خشک بود نشست و پاهاش رو دراز کرد....

نمیدونم چرا دلم خواست یکم درد دل کنم ....  
اروم برای خودم شروع کردم به حرف زدن....

از وقتی خودم رو شناختم یه دختر شاد و سر حال بودم... همیشه ددی و مامی ازم حمایت می کردن... توی بهترین مدرسه ها درس خوندم و رفتم دانشگاه.... بهترین مسافرت ها رو باهاشون و در کنار پدر و مادرم تجربه کردم....

ولی این و خوب می دونستم که همیشه همه چیز واسه ادما خوب پیش نمیره... همیشه یه چیزی هست که قلبمون رو میسوزونه... از شادیات کم میکنه و به غم و غصه هات اضافه!!!

روزی که فهمیدیم مام این مریضی رو گرفته انگار روح زندگیمون مرد.... کلا همه چیز فرق کرد.... بابا دیگه دست و دلش به کار نمی رفت... همیشه ضور مامان رو توی شرکت کنارش حس کرده بود و حالا از اینکه به جای خالیه مامی نگاه می کرد اعصابش هر روز بدتر و بیشتر بهم می ریخت.... وقتی می اومد خونه و مامی رو روی تخت در حالیکه رنگ و روش مثل گچ سفید شده بود می دید داغون میشد.... هر چقدر هم دکترای مختلف رفت نتیجه ای نداشت....

با رفتن مامی یه نیمه از وجود دو تاییمون رفت.... چقدر توی تنهایی های خودمون تنها تر شده بودیم....

نمیدونم اون روز چی شد!! بار اولی بود که بعد از فوت مامی می دیدم دردی حالش خیلی خوبه!! لبخند رو لبشه....

تصمیمش رو گرفته بود و می خواست همه چیز رو بفروشه و برگرده پیش خانوادش....



میدونستم و مامی برام قصه زندگیشون رو تعریف کرده بود... توی دلم یه دلهره عجیب داشتم... نکنه همه چیز الکی باشه... نکنه با برگشتنمون بازم تنهاتر از اینا بشیم....

صدام توی موج های دریا میپیچید و میرسید به گوش سبحان....

من از بچگی توی اون کشور بزرگ شده بودم و یه جورایی هنوزم برام سخت بود که بخوام ازش دل بکنم.. از زندگی که اونجا داشتیم... از دوستانم، از مادری که اونجا به خاک سپرده بودیمش و دیگه به این راحتی و هر وقت که دلم می خواست نمیتونستم برم ببینمش!!!

ولی همش گذشت تا اینکه اومدیم اینجا....

سرم رو چرخوندم طرف سبحان که دیدم یه اخم ظریف نشسته رو پیشونیش....

با لبخندی گفتم: زیادی پر حرفی کردم اره؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و با یه لبخند گفت: آدما گاهی نیاز دارن چیزایی که از درون داره اذیتشون می کنه و بریزن بیرون....

در حالیکه از جام بلند میشدم لباسام رو تکون دادم تا شن و ماسه هایی که بهم چسبیده بود بریزه روی زمین.... و به سبحان که هنوز همونجور نشسته بود نگه کردم و گفتم نمیخوای بلند بشی؟ و دستم رو به سمتش دراز کردم....

اول یه نگاه به من و یه نگاه به دستم که جلوش دراز شده بود انداخت و با یه حرکت سریع دستم رو سفت میون دستاش گرفت و از جاش بلند شد.....

چند قدمی که برگشتیم گفت: راستی فردا ساعت ۸ راه می افتیم به طرف جنگل.... ممکنه تا آخر روز برنگردیم هر چی که میدونی لازمت میشه و با خودت بیار....

بدون اینکه جواب حرف سبحان رو بدم با دست ازادم قایق رو نشونش دادم و گفتم: وای چه هیجان انگیزه سبحان.... چقدر دلم می خواست الان میشد این قایق رو روشن کرد....

سبحان که می خندید گفت: بابا بیخیال دختر.... این وقت شب دریا خطرناکه مگه نمیبینی موج ها چقدر وحشیانه میان به طرف ساحل....

فردا خودم میبرمت قایق سواری....

با ذوق در حالیکه جلوش وایمی استادم انگشت اشارم رو به حالت تهدید گرفتم جلوش و چشمام و کمی ریز کردم و گفتم: وای به حالت اگه قولت یادت بره؟

سبحان که انگشتم رو می گرفت توی دستش گفت: ای بابا من هیچ قولی و یادم نمیره ..... و دوباره دستم میون دستاش جا گرفت....

نمیدونم چرا ولی یه لحظه حس امنیت و آرامش نشست توی دلم و برگشتم و یه نیم نگاه به نیم رخ جذابش انداختم.... و به لحظه نکشیده بود که حس قفل شدن انگشت هاش رو بین انگشتمام رو با فشار اندکی احساس کردم..... از تعجب سر جام ایستادم و یه نگاه به دستامون انداختم....

سبحان که هنوز توی چهره اش نمیشد چیزی رو فهمید ابرویی انداخت بالا و گفت: چرا وایسادی پس ؟

-هیچی بریم یه سنگ ریزه رفت تو پام.. و دوباره قدم زنون راهمون رو به سمت هتل کج کردیم....

چراغهای جلوی هتل رو خاموش کرده بودن....

سبحان که نگاهی به ساعتش می انداخت گفت: تازه ساعت از ۱۱ گذشته چطور خاموش کردن ...

و رفتیم به سمت در.... دستم رو از میون دستای گرم و اطمینان بخشش کشیدم بیرون....

سبحان دست انداخت و در ویلایی هتل رو باز کرد و در حالیکه دستش رو می گذاشت به ارومی پشت کمرم گفت اینجا تاریک کنار من بیا....

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و قدم برداشتم....

هنوز چند قدم بیشتر نبود که برداشته بودم....

با حس اینکه یه چیزی چسبید به پام جیغ کوتاهی زدم و سعی کردم دمپایی رو از پام پرت کنم اونطرف که همزمان پام رفت توی چاله و پیچ خوردن پام همانا و افتادن من توی اون تاریکی همانا....

با حلقه شدن دستی دور کمرم چشمام رو که از ترس بسته بودم باز کردم...

صورتش به حدی نزدیک بود که هرم نفس هاش روی پوست صورت مینشست ....

چشمام گره خورد توی دوتا چشم مضطرب و بلافاصله صدایش نشست توی گوشم: سوگند!!!  
چی شد؟ خوبی تو؟ درحالیکه هنوز تکیه داده بودم به بدن ورزیده اش و دستش رو دور خودم حس می کردم سری تکون دادم و گفتم: پام..

یه چیزی چسبید به پام سبحان....

سبحان که حالا صاف می ایستاد از فشار دستش یکم کم کرد و توی اون تاریکی دولا شد روی پام....

انگشتهاش رو که کشیده میشد روی پام حس کردم و خیالم راحت شد که چیزی روی پام نیست....

سبحان که توی اون تاریک روشنی ستاره ها.... انگار چشماش می خندید گفت: حتما قور با غه بوده که اونم یه جا وای نمیسته!! و نگاهش افتاد تو صورت من و با دستش شالم رو که در اثر پیچ خوردن پام و تکونی که خورده بودم افتاده بود روی شونه هام رو با سر انگشتاش بلند کرد و با خنده گفت: یعنی یه قورباغه اینقدر ترس داشت!! او همینجور ذل زد توی چشمام.... و درحالیکه شال رو روی سرم درست می کرد به من که هنوزم یه جورایی توی بهت بودم خندید....

بینم پات که درد نمیکنه؟هان؟

—ه! فقط حس کردم یه چیزی سنگین چسبید به پام و بعدش هم که....

سبحان که خیالش راحت شده بود گفت: برعکس چه چاله بدی هم بود... خدارو شکر که پات چیزی نشده و باقیه راه رو دوتایمون توی سکوت گذروندیم...

جلوی درب اتاقم بعد از گفتن شب بخیری از هم جدا شدیم...

خوبه که یه تابلوی بزرگ زده بودن که از روشن کردن آتش پرهیزید ولی مگه میشد حریف پسرا شد.... بالاخره یه سریشون بودن که از شیطنت دست به هر کاری میزدن و کسی هم جلودارشون نبود....

هوا بی نهایت صاف و دلنشین بود و کنار بقیه استادای زن و دخترا جمعمون جمع بود و مشغول تخمه شکستن و حرف زدن بودیم...

البته این وسطا متوجه غیبت طولانیه اسفندیاری هم شده بودم....

نگاهم رو چرخوندم تا بینم سبحان داره چکار می کنه که متوجه شدم اسفندیاری بازم رفته سراغش!!

\*نمیدونم چرا یه دفعه حرصی شدم....

خدایا این زن انگار نمیتونست بزاره سبحان یکم تنها باشه و فوری به هر بهانه ای خودش رو می کشوند طرف این پسر....

یه جورایی از دست کاراش از دیروز تا حالا لجم گرفته بود اون از سر نهار که درست نشست روبروی سبحان و با ناز و عشوه های الکیش بشقاب غذای سبحان رو براش پر کرد ....من موندم چرا با این همه بی توجهی سبحان بازم این دست از توجه کردن به سبحان بر نمی داره.....شاید سبحان بهش توجه می کنه و من نمی بینم!! با گفتن به درک — زیر لبم روم رو ازشون گرفتم!

اصلا هر غلطی که دلشون میخواست بکنن به من چه!!

ولی بازم دلم انگار طاقت نمی آورد و هر چند ثانیه نگاهم بر میگشت سمتشون...

خودمم یه جورایی هنوز دلیل درست این واکنش هام رو نمی فهمیدم!

بالاخره بعد از چند دقیقه ای که به نظر من خیلی هم طولانی بود خانوم اسفندیاری تشریف فرما شدن و درست نشستن روبروی من!!

حس می کردم روی لبهای این زن همیشه یه لبخند مرموزانه و حيله گرانه جا خوش کرده!

شایدم این فقط در حد همون یه حس — بود!!

با شنیدن اسمم از زبون خانوم صمدی نگاهم رو چرخوندم طرفش و پیشنهاد پیاده روی تو دل و دامنه سر سبز این کوه و جنگل با جون و دل پذیرفتم!

دختر مهربون و خونگرمی بود. و قدم زدن باهاش بهم انرژی می داد...

با زنگ موبایلم حرف زدنمون نصفه نیمه موند....

شماره رو که نگاه کردم نشناختم و با تردید دکمه رو زدم!

وقتی صدای ددی پیچید توی گوشم انگار یه نفس از روی اسودگی کشیدم...

نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم اون مزاحم تلفنیه میتونه باشه!

ددی خوشحال بود که داره بهم خوش میگذره و گفت که دیشب رو کنار اقا بزرگ بوده و تنهانش نگذاشته و اونم حسابی سلام رسونده .....

براش تعریف کردم که امروز اومدیم توی جنگل ها و اب و هوا خیلی عالییه و یه بارون نم نم اومد که اونم از خوش شانسیمون قطع شد!

\*\*\*

نمیدونم چرا ولی حس می کردم که اگه اسفندیاری الان اینجا نبود غذا و طعمش رو بهتر می فهمیدم....بازم همون کارای دیروزش رو تکرار می کرد....

صمدی که دید نگهه به طرف اون دوتاس زیر گوشم اروم طوری که فقط خودم قادر به شنیدنش بودم گفت:زیاد بهش توجه نکن این اسفندیاری کار همیشگیش اینه!! دفعه اولش نیست...

با تعجب برگشتم تو صورتش نگاه کردم و گفتم:جــــدی؟!!

در جواب تایید حرفم سری تکون داد و گفت جدی!

زیر چشمی نگاهی به سبجان که از دست اسفندیاری تازه خلاص شده بود انداختم و گفتم از تو بعیده اقا سبجان! پس تو هم اره؟!!

نمیدونم چرا ولی حس می کردم که اگه اسفندیاری الان اینجا نبود غذا و طعمش رو بهتر می فهمیدم....بازم همون کارای دیروزش رو تکرار می کرد....

صمدی که دید نگهه به طرف اون دوتاس زیر گوشم اروم طوری که فقط خودم قادر به شنیدنش بودم گفت:زیاد بهش توجه نکن این اسفندیاری کار همیشگیش اینه!! دفعه اولش نیست...

با تعجب برگشتم تو صورتش نگاه کردم و گفتم:جــــدی؟!!

در جواب تایید حرفم سری تکون داد و گفت جدی!

زیر چشمی نگاهی به سبجان که از دست اسفندیاری تازه خلاص شده بود انداختم و گفتم از تو بعیده اقا سبجان! پس تو هم اره؟!!

\*\*\*

بعد از نهار بود که سبحان دست پسر رو گرفت و برد....

و فقط آقای رجبی بود که کنارمون موند!

حسابی از سر و صدای اطرافمون کم شده بود با رفتن پسر!! انگار یه جورایی تازه داشتیم از آرامش محیط استفاده می کردیم.

دخترها هم که برای خودشون دو به دو مشغول حرف زدن بودن و گروهی‌شون هم مشغول بازی کردن با بدمینتون هایی که همراهشون آورده بودن.... و خودشون رو بالاخره یه جورایی سرگرم کرده بودن!

الان بهترین وقت بود که یه چندتا عکس یادگاری از این محیط سرسبز و قشنگ می گرفتیم. گوشیم رو در اوردم و از جام بلند شدم.

روی تخت دراز کشیده بودم و به امروز فکر می کردم....

چقدر ادما زود قولاشون یادشون میره! مثلاً قرار شد امروز سبحان من و بیره قایق سواری....

هرچند دیگه نمیشد ازش توقع انچنانی داشت سرش حسابی گرم بچه ها و مخصوصا اسفندیاری جون بود و دختر عمو دیگه کیلو چند بود؟!!

منم امروز حسابی بهش بی محلی کردم و از خجالتش در اومدم نه به غیرتی بازیه دیشبش که نگذاشت تنها برم بیرون! نه به امروز که کلا با هم بیشتر از چند جمله هم کلام نشدیم!

چرا وقتی اون خودش رو برام می گیره من این کار رو نکنم! حالا دارم برات اقا سبحان!

بالاخره یه روزی کارت گیر می افته به من!

با این افکار در هم و برهمی که توی ذهنم بود بالاخره خوابم برد.

فردا روز آخری بود که اینجا بودیم و باید هرکاری برای اینکه بهم خوش میگذشت انجام می دادم چه با سبحان چه بدون همراهیه سبحان!

طبق قراری که با صمدی و باقیه دخترا و استادای زن گذاشته بودیم قرار بود بعد از خوردن صبحانه امروز بریم کنار دریا و تا ظهر برای خودمون خوش بگذرونیم!

و وقتی قضیه رو به سبحان گفتم فوری گفت که اگه میخواد یکی از استادای مرد رو همراهمون بفرسته تا اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد کمکون باشه که ازش تشکر کردم و گفتم که میخوایم این روز آخری رو به گردش زنونه داشته باشیم و اینجوری راحت تریم!

بعد از خوردن صبحانه همگی از در پشتیبه هتل که میخورد به ساحل خارج شدیم! نا خودآگاه یاد دو شب پیش افتادم و سبحان!

فوری ذهنم رو به یه طرف دیگه منحرف کردم... دلم نمیخواست اجازه بدم سبحان بیشتر از اینا توی ذهنم رشد کنه!

"ولی غافل از اینکه با همه وجود داشت رشـد می کرد"

چندتایی از دخترا همین جلوهای دریا یکمی اب تتی کردن و با خنده و شلوغ بازی خودشون رو سر گرم کردن.

مشغول حرف زدن بودیم که نگاهم افتاد به قایقی که اون شب دیده بودیم و باز دلم هوای قایق سواری روی موج های دریا رو کرد....

صمدی که رد نگاهم رو می گرفت گفت:عجب قایق تر و تمیزی هم هست!

اوهوووم خیلی دلم میخواد یه بار امتحانش کنم نظرت چیه و با لبخند از روی تخته سنگی که نشسته بودیم بلندش کردم و دستش رو کشیدم و بردمش سمت مردی که قایق رو می روند.

قرار شد هر دفعه یه سریمون رو برای قایق سواری ببره...

با ذوق و شوقی که درونم بود سوار شدم و دست صمدی رو هم گرفتم تا از قایق بیاد بالا!

دفعه اولی بود که می خواستم سوار بشم و هیجان زیادی داشتم! باید حس خوبی باشه وقتی روی اب دریا شناور باشی!

چند دقیقه ای بود که با هیجان به ابهایی که با حرکت قایق اینطرف و اونطرف پاشیده میشد نگاه می کردیم و لذت میبردیم که مرد دور زد به سمت ساحل و

باقیه دخترا سوار شدن!

۱ ساعت به وقت ناهار مونده بود که به خواسته دخترا به سمت هتل به راه افتادیم....حالا خوبیش این بود که توی افتاب لباسهاشون خشک شده بود و فقط بخاطر اینکه کمی کتیف و خاکی بود خواستن که زودتر برگردن!

هر کسی رفت به سمت اتاقش تا کارهایش رو انجام بده!

از همه چیز بیشتر نبودن اسفندیاری بهم خوش گذشت!

حداقل یه امروز صبح رو با آرامش گذرونده بودم و خیالم راحت بود! خانوم به بهانه سردرد توی اتاقی که مخصوص استادای بود داشتن استراحت می کردن و از سکوتش استفاده می کردن!

سبحان هم که سرش با پسرا گرم بود و معلوم نیست دوباره کجا برده بودشون! ولی حدس میزدم که دوباره رفته باشن استخر! چون اطراف ساحل و توی محوطه هتل که دیده نمیشدن!

بالاخره عمر این مسافرت سه روزه هم به سر اومد و موقع برگشت بود که به بازارش هم یه سری زدیم و بچه ها چیزهایی که میخواستن رو برای خانواده هاشون خریدن!

سه تا قاب عکس چوبی و کنده کاری شده هم چشمم رو گرفت که تا اومدم پولش رو حساب کنم سبحان این کار رو کرد ....یه سری خوراکی هم مثل کلوچه های اونجا که میگفتن معروفه و لواشک و....خریدم.

ساعت ۱۲ شب بود که حرکت کردیم و ۵ صبح هم رسیدیم.

ددی میخواست بیاد دنبالم که بهش گفتم قرار شده مهیار بیاد دنبال سبحان که من باهمون ها بر میگردم خونه و لازم نیست ددی دیگه به زحمت بیفته!

چشمام از زرو خواب به زور باز مونده بود با مهیار یه سلام و علیک کردم و خودم نشستم تو ماشین و کیسه هایی که خرید کرده بودم رو سبحان گذاشت صندوق عقب!

مهیار که دید دو تاییمون خسته ایم برای اولین بار سکوت اختیار کره بود و فقط موقع خداحافظی گفت که فردا برای گرفتن سوغاتی میاد سراغم که بهش گفتم بیخود این راه و نیا سوغاتی هاتون



رو دادم به سبحان برات بیاره و با زدن چشمکی بهش ازشون خداحافظی کردم و بدون اینکه یادم باشه یه تعارف خشک و خای هم بکنم راهم رو کشیدم و رفتم داخل برج!

زنگ در رو زده ددی خودش در رو به روم باز کرد....در حالیکه بغلش می کردم صورتش رو بوسیدم و خودم رو ازش جدا کردم.

ددی که لبخندی میزد به شوخی گفت:نهمیبینم که اب و هوای شمال هم بدجوری بهت ساخته یکی یه دونه بابا!چاق شدیا!

می دونست که من رو لمه چاقی حساسیت دارم و از عمد این حرف رو میزد در حالیکه می خندیدم گفتم:حیف که الان چشمام و به زور باز نگه داشتم ددی وگرنه جواب دندون شکنی بهتون می دادم و بعد از چند دقیقه ای دیگه طاقت نیاوردم و رفتم توی اتاق و با همون لباسها روی تخت خوابم برد!

\*\*\*

لای چشمام رو کمی باز کردم که از هجوم نور دوباره بستمشون!

چند دقیقه ای دوباره به همین منوال گذشت تا اینکه بالاخره از پتو و تختم دل کندم و چشمام و کامل باز کردم!

خوب بود که تا اخر این هفته خبری از آموزشگاه نبود و به خودم استراحت داده بودم و لاسهایی رو که داشتم به جز کلاس روزهای ۴ شنبه رو لغو کرده بودم!

باید یکمم به خونه و ددی میرسیدم!

این روزها حتما بیشتر از قبل تنهایی رو حس می کرد.

به ساعت که نگاه کردم چشمهام ۴ تا شد.ساعت از ۱ هم گذشته بود و من تا الان خوابیده بودم!

هرچند توی راه برگشت خیلی خسته شده بودیم و کلا دیروز روز خیل پر جنب و جوشی بود و کلی بهمون خوش گذشت از قایق سواری گرفته و شنا و اسب سواری کنار ساحل و اخر سر هم که چرخیدن توی بازار و..... و الانم طبیعی بود که تا این موقع خوابم ببره!

خونه مثل همیشه توی یه سکوت خاص فرو رفته بود!

رفتم سمت استریو و اهنگ مورد علاقم رو گذاشتم و صداش رو هم کمی بلند کردم و یکم خونه رو جمع و جور کردم!

دو سه تا از پیراهن های ددی افتاده بود روی کاناپه و خلاصه از جمع و جور کردن اونا شروع کردم و یه یک ساعتی خودم رو سر گرم کردم و بعد از خوردن یه ناهار حاضری ...رفتم سمت اتاقم و ساکم رو باز کردم!

تممیبه لباسهایی که با خودم برده بودم رو انداختم توی ماشین لباس شویی و دکمه اش رو زدم! کلوچه ها رو از توی کیسه در اوردم و چیدمشون توی کابینت و لواشک ها رو تیکه تیکه کردم و چیدمشون توی یه ظرف و گذاشتمش روی میز ناهار خوری ....

هم خودم هم ددی عاشق چیزهای ترش بودیم و می دونستم که به دو روز نکشیده همه این لواشک ها تموم میشه!

سوغاتی های اقا بزرگ رو هم گذاشتم توی یه پلاستیک و گذاشتمش روی سنگ اپن! از بس دویده بودم این طرف و اونطرف عرق کرده بودم و موهام چسبیده بود رو پیشونیم ....خسته یکی از صندلی های تو اشپزخونه رو کشیدم عقب و نشستم روش! یاد مهیار افتادم که گفت سوغاتیمو میام میگیرم! گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

صدای پر از انرژیش که نشست توی گوشم لبخند و مهمون صورتم کرد..

چطوری ابجی بزرگه! جدیدا بهم میگفت ابجی و من عاشق ابجی گفتناش بودم!

همیشه دلم میخواست یه برادر یا یه خواهر دیگه هم داشتم ولی انگار قسمت بوده که تو همه مراحل زندگیم تنها باشم!

خوبم تو چطوری؟ سوغاتی ها رسید دستت؟!

صدای خنده شادش پیچید تو گوشم...اره بابا همون موقع تا رسیدیم خونه کیف سبحان و زیر و رو کردم و سوغاتی ها رو در اوردم دستت درد نکنه مامان هم خیلی خوشحال شد و تشکر کرد ازت.... در حالیکه لبخندی میزدم گفتم قابلی نداشت ...بینم الان کجایی؟

-هیچی قراره با یمکی دوتا از بچه ها بریم سینما تازه از خونه زدم بیرون!

بعد از کمی حرف زدن باهاش تلفن رو قطع کردم و وقتی دیدم دیگه کاری برای انجام دادن ندارم رفتم سمت حمام! و زیر لب گفتم وقتی برگشتم از حمام یادم باشه که لباسها رو روی رخت اویز پهن کنم!

\*\*\*\*

زمستون شروع شده بود و سوز سردی توی هوا بود! امشب با عمه و عمو اینا شام خونه اقا بزرگ بودیم و همیگی جمع بودیم و جای حاج خانوم مثل همیشه کنار اقا بزرگ خالی بود!  
هر کاری هم می کردیم اقا بزرگ دیگه مثل قبل نمیشد. و به قول خودش می گفت یه نیمه از وجودم مرده!

در حالیکه کنار عمه و رستو نشسته بودم گفتم چه خبرا کم پیداین؟ یه موقع نیاین به ما یه سری بزنین ها!

عمه که پرتقالی پوست می گرفت گفت: عمه جان خودت که میبینی ماشا... انیقدر این زندگی ها پر از دغدغه شده که ادم وقت سر خاروندن نداره.... تازه ما که هفته پیش همیدگر و دیدیم.... تو یه نفری نمیای به عمه پیرت سر بزنی....

در حالیکه میخندیدم گفتم: ماشا... عمه شما کجا پیر شدین.... اصلا بهتون نمیاد داماد داشته باشین دارین شکته نفسی می کنین!

پرستو ه می خندید گفت: دیدی ماما حالا هی ما بهت میگی تو باور نمی کنی و خندید و در ادامه گفت تازه می خواد عروس دارم بشه! یه عروسی افتادین....

در حالیکه با ذوق به عمه نگاه می کردم گفتم عمه پرستو راست میگه؟

عمه که پرک پرتقالی به سمتم گرفته بود با لبخندی گفت: اره دخترم.... چکار کنیم دیگه این بچه ها مارو پیر کردن.... و با خنده گفت پسره میگه زن میخوام!

هی میگم ماما جان هنوز دهننت بوی شیر میده.... من که می خنددم گفتم عمه ماشا.. درسش که پیام تموم شده و پیش باباش هم که داره کار میکنه فک کنم یه سال از سبحان کوچیکتره اره؟

پرستو که فوری حساب کتاب میرد گفت: نه نزدیک دو سال فرقتشونه و پیام تازه رفته تو ۲۶ سال حالا چون یکم لاغر کمتر بهش میخوره!

شب به خوبی تموم شده بود که ما آخرین نفر بودیم داشتیم از عمارت میزدیم بیرون که عفت با عجله اومد سمتمون و حراسون گفت: اقا امید... صبر کنین حال اقا بزرگ بد شده....

بابا که بدتر از من ترسیده بود فوری دوید سمت خونه و پله هایی رو که رفته بود پایین دوباره برگشت ....

اقا بزرگ رو در حالیکه نشونده بودن روی یکی از مبلا داشتن بهش اب قند می دادن و اقا بزرگ بی حال شده بود و حتی به زور دهنش رو باز کرده بود تا اب قند رو بریزن توی دهنش....

ددی فوری رو به عفت کرد و گفت زود باش زنگ بزن دکتر خاوادگیمون بیاد... سریع باش و خودش لیوان اب قند رو از دستش گرفت و در حالیکه اقا بزرگ رو اروم صدا می کرد یه ذره یه ذره بهش داد... ولی اقا بزرگ و حالش زیاد تغییر نکردن و مجبور بودیم منتظر بمونیم تا دکتر اشرافی از راه برسه!

\*\*\*

دکتر اشرافی پس از اینکه اقا بزرگ رو معاینه کرد از توی کیفش یه آمپول در آورد و بعد از کشیدن پنبه و الکل روی دست اقا بزرگ بهش تزریق کرد و به آمپول دیگه هم به اون یکی دستش زد!

بابا که به حالت قدم رو هنوز توی اتاق بزرگ اقا بزرگ این طرف و اونطرف میرفت وقتی دید که دکتر کارش تموم شده اومد کنار من که یه صندلی گذاشته بودم بالا سر اقا بزرگ و طرف راستش نشسته بودم و ایساده و ایساده و ایساده: دکتر پس چرا چشماش رو باز نمی کنه؟!

دکتر که وسایلیش رو جمع می کرد گفت زیاد جای نگرانی نیست... هر چند این بیماری نیاز به مراقبت زیادی داره و... قندش امشب به طور خیلی عصبی رفته بالا و ان خودش خطرناکه ولی اگه بتونه رعایت کنه مشکلی براش پیش نمیاد!

چی باعث شد که اینقدر عصبی بشه؟ مشکلی توی خونه داره؟

ددی که دستی می کشید توی موهاش گفت: والا تازه مادرم فوت شده و خودتون که در جریان هستین این بزرگترین مشکلمونه!

دکتر اشرافی که دوباره تسلیت می گفت از جاش بلند شد و گفت از این به بعد باید بیشتر مراقب باشه و براش یه سری آزمایش مینویسم که فردا حتما انجامش بدین و به تعویق نندازینش! این براش سمه!

اگه قندش بیش از حد بالا رفته باشه نیاز به مراقبت بیشتری داره و باید انسولین هم تزریق کنه! و یه سری توضیحات دیگه هم به بابا داد و رفت!

اقا بزرگ هنوز همونجور اروم خوابیده بود و نفس هاش اروم بود!

منم از اتاق زدم بیرون و به ددی گفتم: نمیخواین به بقیه خبر بدین؟!!

نه دخترم... الان نگران میشن و دوباره بر میگردن حالا فردا خبر میدم بهشون. مشب رو هم دوتایی همین جا بخوابیم بهتره! هرچند به اقا بزرگ آرامش بخش زده و تا صبح راحت می خوابه ولی پیشش باشیم بهتره!

اوکی... من که حرفی ندارم ددی تازه فردا هم قرار نیست برم آموزشگاه و

بیکارم، کنار اقا بزرگ باشیم بهتره!

یک هفته ای از مریضی اقا بزرگ می گذشت و بقیه رو راضی کرده بودم که من کنارش هستم و اونا به زندگیشون برسن!

و برای رفتن به آموزشگاه هم سبجان به جای اینکه بره خونه توی این سه روزی که در هفته میرفت اونجا بجاش یه راست می اومد خونه اقا بزرگ و از اینجا می بردم آموزشگاه!

هر چند اقا بزرگ خودش گفت که میتونم از راننده هاش استفاده کنم که سبجان خودش نداشت و گفت که خودش میاد دنبالم و میخواد که به اقا بزرگ هم سر بزنه!

با زدن بودی مشهدی در عمارت رو برامون باز کرد و سبجان با سرعت رفت تو! مرسی، نمای تو؟!!

سبجان که ماشین رو خاموش می کرد گفت چرا اتفاقا امروز و دیگه میام و از ماشین پیاده شد و منم همین کرا رو کردم و دوتایی وارد ساختمون شدیم!

از عفت که پرسیدیم گفت اقا بزرگ دارن توی اتاقشون استراحت می کنن!

از وقتی که جواب آزمایشش اومده بود و دکتر تایید کرده بود که از این به بعد باید انسولین رو تزریق کنه به نظرم انگار بیشتر از پیش روحیه قویش رو باخت داده بود!  
حتما پیش خودش فکر م کرده که اون از زنش و این هم از مریضیه خودش!  
با زدن شربه ای به در اتاقش اول من وارد شدم که با دیدنم توی جاش نمی خیز شد و سبحان هم پشت سرم وارد اتاق شد!

سبحان رو که می دید انگار چشماش یه برق خاصی میزد....

من که لبخندی میزدم گفتم: اقا بزرگ ماشا... امروز خیلی رنگ و روتون بهتر شده ها!

اقا بزرگ که تک سرفه ای میکرد گفت: ممنون دخترم....اره بهترم و رو به سبحان کرد و گفت: خوش اومدی بابا جان... بیا بشین و به کنار خودش اشاره کرد... و سبحان هم در حالیکه دست اقا جون رو میگرفت توی دستش نشست کنار تختش و گفت: بلا دور باشه ایشالله... و نگاهی به من کرد و گفت: سوگند راست میگه امروز انگار بهترین. چیزی که لازم ندارین؟

اقا بزرگ که لبخندی بی ون میزد گفت: نه پسر... بابات اینا چطورن؟ حسابی همگی افتادین تو زحمت ها و نگاهش کشیده شد سمت من که هنوز وایساده بودم و گفت بابا جان تو چرا وایسادی بیا بشین دیگه!

من که می رفتم طرفش پیشونیش رو بوسیدم و گفتم اقا بزرگ من میرم لباس هام و عوض میکنم و میگم یه چیزی براتون بیاره تا سبحان هم هست بخورین وبا اجازه و از اتاق زدم بیرون و گذاشتم یکم باهم تنها باشن.

موهام رو دوباره شونه زدم و با کش بالای سرم بستم و اجازه دادم چتری های خوش حالتیم بریزه روی صورتم و بولیز و دامن سفیدم رو هم با دمپایی روفرشیم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه!

با یه ظرف میوه و لیوان های چایی رفتم بالا... با زدن ضربه ای به در سبحان که دید این وسایل دستمه از جاش بلند شد و سینی ر از دستم گرفت و گفت تو چرا زحمت کشیدی؟ مگه عفت نبود؟

من که سینی رو می دادم دستش گفتم: چرا ولی داشت شام درست می کرد... گفتم خودم بیارم این چند قدم راه و دیگه!

و یه میز عسلی بردم کنار تخت و گذاشتم برای سبحان...

پدربزرگ و نوه داشتن در مورد و کار و تجارت و بورس و دلار و.... این چیزا حرف میزدن و گاهی هم من این وسطا اگه چیزی بلد بودم نظر میدادم...

نمیدونم چرا همش حس میکردم نگاه اقا بزرگ همی از من به سبحان و از سبحان به من در حال گردش! تا بحال اینجوری ندیده بودمش!

آخر سر که حرفهاشون در مورد کار تموم شد اقا بزرگ که یه قلپ از چایی رو میخورد گفت: چقدر دلم میخواست توی مراسم خواستگاریه پیام هم شرکت می کردم ولی با این حال و روز از همه چی افتادم....

سبحان که لبخندی میزد دست اقا بزرگ رو گرم توی دستاش فشرد و گفت: اقا بزرگ این حرفا چیه الان که حالتون خیلی بهتره! ایشالله واسه مراسموشن هم خوب میشین! نباید با یه مریضیه ساده خودتون رو باخت بدین!

ولی این رو خودمون میدونستیم که مریضیش همچین هم ساده نیست و دیروز که دکتر اومده بود گفت با اینکه انسولین هم تزریق میشه ولی تغییر انچنانی نکرده و اعصاب قندش همش در حال نوسانه و این براش دردسر سازه و اقا بزرگ انگار خودش هم یه چیزایی از این قضیه بو برده بود که اینجور ناراحت و افسرده نشون میداد....

اقا بزرگ که لبخندی میزد گفت: انشالله.... امیدوارم که زنده باشم و عروسیه تو رو هم ببینم پسر و دوباره نگاهش بین من و سبحان به چرخش در اومد...

"نمیدونم چرا یه حس گنگی از این نگاه های اقا بزرگ مینشست توی دلم.... و سبحان هم که کالا توی باغ نبود!"

چند وقتی از قضیه مریضیه اقا بزرگ می گذشت و همه یه جورایی دیگه رفته بودن سر خونه زندگیه خودشون و بیشتر اخر هفته ها بود که دوباره دور هم جمع میشدیم!

اقا بزرگ هنوزم مثل قبل سر پا نشده بود و هنوزم چهره اش به زردی میزد

عمه که کنارم ایستاده بود گفت: یه جوری برای سر خاک رفتن باید اقا بزرگ رو بیچونیم!

میتروسم بریم سر خاک حاج خانوم خدا بیامرز و دوباهر حالش بدتر بشه! مثلاً تازه یکم بهتر شده و دلم نمیخواد دوباره به حال و روز قبلیش دچار بشه!

من که حرف عمه رو تایید می کردم گفتم: اره اون الان از دوتا چیز رنج میبره .... ددی میگه خیلی کم به شرکتهاش سر میزنه و بیشتر عمو داره کارها رو ر و سامون میده و از بابا هم خواسته که بهش توی کارا کمک کنه و دیگه قتشه که اقا بزرگ یه استراحتی توی خونه بکنه و بعد از این همه سال بازنشسته بشه!

عمه که اهی می کشید گفت اره دیگه! دور از جونش انگار از وقتی حاج خانوم مرد اونم باهاش مرد. در حالیکه دستی می کشیدم پشت عمه گفتم: عوضش تا چند وقته دیگه یه جشن به پا میشه و همگی از این حال و هوای غذا و ناراحتی در میایم!

پیام هم که دنبال نامزد بازیشه دیگه اره؟

عمه که غش کرده بود از خنده گفت: اره بدجور این روزا سرش گرم شده و از کار هم افتاده همش در حال گردشن دیگه!

دخترها هم که با اقا دامادمون رفتن رودهن ویلای باباش.... وگرنه امروز می اومدن! تو هم تنهایی دیگه!

\*\*\*

بعد از خوردن ناها ربحث سر عروسیه پیام و نسرین نامزدش گرم بود... هرچند خودشون توی جمع حاضر نبودن ولی صحبتشون اینجا شده بود نقل مجلس!

اقا بزرگ که روی صندلیه مخصوصش نشسته بود گفت: ایشالله که خوشبخت بشن و خودم براشون یه جشن بزرگ توی همین باغ میگیرم!

عمه ه لبخندی میزد گفت: اتفاقاً خود پیام هم خیلی دلش می خواست اینجا یه جشن بگیره و خوبه که شما هم موافقین و اگه بشنوه مطمئناً خیلی خوشحال میشه!

اقا بزرگ که لبخندی میزد گفت: این خونه متعلق به همه شماهاست دخترم و هر جشنی که دارین و همین جا میگیریم! تازه ایشا... چراغ بعدی رو هم قراره سبحان روشن کنه دیگه؟ مگه نه بابا؟! سبحان که شوک زده بیه نگاه به زن عمو و عمو می انداخت فقط یه لبخند به اقا بزرگ زد....



اقا بزرگ همون موقع من رو صدا کرد و گفت: دخترم تو چرا اونجا تنها نشستی بیا سوگند جان... بیا پیش خودم بشین!

همین که از جام بلند شدم و نشستم کنار اقا بزرگ چشم تو چشم سبجان شدم...

این روزها رابطمون بیشتر از همیشه سرد شده بود و تصمیمم واسه خرید ماشین جدی شده بود و دلم میخواست دیگه این راه رفت و برگشت رو هم خودم برم وب یام و ددی هم موافق بود و می گفت که تا کی میتونه سبجان ببرم و بیارم و اونم خودش کلی کار داره و مشغله....

ای بابا اقا بزرگ انگار نمی خواست بحث این ازدواج رو تموم کنه و حالا که پیام داشت ازدواج می کرد گیر داده بود دخترا و پسرا!

در حالیکه استکان چای رو میدادم دست اقا بزرگ بهش لبخندی زدم که گفت: سوگند جان بابا تو رفتی تو چند سال؟

من که از این سوالش شوک زده شده بودم با تعجب یه نگاهی به ددی که مشغول حرف زدن به عمو بود انداختم و گفتم ۲۲ اقا بزرگ چطور مگه؟!

اقا بزرگ که نگاهش رنگ شیطونی به خودش گرفته بود گفت: فک نمیکنی سن خوبیه برای تشکیل یه زندگی و مادر شدن و البته خوشحال کردن یه پیرمرد؟

با نگاهی سردرگم چشم دوخته بودم به دهن اقا بزرگ و اقا بزگ هم داشت واسه خودش همینجوری هی از آینده حرف میزد و هی میگفت دلم میخواد تا وقتی زنده ام عروسیه نوها های عزیزم رو ببینم و... با حرفاش بیشتر از پیش گیجم میکرد و باعث میشد یه حدس هایی بزدم که برای خودمم باورش غیر قابل باور بود!

با صدای تلفن رفتم سمتش که دوباره شماره نیفتاده بود... انگار به این مزاحم همیشگی عادت کرده بودم! گوشه و برداشتم و بدون اینکه حرف بزدم گوشام رو تیز کردم... ولی بازم مثل قبل هیچ صدایی جز گاه گذاری صدای نفس کشید نمی اومد....

بعد از یک دقیقه ای خودش تماس رو قطع کرده بود!

یکی دوباری که ددی ازم پرسیده بود از ون مزاحم تلفنی دیگه خبری نشد بهش گفته بودم که نه ددی مگه بیکاره که حالا هر روز زنگ بزنه! شاید خط رو خط افتاده اصلا و ذهنش رو منحرف کرده بودم!

در حال شکستن تخمه بودم و داشتم از تی وی فیلم پلیسی که پخش میشد رو نگاه میکردم و توی هیجان فیلم غرق شده بودم که دوباره صدای تلفن بلند شد ...

این بار دیگه ددی بود و ازم خواست که یه چیزی تنم کنم و برم طبقه پایین!

پالتوی بلندم رو روی لباس تو خونه ام پوشیدم و شلوار و عوض کردم و با انداختن یه شال که همون دم دست بود در اپارتمان و بستم و دکمه اسانسور رو زدم و پریدم تو....

با رفتن تو پارکینگ چشمم که خورد به ددی خیالم راحت شد و لبخندی بزرگ نشست رو لبم و به دستی ددی که یه سوئیچ توش بود و برام تکونش میداد نگاه کردم و سریعتر اون فاصله چند متری رو با قدم هام طی کردم و پریدم بغل ددی و گفتم: وای ددی عاشقتم..... و صورتش رو تو بوسه غرق کردم...

ددی که من رو از خودش جدا می کرد گفت: بسه گل دختر... حالا بیا یه نگاه بهش بنداز بین خوبه؟ اگه خوشت نیماه برات عوضش کنم هان؟

من که یه چرخی دور تا دور ماشین می زدم گفتم: نه عالی! خوبه که می دونین من عاشق رنگ سفیدم...

ددی که می ومد سمتم با ریموت در ماشین رو باز کرد و گفت توش رو هم یه نگاه بنداز... و من بدون اینکه بزارم حرف ددی تموم بشه در ماشین رو باز کردم و شروع کردم به بازرسی کردن توش... همه چیزش عالی بود و از اینکه از فردا خودم میتونم راه خونه تا آموزشگاه رو برم و بگردم بیشتر خوشحال بودم!

حداقل دیگه مجبور نبودم بیشتر روزها قیافه عبوس و گرفته اقا سبحان رو تحمل کنم!

یه روز که حالش خوب بود می گفت و میخندید با ادم و یه روز که چیزا بر وفق مرادش نبود با همه لج می کرد و اخماش می رفت تو هم و یه چین بزرگ می انداخت روی پیشونیه بلندش!

ددی که اون یکی در رو باز می کردنشست کنارم و گفت می خوام یه دوری باهات بزنی بینی سواریش چطوره؟

با نگاهی به چهره اش گفتم شما خسته نیستین ددی؟

با لبخندی کمر بندش رو بست و گفت بزن بریم دختر....بینم چه می کنی ها! و منم سوئیچ رو ازش گرفتم و روشن کردم و از ساختمون زدم بیرون!

توی این چند وقتی که ایران بودیم یه چند باری با ماشین ددی این ور و اونور رفته بودم ....

یه چرخه اطراف خونه زدیم و دوباره با ددی برگشتیم خونه!

آخر شب این خبر رو به سبحان می دادم که از فردا دیگه لازم نیست بیاد دنبالم و خودم میتونم تنهایی برم!

بعد از خوردن شام سبکی که برای شب درست کرده بودم ساعتی رو کنار بابا نشستیم و با هم در مورد ماشین و باقیه چیزا و مریضیه اقا بزرگ و نگرانیه بابا و البته حرفهای دوپهلوی اقا بزرگ که ددی هم یه بوهاییی برده بود حرف زدن بهش شب بخیری گفتم و بعد از زدن مسواک اومدم تو اتاق!

تازه ساعت داشت ۱۲ رو نشون می داد.

احتمال دادم که سبحان خواب باشه! ولی با این حال یه اس ام اس براش نوشتم:

بابت این همه روزی که اومدی دنبالم و رفت و برگشت به موسسه رو همراهم بودی ممنونم! ولی از فردا خودم میام و دیگه بیشتر از اینا توی زحمت نمی اندازمت.

چند دقیقه گذشت که نا امید شده بودم از جواب دادنش که صدای گوشیم بلند شد.

"چطور؟ اتفاقی افتاده سوگند؟"

نه! چیزی نشده! مگه قراره اتفاقی افتاده باشه؟! فقط اینکه ددی برا ماشین گرفته و از فردا خودم به راحتی میتونم این راه و بیام و برگردم، همین.

"به سلامتی مبارک باشه پس یه شیرینی افتادیم دیگه، یادت نره"

اوکی، شیرینی هم بهت میدم. فعلا تا فردا! شب خوش.

"بای"

\*\*\*

دو ماهی از زمستون می گذشت و پشت شیشه به برفهای درشتی که داشتن فرود می اومدن روی زمین خیره شده بودم.

آخر این هفته مراسم پیام و نسرین بود و هنوزم وقت نکرده بودم تا لباس مناسب مهمونی رو پیدا کنم و بخرم!

تصمیم گرفتم که اگه فردا هوا خوب باشه و خبری از برف و بارون نباشه زنگ بزنم به دختر عمه های گرمی و ببینم که وقت دارن تا با هم بریم خرید.

همین که تلفن رو قطع کردم دوباره زنگ خورد....

بله؟ بفرمایید...!!! آخه تو کی هستی که حرف نمیزنی؟!!!

خسته نمیشی این همه مدته داری بدون اینکه یه کلمه حرف بزنی زنگ میرنی؟ این کارا چه دلیلی میتونه داشته باشه!

و با عصبانیت ادامه دادم! داری یه کاری میکنی که برم دنبال کارای ردیابی خط تلفن و بگردم دنبال و پدرت رو در بیارم!

و گوشی رو روش قطع کردم... چه پرو هم بود و قشنگ به حرفام گوش میداد

اعصابم دیگه خورد شده بود... دقیق وقت هایی هم زنگ میزد که ددی خونه نبود!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره صدای تلفن رفت رو اعصابم....

این بار هیچی نگفتم... و فقط سکوت کردم!

به گوشهام اعتماد نداشتیم... صدای یه مرد بود که گفت الو؟ الو..

-زهرمار و الو تو دیگه کی هستی که افتادی تو زندگیه من؟

سوگند خانوم اینقدر تند نرو... یه روز پشیمون میشی که الان داری باهام اینجوری حرف میزنی ها و بهتر ازم استقبال نکردی و زد زیر خنده...!

یه خنده اروم و مردونه...و البته گیر!!

نمیدونم چرا حس میکردم تن صداس برام عجیب اشناست و قبلا شنیدمش...

-من هیچوقت تو زندگیم از هیچی پشیمون نمیشم...شما هم آقای محترم لطف کن و دیگه مزاحم نشو...شنیدی مزاحم نشو! این بار دیگه به طور قانونی باهات برخورد می کنم...  
مرد که انگار نه انگار من یان حرفها رو زده بودم گفت:ای جونم... مطمئن باش نمیزارم کار به اونجاها برسه!

من که از حرفهای دو پهلوش سر در نمی اوردم بیشتر عصبانی شدم!

دیگه دود داشت از کله ام بلند میشد...اصلا اسمم رو از کجا می دونست؟ این کی بود که صداس هم برام آشنا میزد!!!

عجب مرتیکه زبون نفهمی بود. من چی میگفتم و اون چی جواب می داد...

بین آقای محترم من حرفم رو زدم و حالا خود دانید بازم دلت میخواد زنگ بزن و تلفن رو بدون اینکه بزارم بهم جوابی بده قطع کردم!

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم روی کاناپه و سرم و گرفتم بین دستام!

این دیگه کی بود و از کجا پیداش شده بود!چه عجب بعد از این همه وقت تصمیم گرفته بود دست از لال بازی برداره و حرف بزنه!

چرا همیشه فکر می کردم یه زن پشت خطه و حالا که صدای این مرد رو هم شنیده بودم صداس برام اینقدر اشنا بود...و حس می کردم که قبلا شنیدمش!

برای اینکه از هجوم این همه فکر راحت بشم سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و استریو رو روشن کردم....

مثلا هفته دیگه عروسی داشتیم و من غذای این مزاحم تلفنی رو گرفته بودم...

با اهنگی که داشت پخش میشد می خوندم و گاهی هم خودم رو یه تکونی می دادم...

خیلی وقت بود که حتی وقت رقصیدن رو هم نداشتیم و انگار داشت از یادم میرفت!

عاشق رقص اسپانیایی بودم و دوره اش رو به همراه کترین دیده بودم....چقدر دلم هوای اون روزا رو کرد...

اهی کشیدم و دست از رقصیدن برداشتم و به بدنم استراحت دادم!

\*\*\*

یک هفته به سرعت سپری شد و یه روز کامل رو به همراه پرستو و پروانه چرخیدم تا بالاخره تونستم یه پیراهن که پشتش تقریبا دنباله بلندی داشت و روی زمین کشیده میشد و دوتا بند نازک روی شونه هام میخورد و از زیر سینه تا روی شکم یه حالت تنگ داشت و روش کار شده بود و از اونجا به بعدش پف دار و عروسکی بود رو انتخاب کردم و یه کت کوچیک هم داشت که اگه کسی میخواست لباس پوشیدهتر باشه می تونست ازش استفاده کنه! بالاخره بعد از کلی اینور و اونور کردن لباس و نظر دادن در موردش انتخابش کردم....

پیام و نسرین خیلی دلشون می خواست که جشن رو توی باغ برگزار کنن ولی هوا اونقدری توی این چند وقت هوای باریدن کرده بود که دست بردار هم نبود و از این خواسته اونا رو منصرف کرد! تا بحال توی جشن های اینجا شرکت نکرده بودم و این اولین جشنی بود که میخواستم برم... ددی که با دیدن من سوتی میزد گفت:به به دختر باباش بالاخره افتخار داد و اومد...و چند قدم اومد سمتم...

درحالیکه خودم رو لوس می کردم گفتم:اوه ددی....منکه زیاد منتظر تونم نذاشتم گذاشتم؟ ددی که لبخندی میزد پالتوم رو که افتاده بود رو کاناپه داد دستم و گفت:نه عزیز بابا...بدو بریم که الان داد عمه ارزوت در میاد و میگه شما هم دیر اومدین... پالتو رو از دست ددی گرفتم و فوری پوشیدمش...

اولین بار بود که اینطور غلیظ آرایش می کردم و خودمم خوشم اومده بود!

یه سایه صروتی دودی پشت چشمهام مالیده بودم با یه خط چشم پهن و توی چشمهای درشت و سبزمم یه مداد نقره ای مشکی و یه رژگونه که فک نکنم تا اخر مهمونیه امشب از روی گونه هام تکون می خورد یه رژ که مخلوطی از رنگ قرمز و صورتی بود ...کلی از قیافم خوشم اومده بود!

کفش های عروسکیه پاشنه بلندم رو هم پام کردم و به همراه دید از ساختمون زدیم بیرون که با آقای کرامت چشم تو چشم شدم!

ناخوداگاه از لبخند صمیمی که روی لب بود منم لبخندی نشوندم رو لبم و بهش سلام کردم که به جای جواب سلام لبخندش رو پررنگتر کرد و دستش رو روی سینه پهنش گذاشت و کمی خم شد و با دیدن ددی که بعد از من از خونه زد بیرون سلام بلند و رسایی کرد!

نمی دونم چرا ناخوداگاه یه اخم غیر ارادی نشست روی پیشونیم. ولی زیاد بهش توجه نکردم و کنار ددی که ایستاده بود و با دکتر کرامت داشت حرف میزد ایستادم تا اینکه بالاخره دل کندن از حرف زدن و وارد آسانسور شدیم!

تا رسیدن به طبقه اول هیچکدوم حرفی نزدیم و در سکوت به موسیقی بی کلامی که توی آسانسور پخش میشد گوش دادیم سرم رو که بلند کردم نگاهم نشست توی چشمهای عسلیش... سرم رو چرخوندم ناخوداگاه نگاهم افتاد توی اینه ای که به دیواره آسانسور بود و که صدای زنی شنیده شد و گفت: طبقه اول!

به همراه کرامت از آسانسور اومدم بیرون و ددی گفت که میره ماشین رو از پارکینگ بیاره بیرون و جلوی برج بایستم!

کیف کوچیک و قهوه ای رنگم رو که مثل پالتوم خذ داشت رو توی دستم فشردم و کنار کرامت به سمت درب خروجیه برج راه افتادم!

برام جای تعجب داشت چطور با ماشین نمیرفت! شاید ماشینش رو بیرون برج پارک کرده بود!

هنوز به درب خروجی نرسیده بودیم که برگشتم سمتش و در حالیکه به نیم رخش نگاه می کردم گفتم: آقای کرامت میتونم یه سوال از تون بپرسم؟!

کرامت که حالا برگشته بود سمتم و داشت خیره خیره توی صورتم نگاه می کرد گفت: بله... حتما!

شما دکترتون رو توی چه رشته ای گرفتین؟

کرامت که دستی می کشید به صورتش که با یه ته ریش پوشیده شده بود گفت: من دکترای دندان پزشکی دارم! و با لبخندی گفت: شما چی تا چه مقطعی خوندین؟

من که از اولین پله می رفتم پایین گفتم: اوه... چه عالی! من لیسانس ادبیات انگلیسی دارم!

صدای ارومش رو شنیدم که گفت: موفق باشین و دوتایی از درب خروجیه برج زدیم بیرون! ددی کمی جلوتر توی ماشین منتظرم نشسته بود! انگار اون زودتر از ما از ساختمون زده بود بیرون! روبروی کرامت ایستادم و در حالیکه نگاهی بهش می انداختم گفتم: با اجازه من دیگه برم ددی جلوتر ایستاده... روزتون خوش!

با لبخندی حرف خودم رو تکرار کرد و گفت روز شما هم خوش سوگند خانوم!

با آوردن اسمم یه لحظه برگشتم و با نگاه متعجبم یه نگاه به سرتا پاش انداختم و برای اینکه نفهمه تعجب کردم یه لبخند الکی نشوندم روی صورتتم و سرم رو برانش به نشونه خداحافظی تکون دادم و خرامان خرامان با اون کفش های پاشنه بلند ۷ سانتیم رفتم سمت ددی!

تا نشستیم ددی گازش رو گرفت و به نیم ساعت هم نکشید که رسیدیم جلوی سالن!

هنوز مهمونای زیادی نیومده بودن و همین خودمونی ها بودیم! عمه با دیدنم من و تو اغوشش گرفت و گفت: ایشا... یه همچین روزی بیایم شیرینه عروسیه تو رو بخوریم عمه جان!

در حالیکه ازش تشکری می کردم رفتم سمت اقا رسول و به اون هم عروسیه پسرش رو تبریک گفتم و از همون دورا دور هم به زن عمو اینا که همگی دور یه میز به همراه دخترا نشسته بودن سلامی کردم و از عمه پرسیدم که اتاق پرو کجاست که عمه فوری پگاه رو که داشت به سمتون می اومد صدا کرد و گفت: دخترم سوگند جان رو راهنمایی کن تا لباسهات رو عوض کنه و خودش دوباره با ددی شروع کرد به حرف زدن!

پگاه که خوشگلتر از همیشه شده بود توی اون لباس خردلی رنگش با لبخندی جذاب و

دوسداشتنی اومد سمتم و در حالیکه یه دستش رو می گذاشت پشت کمرم گفت: خوش اومدی

عزیزم.... چقدر ناز شدی خانوم خانوما و با چشمکی بهم دوتایی رفتم سمت اتاق پروو!

بار اخر رو هم به خودم توی اینه نگاه انداختم که پگاه با لبخندی اومد سمتم و در حالیکه دستم رو می کشید گفت: بیا بریم مثل همیشه علی به نظر میرسی! و با خنده دوتایمون از اتاق زدیم بیرون!

کم کم مهمونی شلوغتر میشد و سر و کله عروس و داماد پیدا شد....

عروس توی لباس سفید و دنباله دارش واقعا می درخشید.... خیلی ملوستر از همیشه شده بود و پیام هم تیبو اون کت و شلوار شیری رنگ و کفش های نوک تیز و براقش برازنده این عروس زیبا بود!



زن عمو که موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود و صورتش مثل همیشه برق میزد سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: مبینی چقدر بهم میان ماشالله!

در حالیکه برایشون که داشتن به ما نزدیک میشدن دست میزدم با لبخندی گفتم: آره خیلی بهم میان ....

خواهرهای عروس حسابی دور عروس و داماد رو گرفته بودن و جو رو شلوغ کرده بودن و دورتادور عروس و داماد رو شلوغ کرده بودن و میرقصیدن و کل می کشیدن!

با خوشحالی داشتم این لحظه ها رو نگاه میکردم که تا سرم رو چرخوندم نگاه خیره سبحان رو روی خودم دیدم!

امشب عجیب تیپ زده بود و خوشگل کرده بود!

بالاخره عروسی بود دیگه .... باید به خودش میرسید.

ساعتی از مهمونی گذشته بود و که دیدم مهیار دیگه طاقت نیمازه بشینه و از چند دقیقه پیش گیر داده بود که بیا دوتایی بریم برقصیم... چقدر تو تنبلی و همش اینجا نشستی و از پگاه و پروانه یاد بگیر و وقتی دید که حریف من همیشه از جاش بلند شد و اومد سمتم و من که که روی صندلی نشسته بودم رو از جام بلند کرد و رو به ددی گفت: آخه عمو اینم دختره شما دارین! فقط نشسته داره میوه می خوره بلند شو یکم چیزایی که خوردی رو بسوزون...

و با این حرفاش همه رو به خنده انداخت و دست من رو که هنوز می خواستم بشینم سر جا رو کشید و برد به سمت پیست رقص و نگاه پر حرص سبحان رو نادیده گرفت!

آهنگی با ریتم تند در حال پخش شدن بود.... پگاه و پروانه تا من و مهیار رو دیدن فوری اومدن سمتمون و دورمون رو شلوغ کردن و شروع کردیم همگی به رقصیدن!

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که برقههای سالن یه دفعه خاموش شد و رقص نورها شروع کردن به هنر نمایی و جو رو قشنگتر کردن....

ریتم آهنگ فوری تغییر کرد و ملایمتر از قبل شد ولی نه خیلی!

جوری بود که واسه یه رقص دو نفره اسپانیایی عالی بود و تو اون لحظه چقدر دلم میخواست یه همراه داشتم و باهاش می رقصیدم....

کم کم دوباره عروس و داماد رو هم آوردن وسط پیست رقص و حسابی شلوغ بازی کردن...  
از یه طرف برف شادی بود که میریخت رو سرشون و از یه طرف صدای دست و سوت و جیغ دختر  
و پسرا بود که توی شلوغیه اون اهنگ به گوش میرسید...

دست از رقصدین با مهیار برداشتم و یکم دورتر از جمع ایستادم و در حالیکه براشون دست  
میزدم به تماشای رقص دو نفره عروس و دادم ایستادم که یه لحظه با حس اینکه یکی درست  
پشتم ایستاده سرم رو برگردوندم که چشم تو چشم چشمهای خاصش شدم!

طوری که بشنوم گفت: خسته نباشی این همه فعالیت کردی!

نمی دونم چرا ولی حس کردم توی لحن صداسش برخلاف لبخند روی لبش یه طعنه خاصی بود...  
برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم لبخندی بزرگ نشوندم روی لبم و روبروش ایستادم و گفتم  
اتفاقا تازه گرم شدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش وسط!

اولش هنوز توی بهت بود و هیچ کاری انجام نمی داد ولی وقتی دید که ول کن نیستیم و همه دارن  
میرقصن بالاخره یه تکونی به خودش داد... و در حالیکه چشم تو چشمم و روبروم بود گاهی  
خودش رو تکون می داد و با زدن دست و بشکن های مردونه اش توی رقص همراهیم می کرد تا  
اینکه مهیار از اون وسطا نمی دونم چجوری دوباره چشمش من و دید و اومد سمتم و با دیدن  
سبحان در حالیکه چشمش گرد شده بود اومد کنارم و گفت: مگه اینکه تو بتونی راهش بندازی و  
چشمکی پر شیطنت زد و دستم رو گرفت و یه دور چرخوندم!

من که لبخندی میزدم گفتم: تازه اولشه... و همینطور که دستم رو از توی دستهای مهیار در می  
آوردم رفتم سمت سبحان و دستم رو گذاشتم روی شونه هاش....

می خواستم تلافیه سردیه رفتارش رو توی این مدت با در آوردن حرصش تلافی کنم! می دونستم  
که توی جمع زیاد از این حرکات خوشش نیامد و این بهترین نقطه ضعفش بود برای منی که از  
هیچ کس توی کارام ابایی نداشتم و می دونستن که بزرگ شده یه کشور دیگه ام!

اهنگ که ملایمتر شد یکی از دستهام رو انداختم دور گردنش و اون یکی رو هم روی سینه اش  
گذاشتم و خودم رو با ریتم اهنگ تکون می دادم که سبحان هم از روی اجبار یا شاید خواستن  
خودش... همراهیم کرد... ولی از لبخند روی لبش خبری نبود....

اهنگ که تموم شد و چراغهای سالن روشن صدای پوف بلندش رو شنیدم و انگار یه برق خوشحالی رو توی چشماش خوندم!

با لبخندی مودبانه بهش نگاه کردم و در حالیکه خودم رو ازش جدا می کردم گفتم: خسته نباشی استاد! و چشمکی بهش زدم و رفتم سمت مهیار که کنار پگاه و دخترای دیگه ایستاده بود.... و سنگینه نگاهی رو دنبال رد پاهای خودم حس کردم!

با حس حلقه شدن دستی دور شونه هام برگشتم که دیدم عمه است که لبخند به لب کنارم ایستاده....

عزیز عمه... دستت درد نکنه دیدم که چقدر قشنگ رقصیدی... برو بشین از خودت پذیرایی کن عزیزم....

در حالیکه یه طرف صورتش رو می بوسیدم رفتم سمت میز مون و دیدم که سبحان هم مثل قبل سرجاش نشسته و بالاخره کتش رو بعد از این چند ساعت از تنش در آورده!

تو دلم گفتم: حتما وقتی رقصیده گرمش شده! آخه نه که خیلی حرکت کرد.... واقعا بایدم گرمش شده باشه!

یه صندلی کنار ددی و اقا بزرگ کشیدم بیرون و با لبخندی گفتم: حال اقایون فتوحی چطوره؟

اقا بزرگ که لبخندی میزد گفت: شکر دخترم.... خوشحالیه شماهار و که میبینیم خوشالتتر هم میشیم! د

دی که دستش رو می گذاشت روی دستم گفتم: خسته نباشی عزیز بابا.. دیدم که مثل همیشه چقدر قشنگ رقصیدی!

در حالیکه نگاهی به سبحان می انداختم سرم رو کمی هم کج کردم و به زن عمو که داشت به یه محبت خاص و لبخندی بهم نگاه می کرد گفتم: اره دیگه اقا سبحان هم افتخار داد و رقصم رو قشنگتر کرد...

و بازم یه حس دلم رو قلقلک داد از این اذیت کردن های سبحان و سرخ و سفید شدنش...

تو دلم گفتم: ای کلک به تو می‌گن بازیگر... نه به اون رفتارت با اسفندیاری که جلوش این همه کوتاه می‌ای و باهات راه می‌ای و سرش رو می‌زنن تهش رو می‌زنن یه سره توی اتاق پلاس میشه!!! و نه به این سرخ و سفید شدن الانت که بخاطر یه رقص ساده ست!

زن عمو که لبخندی می‌زد گفت: اره اتفاقا به عموت گفتم از سبحان بعیده که برقصه و خیلی کم پیش میاد ولی خب... حتما دلش نمی‌واسته دختر عموش با کس دیگه ای برقصه!

سرو کردن شام و خوردنش تموم شده بود و دوباره همگی برگشته بودیم به سالن اولی که توش بودیم و سرجاهامون نشسته بودیم و بازم صدای گروه ارکستر بود که همه جا رو پر کرده بود و دوباره جوونترها داشتن اون وسط هنرنمایی می‌کردن!

اخرای مهمونی بود و گروه ارکستر آخرین اهنگ رو به افتخار عروس و داماد می‌زد...

همه دورشون رو خالی کردن و پیام در حالیکه دست نسرین توی دستهایش بود آوردش وسط سالن و با شروع شدن اهنگ دوتایی شروع کردن به رقصیدن!

خواننده با هیجان داشت می‌خوند و کل سالن به افتخار عروس و داماد که داشتن آخرین رقص دونفرشون رو اجرا می‌کردن دست می‌زدن...

اهنگ قشنگی بود و نسرین با ناز داشت می‌رقصید...

صدای خواننده بلندتر از قبل شد و صدای سوت و دست هم بیشتر...

از اون روزی که تنها...

تو رو تو کوچه دیدم...

به یادت توی شبها فقط ستاره چیدم...

هزار نامه و پیغوم نوشتم تا بدونی...

نوشتم تا بدونی تویی عزیز جونی...

چه احساس قشنگی...

تو قلبم تو رو دارم...

بین چه خوبه ای گل ...

تویی تو روزگارم...

چقدر خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم....

یواشکی رو لبهات گل بوسه می کارم....

به اینجای اهنگ که رسید پیام به سمت نسرين که تقریبا توی اغوشش داشت می رقصید دولا  
شد و یه بوسه کوتاه نشوند روی لبهات و صدای جیغ و سوت فضای سالن رو پر کرد....

و باز صدای ارکستر...

من و وسوسه کردی با چشمای خمارت.....

میخواستی تو بمونم همیشه در کنارت...

یه اشیونه ساختم واست تو اوج ابرام....

تو هم عاشقی کردی دل و زدی به دریا

چه احساس قشنگی...

تو قلبم تو رو دارم...

بین چه خوبه ای گل ...تویی تو روزگارم...

چقدر خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم...

یواشکی رو لبهات گل بوسه می کارم....

دوباره یه سری از دخترا و پسرا داد میزدن دوباره دوباره و پیام هم با لبخند و نگاهی پر عشق به  
نسرين این بار گونه اش رو بوسید ....

عروس و داماد در حال خوش آمد گویی به مهمون هایی بودن که داشتن مجلس رو ترک می کردن  
و برایشون ارزوی خوشبختی می کردن و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم توی اتاق پرو و موهام  
و که نصفش رو به حالت جمع و باقیش رو دورم ریخته بودم رو با دست جمع کردم و یه گیره از

توی کیف دستیم در اوردم و زدم بالای سرم.... ارایشم با اینکه این همه رقصیده بودم و عرق کرده بودم تکون نخورده بود...راضی از خودم و چهرم از اتاق پرو زدم بیرون و کنار ددی و عمو اینا ایستادم....

اقا بزرگ رو بخاطر حالی که داشت و تازه کمی بهتر شده بود معاف کردن از ادامه برنامه امشب و به همراه راننده ش فرشتادنش به عمارت....

کمی به همراه ماشین عروس توی شهر گشتیم و در اخر هم اخرای شب بود که برگشتیم خونه! شب خیلی خوبی بود و برای بار اولی بود که به همراه بابا توی یه همچین جشنی شرکت می کردم!

اقا بزرگ می خواست یه مهمونی بگیره و نسرین و پیام رو وقتی از ماه عسل برگشتن دعوت کنه! سرمای هوا دیگه بیش از حد شده بود و احساس می کردم که کمی گلوم درد می کنه! همیشه از اینکه سرما بخورم متنفر بودم و الان هم احساس خوبی نداشتم!

به بخاری که از فنجون قهوه ام بلند میشد چشم دوختم و یه قلپ ازش خوردم!

نمی دونم چرا حس می کردم از شب عروسیه پیام به بعد سبحان انگار یه جورایی از نگاه کردن بهم دوری می کرد و زیاد باهام چشم تو چشم نمیشد....

یه لبخند نشست رو لبم و زیر لب زمزمه کردم!نازی گل پسر.....یعنی خجالت میکشه! شایدم بخاطر حرکت من ناراحت بود....بیشتر دلم می خواست ناراحت باشه تا خجالت بکشه! یه جورایی بدجنس شده بودم و دلم میخواست کمی سر به سرش بزارم! یه جورایی دیگه با این اخلاق خشکش داشت حوصله ام رو سر می برد....

با صدای تلفن با کنترل صدای اسپیکر رو کم کردم و رفتم سمتش...

بازم شماره ناشناس بود....بعد از این چند وقت این اولین بار بود که دوباره زنگ میزد...چه خوش خیال بودم که فکر می کردم دست از سرم برداشته و دیگه زنگ نمی زنه!

هنوزم دلم می خواست بدونم که اسمم رو از کجا می دونه! و هنوزم توی بهت بودم و برام جای سوال داشت که این مرد کی بود؟!

بعد از کلی زنگ خوردن بالاخره دکمه رو فشار دادم و لم دادم روی مبل و خودم و رها کردم!  
بازم مثل همیشه و بیشتر اوقات سوکت اختیار کرده بود! تا میخواستم قطع کنم صداش نشست تو گوشم...

"چه ساکت شدی؟! نمیخواهی بازم تهدیدم کنی که دیگه زنگ نزیم؟"

بازم هیچ حرفی نزدم.....

میخواستم بزارم بیشتر حرف بزنه تا بلکه متوجه بشم کیه و صداش... صدایی که برام بی نهایت  
اشنا میزد مال کیه!

"نکنه قهر کردی؟ اره سوگند خانوم؟ قهری؟"

بازم سکوت کردم.

انگار کلافه شده بود با صدایی پر حرص گفت "یه موقع زنگ میزنم که برام حرف بزنی"

به گوشی که توی دستم بود ذل زده بودم....

تصویر یه مرد هر لحظه توی ذهنم بیشتر پررنگ میشد... یعنی ممکن بود اونی باشه که من فکر  
میکنم! ولی اچه چرا؟! اصلا بهش نمیخوره اینطور ادمی باشه؟!

ناگهان یه فکر تو ذهنم جرقه خورد... از جا بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم انداختم  
روی سرم!

از خونه زدم بیرون ولی در رو نبستم و نیمه باز گذاشتمش... رفتم سمت واحدش!

دستم رو بردم طرف زنگ ولی یه لحظه پشیمون شدم و میخواستم برگردم! ولی از کنجکاوی  
نتونستم طاقت بیارم و زنگ رو فشردم!

نا امید برگشتم سمت واحد خودمون! کسی خونه نبود که در رو به روم باز کنه و شایدم بود و از  
چشمیه در وقتی دیده بود منم از قد در رو باز نکرده بود!

شونه هام رو انداختم بالا و به قیافه شکست خورده ام توی اینه نگاه کردم!

بالاخره که میفهمم تو کی هستی؟! تا کی میخوای واسم ادای فیلم های هندی و در بیاری و  
اینجوری ابراز علاقه کنی!!!

توی دفتر نشسته بودیم که اسفندیاری باز بدون اینکه در بزنه در و باز کرد و اومد تو... حتما فکر کرده بود من نیستم که تا در و باز کرد فوری گفت سبحان من...

ولی با دیدن من حرفش و نصفه قورت داد و لبخندش رو روی لبش حفظ کرد و با قدم هایی اروم در حالیکه نگاهش از چهره عصبانیه سبحان که خودشم شوکه شده بود و و چهره بی تفاوت من در گردش بود رفت سمت میز سبحان...

توی دلم گفتم: خدایا این دختر هر روز وقیح تر از دیروز میشه!

خدا بخیر بگذرونه عاقبتش رو!

سبحان با صدایی عصبانی گفت کاری داشتین خانوم اسفندیاری؟! و ادامه داد در ضمن فکر میکنم که این اتاق در داره و قبل از ورود باید در بزنین؟

اسفندیاری که انگار نه انگار حرفهای سبحان رو شنیده بود با ناز توی صدایش قری به سر و گردنش داد و گفت: استاد... چقدر سخت می گیرین... و لبخندی که در نظر من زشت بود به سبحان تحویل داد... و گفت که برای فردا مرخصی لازم داره!

که داد سبحان رفت بالا و گفت: که نمیتونه بهش مرخصی بده و میتونه که بره به کارش برسه...

ولی اسفندیاری سمج تر از این حرفا بود و تا مرخصی نمی گرفت از اینجا بیرون برو نبود...

بیخیال این دوتا شده بودم و داشتم برگه های امتحانی که زیر دستم بود رو تصحیح می کردم و به اجبار صدای پر از ناز و اشوه این زن رو تحمل می کردم! توی این همه سال که زندگی کرده بودم زنی به پروویی و گستاخیه این زن ندیده بودم...

سبحان که دید مثل هر بار حریف این زن نمیشه گفت که فردا ۱ ظهر میتونه مرخصی باشه و کلاس بعد از ظهرش باید تشکیل بشه!

و اسفندیاری باز هم وایساد و چونه زد... انگار که می خواست از مغازه دار جنس بخره و تخفیف می خواست!

بالاخره که با لبخند فاتحانه اش از دفتر زد بیرون....

سبحان که نفسش رو با شدت می داد بیرون به سمت من که هنوز داشتم برگه ها رو تصحیح می کردم نگاهی انداخت و برای اینکه حرفی زده باشه گفت: نسکافه میخوری؟



—ه!مرسی.

این دو کلمه رو هم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم گفتم!  
سبحان هم که انگار عصبی بود صدلیش رو با شدت داد عقب و از دفتر زد بیرون....  
با رفتنش تکیه دادم به صدلیم و دستهام رو توی سینم قفل کردم!  
امروز روز مهمونیه اقا بزرگ بود و خداروشکر موسسه کلاسی نداشتم و راحت بودم!  
اقا بزرگ خواسته بود که مهمونی رو جمعه بگیره ولی مثل اینکه از قبل پیام اینا دعوت شده بودن  
خونه یکی از فامیل های زنش و نشد!  
بعد از خوردن یه صبحانه مفصل در کنار ددی، بهش گفتم: ددی من امروز میخوام برم خونه اقا  
بزرگ زودتر اشکالی که نداره؟ شما که برای نهار نمایین نه؟  
ددی که می خندید گفت: نه خب امروز نیام تو دوس داری بری باشه حرفی نیست برو... اتفاقا  
پیش اقا بزرگ هم باشی خوبه و برای شب دیگه کسل نیست!  
بعد از ساعتی که هر دو تایمون آماده شده بودیم با هم از خونه زدیم بیرون و من که حالا کم و  
بیش جاهایی رو بلد شده بودم خودم رفتم خونه اقا بزرگ... و ددی هم رفت دنبال کارای همیگیش!  
مهمونی برای شب بود ولی دلم میخواست امروز بیشتر کنار اقا بزرگ باشم و بهش برسم! دوست  
نداشتم دوباره امروز حالش مثل اون بار بد بشه و بقیه هم ناراحت بشن!  
البته قبل از اینکه برم خونه اقا بزرگ یه سر به آرایشگاهی که اطراف خونه بود زدم و آرایشگر که  
سرش حسابی شلوغ بود ولی چون چندباری پیشش رفته بودم و تا حدودی میشناختم به یکی از  
شاگرداش گفت و کارم رو فوری راه انداخت و منم حسابی از خجالت خودم و صورتم در اومدم و  
بعد از دادن مبلغی بهش از آرایشگاه زدم بیرون و دوباره راه افتادم سمت خونه اقا بزرگ!  
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که صدای دوبس دوبس ماشینی توجهم رو جلب کرد!  
چندتا پسر خوشگل و خوشتیپ درحالیکه صدای ضبطشون رو تا اخر برده بودن بالا داشتن واسه  
خوشون می خوندن و می خندیدن که یکیشون که دید نگاه من به سمتشونه نمیدونم گل رو از کجا  
آورده بود ولی پرت کرد طرفم و گل از شیشه باز ماشین افتاد روی پام و پسرا در حالیکه مستانه  
می خندید گفت خوشگله اینم مال تو..... و گازش رو گرفتن و لایی کشان از بین ماشین ها رد

شدن و رفتن و بیشتر از این پشت چراغ قرمز و اینستادن و این درحالی بود که ثانیه شمار چراغ قرمز هنوز عدد ۳۵ رو نشون میداد. به گلی که انداخته بودن روی پام نگاه کردم و گرفتمش توی دستم!

با خنده گل رو گذاشتم روی صندلی کنارم و از چراغ که حالا سبز شده بود رد شدم!

ماشینم رو کنار ماشین سوگند که پارک کرده بود گذاشتمش و بعد از پیاده شدن ریموت رو زدم! دستم رو گذاشتم روی کاپوتش که دیدم سرده! پس معلوم بود خیلی وقته که اومده اینجا. داشتم از پله ها میرفتم بالا که عفت در حالیکه یه سبد بزرگ دستش بود و معلوم نبود چی توشه و یه پارچه هم انداخته بود روش از در اومد بیرون و با دیدن من فوری گفت: خوش اومدی پسرم... برو تو سوگند جان هم اینجاست و منم سلامی بهش کردم و از جلوی در اومد کنار و وارد شدم....

متوجه ورود من نشدن... طبق معمول داشت با اقا بزرگ حرف میزد و می خندید و موهای خوش رنگش رو با دستاش میزد کنار....

با صدای سرفه من دوتایی برگشتن سمتی که من ایستاده بودم و سوگند با دیدن من از جاش بلند شد و گفت: اقا بزرگ ببینین چه حلال زاده هم هست تا حرفش رو زدین سر رسید ...

در حالیکه با قدم هایی محکم میرفتم سمتشون اول دستم رو به سمت اقا بزرگ که روی صندلیش نشسته بود دراز کردم و محکم دستش رو فشردم که بهم خوش امد گفت و با خنده گفت: اره دخترم... بدجورم حلال زاده ست!

و برگشتم سمت سوگند که هنوز ایستاده بود... نگاه کوتاهی به چشمهای رنگیش انداختم و دستم رو به سمتش دراز کردم!

خیلی وقت بود که باهاش دست نمی دادم و انگار بالاخره امروز این طلسم شکسته شد... دستهای ظریفش توی دستم بود که گفت: مگه تو امروز موسسه کار نداشتی؟!!

دستم رو کشیدم کنار و در حالیکه یکی از دکمه های کتم رو باز می کردم گفتم: چرا... ولی خب کارهام رو زود سر و سامون دادم تا پیام و بیشتر کنار اقا بزرگ باشم ولی انگار تو زرنگتر از اینا بودی؟!!

سوگند با خنده گفت:اره یه چند ساعتی هست که کنار اقا بزرگم و به اقا بزرگ که داشت به ما نگاه می کرد گفت: از این موقعیت ها کم پیش میاد که تنها باشیم مگه نه اقا بزرگ؟!!

اقا بزرگ که می خندید گفت از دست شما جوون ها... من که دیگه همیشه تنهام! این شما بید که مشغله کار و زندگیتون رو دارید و وقت نمیکنین به بابابزرگ پیرتون سر بزنین!

من که توی جام تکونی میخوردم گفتم: اقا بزرگ ماشا.. تازه اول چل چلیتونه اونوقت شما حرف از پیری میزنین؟!!

با این حرفم سوگند و اقا بزرگ دوتایی خندیدن و سوگند گفت: دیدین اقا بزرگ حالا هی ما میگییم تازه اول راهین شما قبول نمی کنین!

\*\*\*

گوشییم رو از توی جیبم در اوردم و شماره خونه رو گرفتم! صدای مامان رو شنیدم....

-جانم پسرم؟

من: احوال مامان خانوم چطوره؟

مامان که معلوم بود امروز زیادی خوشحاله و سر حال گفت: فدای تو بشم پسرم.... خوبم! کجایی هنوز موسسه ای؟

ولی همون موقع از صدای سوگند که بلند اومد سمتمون و گفت بفرمایید اینم چای!!

مامان خودش یه حدس هایی زد و گفت: صدای سوگند بود؟ مگه رفتی خونه عموت پسرم؟

من که می خندیدم گفتم نه مامان جان خونه اقا بزرگ اومدم دیدم سوگند هم از صبح زود اومده پیش اقا بزرگ...

سوگند با سینی چای اومد سمتم و طوری که مامان بشنوه گفت: سلام عرض شد زن عمو جان.... و کمی دولا شد تا من یه فنجان چای برداشتم....

مامان که می خندید گفت سلامت باشی بهشون سلام برسون. خب پس بگو چرا زنگ زدی حتما ناهار نمیای خونه اره؟

من که می خندیدم گفت:اره قربونت برم. امروز و کنار اقا بزرگ اینا هستم! منتظرم نباشین انگار قسمت نبود امروز دور هم جمع باشیم...

بعد از کمی حرف زدن بالاخره تلفن رو قطع کردم و رو به سوگند و اقا بزرگ که داشتن چای می نوشیدن گفتم مامان سلام رسوند ...

اقا بزرگ: سلامت باشه پسر... و رو به سوگند گفت: دخترم این کت و از سبحان بگیر که دیگه موندنی شد! سوگند که چای خوردنش تموم شده بود اومد سمتم و جلوم و ایستاد!

کت رو از تنم در اوردم و به سوگند که وایساده بود نگاهی کردم و گفتم تو بشین زحمتت میشه الان عفت رو صدا می کنم! و لبخندی زدم...

سوگند که خیلی تیز بود فوری یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و درحالیکه دستش رو به گوشه کت گرفته بود از دستم درش آورد و گفت: تعارفای الکی نکن... و رفت سمت جالباسی که گوشه سالن بود.

سر میز ناهار بودیم که صدای گوشیه سوگند بلند شد... نمیدونم چرا ولی حس کردم با شک داره به گوشیش نگاه می کنه ولی یه دفعه صورتش رو یه لبخند بزرگ پوشوند و گفت ببخشید انگار از خارجه! و از سر میز بلند شد و گوشیه و گذاشت کنار گوشش و با ذوق شروع کرد به انگلیسی حرف زدن..

"Hi edvard"

فهمیدم که یکی از دوستاش از خارج بهش زنگ زده و پسره...

اقا بزرگ که میخندید به من که دست از غذا خوردن برداشته بودم گفت: چرا نمیخوری پسر و با لبخند به سوگند که تازه از در خارج شده بود نگاه کرد و گفت: زده تو کانال دیگه و داره حرف میزنه! و سری تکون داد و مشغول خوردن باقی غذاش شد.

غذای ما رو به اتمام بود که انگار خانوم بالاخره دل از گوشیش کنده بود و اومد سر میز دوباره....

"صورتش از خوشحالی می درخشید!"

اقا بزرگ گفت: بابا جان غذات که سرد شد....سوگند که می خندید گفت: اشکالی نداره اقا بزرگ...این یخی غذا ارزش داشت...یکی از دوستای دوران دانشجوییم بود...خیلی وقت بود که ازش خبری نداشتم و هرچی باهاش تماس میگرفتم نمیشد حرف بزنیم تا اینکه خودش زنگ زد و الانم گفت که شمارش رو عوض کرده و ازم دعوت کرد که برای جشن عروسیش که تو ماه ایندست برم اونجا و....در حین غذا خوردنش داشت هنوزم توضیح میداد

نمی دونم چرا ولی یه لبخند نشست رو لبم و نفسم رو که انگار از اول حرفهای سوگند توی سینم حبس شده بود با یه فوت دادم بیرون که همون موقع سوگند برگشت سمتم و یه نگاه بهم انداخت و منم بدون اینکه به روی خودم بیارم بشقابم رو برداشتم و یکم سالاد کشیدم!

\*\*\*

اقا بزرگ ساعتی بعد از غذا خوردن رفت توی اتاقش تا استراحت کنه قبلش یه سری سفارشات لازم رو به عفت کرد که دلش میخواد مثل همیشه گل بکاره و یه سفره رنگین جلوی عروس بندازه! در حال شکستن تخمه بودیم و سوگند که انگار توی مبل فرو رفته بود داشت به تلویزیون نگاه می کرد...

فیلم عاشقانه ای در حال پخش شدن بود....سوگند که انگار هیانی شده بود سرجاش صاف نشست و گفت: ایول الان میخواد اعتراف کنه...عاشق این صحنه هام و بازم خیره شد به صفحه.... برای اینکه کمی سربه سرش بزارم کنترل تلویزیون رو کنار دستم بود برداشتم و زدم یه کانال دیگه!

سوگند که چشمه‌هاش چهار تا شده بود برگشت سمتم و گفت: داری چکار می کنی سبحان! اه ضد حال بزن اونطرف دیگه زود باش....من که می خندیدم گفتم: ای بابا چرا اینقدر جیغ جیغ می کنی بیا اینم اونطرف...میخواستم صدایش و زیاد کنم که اشتباهی دستم رفت روی دکمه! و یه لبخند موزیانه نشست رو لبم!

خدا رو شکر اون صحنه ای که سوگند انتظارش رو داشت هنوز نگذشته بود وگرنه فک کنم تا آخر شب برمی گشت سمتم و بهم از اون چشم غره های همیشگیش می رفت...

فیلم تموم شده بود و اهنگ پایانی‌ش در حال پخش شدن بود که سوگند از جاش بلند شد و اومد سمتم.... در حالیکه کاسه تخمه خودش دستش بود دولا شد و کاسه ای رو که جلوی منم بود برداشت و گفت: بسته دیگه میخوای با این تخمه های چرب بیشتر از اینا چاق بشی و یه نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه لبخند کج کاسه به دست راه افتاد سمت اشپزخونه!

خدایا این دختر نمیتونه یه کم اروم بشینه! خندیدم! حتما خواست کار من و اینجوری تلافی کنه! باشه دارم برات دیگه بسه هر چی باهات با ارامش رفتار کردم! ساعتی گذشت و هنوز داشتم کانال های تلویزیون رو بالا پایین م یکردم ولی خبری از سوگند هم نبود... تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم سمت اشپزخونه!

بدون اینکه سر و صدایی بکنم و کسی رو متوجه خودم بکنم تکیه دادم به دیوار و دست به سینه تماشا شون کردم....

عفت داشت قابلمه غذا رو هم میزد و سوگند هم در حالیکه پیش بندی بسته بود و دست کش دستش کرده بود داشت جلوی ظرف شویی ظرف می شست و دختر عفت هم داشت یه سری مواد که برای سالاد بود رو با هم مخلوط می کرد....

چند دقیقه ای که گذشت دیدم نه انگار بدجور توی کارشون غرق شدن با تک سرفه ای نگاه سه تاشون چرخید سمتم و عفت زودتر از همشون به حرف اومد و گفت: اقا سبحان بیاین چای امدست!

من که لبخندی میزدم به سوگند که انگار نه انگار من اومده بودم توی اشپزخونه و برگشته بود به همون حالت قبلیش و داشت ظرفها رو میشست نزدیک شدم و تکیه دادم به کابینت ها....

سرش رو گرفت بالا و نگاهش چرخید توی صورتم و گفت چرا اینجا وایسادی و به میز اشاره کرد و گفت صندلی اونجاست بلدی که؟!

من که لبخندی میزدم گفتم: بلام... و با صدایی اروم که فقط خودش میتونست بشنوه گفتم: چقدر رنگش بهت میاد!

با تعجب بهم نگاه کرد و دت از کار کردن کشید... با دستم لبه ی پیش بند صورتی رو گرفتم و گفتم این و میگم و با خنده بلندی رفتم سمت میز و نداشتم که حرفی بزنه...

رو به عفت که لیوان چایی رو می گذاشت جلوم گفتم قند نمیخوام عفت خانوم! خرما هم داریم؟ اگه داریم برام بیار....

بله اقا هم خرما داریم هم کاکائو... و دوتاش رو آورد و گذاشت روی میز جلوم و دوباره رفت سراغ کارش....

یاد نگاه متعجب سوگند که می افتادم بی اختیار خندم می گرفت!

فکر کرده بود که چی میخواستم بهش بگم که چشمه‌هاش ۴ تا شد! نگاهی بهش انداختم که دیدم دستکشها رو که چسبیده بود به دستش رو با شدت در آورد و گذاشت روی کابینت و بدون اینکه به من نگاهی بکنه رفت سمت عفت و گفت: عفت خانوم من میرم یکم استراحت می کنم اگه کاری داشتی و کمکی خواستی صدام کن!

عفت که قربون صدقه اش میرفت گفت: خیر بیینی مادر... همینم دستت درد نکنه اینا وظیفه ماست دخترم... شما برو استراحت کن... خودمون باقی کارا رو انجام میدیدم!

داشت از اشپزخونه میزد بیرون که صداش کردم!

-سوگند!!

انگار به اجبار برگشت سمتم... اوه اوه عجب اخمی هم داشت!

بله... چکارم داری؟ و یه دستش رو زد به کمرش.

هیچی... خواستم بگم برات یه لیوان آب یخ بیارم؟ انگار بدجوری گرم شده! و خندیدم.

بدون اینکه حرفی بزنه یه پشت چشمی برام نازک کرد و راهش رو کشید و رفت!

منم زیاد توی اشپزخونه نموندم و زدم بیرون!

ساعت رو که نگاه کردم تازه نزدیک ۴ بود و هنوز تا شب کلی مونده بود از داخل عمارت زدم بیرون و کتم رو که روی جالباسی بود گرفتم توی دستم و در رو باز کردم.

با اینکه از بارون و برف خبری نبود ولی هوا ابری و گرفته بود و انگار آماده باریدن!

از کنار ماشین سوگند رد شدم و لی دوباره چند قدم رفته رو برگشتم عقب... نگاهم افتاد به تک رز قرمزی که جلوی ماشین بدجوری خودنمایی می کرد! به قفل در که نگاه کردم دیدم بازه! نمیدونم امروز چم شده بود!

در ماشین رو که باز کردم بوی عطرش بیشتر از همیشه تو ماشین پیچیده بود... کمی دولا شدم و رز قرمز رو از جلوی داشبورت برداشتم و راه افتادم سمت ماشین خودم! هنوزم لبخند شیطانیم روی لبم بود!

انگار دیگه دلم می خواست یکم سر به سر این دختر بزارم تا شاید یکم دست از سر اذیت کردن من برداره!

ولی غافل از اینکه این کشمکش کم که همیشه بیشتر هم میشه!

\*\*\*

وقتی که دوباره برگشتم عمارت از ماشین هایی که پارک شده بود معلوم بود که همگی اومدن!

جعبه بزرگ شیرینی که توی دستم بود رو از روی صندلی برداشتم و در ماشین رو بستم!

همه اومده بودن و حسابی شلوغ شده بود خونه!

مامان با دیدنم اومد سمتم و جعبه رو از دستم گرفت رفت سمت اشپزخونه و منم شروع کردم با بقیه حال و احوال کردن!

پیام و مهیار کنار خودشون یه جای خالی برام باز کردن و نشستم پیششون!

داشتم کتم رو در می اوردم که نگام افتاد به سوگند که داشت با پگاه و پروانه حرف میزد....

مهیار که از بیکاری خوشش نمی اومد گفت من پاستور اوردم کی حالش و داره یه دست ۲۱ بازی کنیم؟

پیام که نشستن کنار خانومش رو ترجیه داد و گفت که زیادهم وارد نیست ولی تا به دخترا گفت: پگاه و سوگند تمایل داشتن!

مهیار پش من برم پاستور رو بیارم الان بر میگردد رو به سوگند کرد و گفت: بلند شدین بریم اون طرف بشینیم بهتره و خودش هم رفت!



پگاه: سبحان نمیای بازی؟ تو که بازی خوبه!!

من که از جام بلند میشدم گفتم: چرا اتفاقا امشب دلم میخواد بازی کنم ولی اگه شکست خوردین  
نزنین زیرش ها!

پگاه که می خندید گفت: اره دفعه اخر و یادمه آقای فتوحی چجوری بازنده شدی که هنوزم توی  
شوک بودی و با خنده رفتیم سمت دیگه سالن و روی مبل های راحتی نشستیم!

مهیار فوری اومد سمتمون و گفت: پس چرا پروانه نیومد؟

پگاه: گفت حوصله بازی نداره و نمیاد.

مهیار که این چیزا سرش نمیشد بلند بلند پروانه رو صدا کرد و گفت نمیخوای بازی کنی حالا بیا  
اینجا بشین و قلب برسون بزار حداقل وجودت یکم مسمر به ثمر باشه! و همه رو به خنده انداخت  
و پروانه هم از لج مهیار از جاش تکون هم نخورد! و بازی رو شروع کردیم.

من و مهیارو سوگند و پگاه

نگاهم به سوگند بود که داشت کارتهاش رو زیر و رو می کرد. لبخندی شیطون نشست تو چهره  
اش و کارت رو انداخت وسط!

بالاخره بازی رو با برد دخترا تموم کردیم!

سوگند که واردتر از پگاه هم بود گفت: من و اینجوری نگاه نکن مهیار خان من یه دوره پاتور رو  
دیدم! واردتر از این حرفام!

مهیار که هنوزم باختش رو قبول نمی کرد گفت: نخیرم تو جر زنی کردی شما دخترا کارتون اینه و  
با سوگند کل کل کردن....

از جمعشون فاصله گرفتم و کنار مامان و عمه نشستم!

\*\*\*\*

موقع شام بود!

یاد ظهر و توی اشپزخونه افتادم و بی اختیار با نگاهم دنبال سوگند گشتم که دیدم داره به عفت  
کمک میکنه و به همراه عمه میز شام رو می چینن!

از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه و در حالیکه میخواستم به ذرت از کنار سالاد بردارم به دفعه دست مامان بود که خورد بهم و گفت: ناخونک نداریم ها...

همون موقع سوگند هم اومد تو و قتی من و دید که کنار ظرفای سالاد و ایستادم گفت: زن عمو سبحان که دست به چیزی نزده؟

مامان که می خنیدد گفت: نه دخترم داشت یه همچین اتفاقی می افتاد که نداشتیم!

سوگند که می خنیدد اومد جلو و استین لباسم رو گرفت و کشیدم اونطرفتر و گفت: برو بیرون...زود باش تا گل خیری به بار نیوردی....

من که می خندیدم به مامان گفتم: مامان شما مادری منی یا این؟ و به سوگند اشاره کردم!

سوگند که دوتا ظرف سالاد میگرفت توی دستش گفت اولاً این اسم داره و سوگندم! بعدم زن عمو خوب کاری کرد که لوت داد و با لبخندی که به مامان میزد از اشپزخونه زد بیرون!

آخرین ظرف رو هم گرفتم توی دستم و از اشپزخونه زدم بیرون!

همه صندلی ها پر شده بود و یه صندلی کنار سبحان خالی بود. نمیدونم چرا دلم نیمخواست حتی کنارش بشینم امروز به اندازه کافی با کاراش بیشتر از همیشه حرصم رو در آورده بود!

ولی ناخودآگاه یه فکر شیطانی اومد تو ذهنم و صندلیه کنارش رو کشیدم کنار و بی توجه به اینکه داره نگاهم میکنه نشستم روش.

دیس برنج ازم یکم دور بود به همین خاطر بشقابم رو دادم دستش و گفتم دوتا کفگیر بریز لطفا!

بدون حرفی یه نگاه به من و یه نگاه به بشقاب توی دستم انداخت که اروم گفتم چیه؟! این که نگاه کردن نداره خب دستم نمیرسه!

سبحان هم بدون اینکه حرفی بزنه بشقاب رو از دستم کشید بیرون و به جای دوتا کفگیر سه تا ریخت و با لبخندی که روی لبش بود بشقاب و گرفت سمتم و طوری که کسی نشنوه گفت: یکم بیشتر بخوری بد نیست.... حس میکنم امروز یه چند کیلویی وزن از دست دادی!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو چرخوندم طرف دیگه!

مهیار که با دیدن خورشفت بامیه که وسط سفره بود لبخندی میزد با صدای تقریبا بلندی گفت: به به امشب غذای مورد علاقه سبحان هم که اینجاست! خورشفت بامیه.... و نگاهی به سبحان انداخت! از اینکه سبحان هیچ نظری نداد شک کردم و وسط های غدام بود که از عمو که روبروم نشسته بود خواستم ظرف خورشفت رو بهم بده!  
حالا حرص منو در میاری دارم برات....

قاشق بزرگی که توی ظرف خورشفت بود رو پر کردم و اول اوردم سمت بشقاب خودم ولی به بشقاب سبحان که تازه دوباره برنج کشیده بود یه نگاه انداختم و قاشق پر از خورشفت بامیه رو خالی کردم گوشه بشقابش!

نگاهش که چرخید تو صورتم یه لبخند بزرگ بهش تحویل دادم و دیدم که فکش چطور منقبض شد!

بعد از چند دقیقه ای که با غذاش بازی کرد بشقابش رو داد جلوتر که زن عمو نگاهش افتاد به سبحان و گفت: سبحان .... درست میبینم؟! تو که بامیه دوست نداشتی پسرم؟!

سبحان که نگاهی اخم الود به سمت من می انداخت برگشت و در جواب مامانش گفت: خواستم امشب یکم امتحانش کنم ولی دیدم نه! ادم از چیزی که خوشش نیاد دیگه نمیداد!  
زن عمو: خوب مامان جان کمتر خورش میریختی!

سبحان دوباره نگاهش رو انداخت به نیم رخم و منم با آرامش یه قاشق از فسنجون رو گذاشتم  
دهنم!

سبحان: سوگند اون ظرف سس رو بده به من!

ظرف سس طرفم بود!

دولا شدم و ظرف سس رو گرفتم تو دستم و به دست سبحان که به سمتم دراز شده بود نگاهی انداختم و با چشمکی گفتم: حیف که من به فکر سلامتیتم وگرنه می دادم سس بریزی و با لبخند ی پلید ظرف سس رو گذاشتم سر جاش!

سبحان که از خوردن سالادش هم منصرف شده بود از پشتمیز بلند شد و بعد از یه تشکر حسابی از اقا بزرگ و بقیه از دور میز بلند شد و رفت سمت نشیمن و من فاتحانه لبخند زدم!

"بچرخ تا بچرخیم عزیزم"

و زیر لب تکرار کردم... حالا دیگه پیش بند صورتی به من میاد اره!!

\*\*\*

بعد از خوردن شام همیگی برای قدم زدن توی باغ عمارت بلند شدیم ولی سبحان هنوز اخمه‌هاش توی هم بود و از جاش تکون هم نخورد و به بهانه سردیه هوا همراهیمون نکرد!

پروانه که چیزی لباس گرمی نپوشیده بود گفت: وای چه سرده بچه‌ها من یکی که از چرخیدن منصرف شدم! و اونم برگشت تو....

زمستون بدجوری خودش رو به نمایش گذاشته بود و درختها رو حسابی لخت کرده بود

نسرین داشت از ماه عسلشون تعریف می کرد و من و پگاه هم گوش می دادیم و قدم می زدیم که یه دفعه یه دونه برف نشست توی صورتم!

وای بچه‌ها دوباره برف شروع شد! پگاه که نگاهی به اسمون می انداخت گفت: اره برفه! از بعد از ظهر که هوا اونجوری ابری و گرفته بود معلوم بود امشب یه چیزایی در راهه!

وقتی بارش برف تند شد دوباره به سمت عمارت برگشتیم و ساعتی بعد همگی اهنگ رفتن سر دادند و یکی کی از اقا بزرگ تشکر کردن و رفتن!

روز جالب و خوبی بود و بیشتر از همه حرص دادن سبحان بهم مزه داده بود!

با لبخندی در ماشینم رو باز کردم و نشستم! یاد گل صبح افتادم ولی گل جلوی داشبورت نبود!

تعجب کردم یعنی کی اومده بود تو ماشین من!

ماشین رو روشن کردم و پشت سر ددی که از عمارت زد بیرون منم حرکت کردم و با زدن بوقی برای اقا بزرگ رفتم!

روزهای اخر زمستون بود و نزدیک عروسبیه ادوارد و فیلیز نامزدش بود و هر باز که بهش زنگ می‌زدم و حالش رو می‌پرسیدم چقدر اصرار می کرد که حتما توی جشنشون شرکت کنم!

دل‌م بدجور هواری رفتن رو کرده بود ولی وقتی با ددی در میون گذاشتم گفت که امسال سال اولیه که عید ایران هستیم و اگه بریم اقا بزرگ ناراحت میشه و از طرفی هم دلش راضی نمیشه که من رو تنهایی بفرسته!

میدونستم که اصرار بی فایده‌ست و ددی هم داره درست میگه و امسال سال اولی بود که عید اینجا بودیم!

هر چند وقتی که رسیده بودیم ایران تازه چند روزی بود که عید باستانی‌شون تموم شده بود! چه زود یکسال گذشت و من یک سال به سنم اضافه شد! ۲۲ دتا عدد زوج کنار هم نشسته بودن! خیلی وقت بود که بازم از مزاحم تلفنیه خبری نبود و انگار یه جورایی فراموشش کرده بودم! قرار شده بود که چهارشنبه آخر سال رو همگی توی عمارت جمع بشیم!

اقا بزرگ بی نهایت خوشحال بود که امسال همه بچه هاش دور هم جمع شدن و این وسط جای کسی که خیلی خالی بود حاج خانوم بود!

دیروز که رفته بودم پیش اقا بزرگ ازم خواست که با هم بریم سر خاکش! درختی که بالای مقبره اش کاشته بودن سبز کرده بود و انگار اونم می دونست که دوباره بهار در راهه!

زیاد اقا بزرگ رو تنها نذاشتم می ترسیدم که حالش بد بشه و دوباره قندش عصبی بشه و این بدتر از همه چیز بود توی این آخر سالی!

\*\*\*

چهارشنبه بود و درحالیکه آماده شده بودم زنگ زدم به ددی و گفتم که خودم میرم و اونم از اونطرف بیاد عمارت!

در عمارت کامل باز بود و به راحتی رفتم تو! ماشین رو که پارک کردم چشمم افتاد به یه عالمه چوب که یه گوشه روی هم ریخته بودن!

ددی بهم گفته بود که یه رسمه که اتیش درست می کنن و همگی از روی اتیش در حالیکه دستهای هم رو میگیرن یه شعری رو میخونن و میپرن و سیب زمینی اتیشی و چای اتیشی هم درست می کنن و میخورن و میگن و میخندن!

رفتم تو که دیدم زن عمو اینا زودتر از ما رسیده بودن اونجا و داشتن می گفتن و میخندیدن! با دیدن منمهیاری فوری از جاش پرید و اومد سمتم و گفت: به ببینین یه دختر هم نترس باشه همین سوگند خودمونه بقیه دخترا مون دل ندارن که و دستم رو گرفت و با خودش دوباره برد سمت در و نداشت که من یه سلام رست و حسابی هم بکنم!

از توی جیبش یه عالمه فشفشه و ترقه و اون چیرای دیگه رو در آورد و شروع کرد به گفتن اسمشون!!

واسه خودش سرخوش بود دیگه و حسابی کیف می کرد... با صدای بلند از عفت خواست که براش کبریت بیاره و بقیه هم بساطشون رو جمع کردن و اومدن توی ایوون و روی صندلی ها دور میز نشستن ....

با ریختن بنزین روی چوب ها دیگه آماده اتیش زدن بودن... و تو همین حین فرصت کردم با بقیه هم سلام و علیک کنم و کم کم سر و کله عمه اینا و ددی و البته سبحان که هنوز معلوم نبود کجاست پیدا شد...

هوا رو به تاریکی میرفت که اتیش رو روشن کردن....

یه دفعه کل باغ روشن شد! اینقدر بنزین رو چوبها ریخته بود که یه دفعه اتیش زبونه کشید و مهیار خودش رو فوری کشید عقب.... چقدر شعلههای نارنجی و قرمز رنگ اتیش توی تاریکی شب خوشگل بود....

مهیار که یه هر کدوممون یه دونه از اون ترقه های بزرگی که توی دستش بودن و مثل موشک بود میداد طریقه روشن کردنش رو هم یاد داد که پگاه گفت: ای بابا مهیار من که یاد نگرفتم بیا خودت بزن من که میترسم مهیار که با صدای بلند می خندید گفت: می دونستم که تو از این کارا بلد نیستی از این پروانه که ازت کوچیکتره یاد بگیر بلدهم نباشه باز درجا نمیزنه!

پروانه که دستش رو میزد به کمرش گفت: خیلی هم خوب بلدم و ایسا و نگاه کن و قلافش رو کشید و ترقه رو پرت کرد که صدای وحشتناک و مهیب تو عمارت بلند شد....

و همگی یکی یکی شروع کردیم که کم کم سبحان هم اومد تو گود و عمو و ددی هم اضافه شدن و حالا صدای خنده همه توی باغ بزرگ عمارت پیچیده بود....

عفت خانوم رفت طرف اتیش و کتری و قوری استیل رو گذاشت یه گوشه اتیش تا یه چای اتیشی هم بهمون بده!

مهیار که میرفت طرف اتیش دوباره یه کم دیگه چوب ریخت روش و دوباره بنزین و اتیش بیشتر از قبل زبونه کشید و گفت بلند شین بیاین بپرین دیگه و خودش فوری از روی اتیش به تنهایی پرید و شروع کرد به خوندن شعر....

زردیه من از تو

سرخیه تو از من و هی تکرار کرد ....

دستم رو میون دستهای پگاه و پروانه گذاشتم و برای اولین بار بود که میخواستم این کار و بکنم و کلی ذوق داشتم و به ددی که داشت بهم نگاه میکرد با صدای بلند که بشنوه گفتم: ددی شما هم بیاین دیگه! فک کنم خیلی مزه بده... و از روی اتیش پریدیم....

شب خیلی خوبی بود.... و بیشتر از همش سیب زمینی هایی که حسابی توی ان اتیش کباب شده بودن و با نمک مزه دادن هر چند اون شب همگی حسابی بوی اتیش گرفته بودیم و اگه می دونستم انیجوریه حتما یه دست لباس دیگه هم با خودم می اوردم و اخرش هم بچه هاز اقا بزرگ خواستن که یه دونه از اون خاطره های قدیمیش رو تعریف کنه و گوش بدیم و اقا بزرگ هم شروع کرد به تعریف کردن!

\*\*\*

روزای اخر سال بود و این هفته هم اخرین هفته ای بود ه میرفتیم موسسه و امروز روز اخر بود و موسسه تقریبا خلوت بود! توی دفتر لیست نمرات رو وارد می کردم که با زدن ضربه ای به در در باز شد و مهیار خندون وارد شد....

به به استادای عزیز... خسته نباشین و اومد سمت من و در حالیکه باهام دست می داد گفت: چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد ابجی خانوم!

در حالیکه لبخندی میزدم گفتم: نفرماید برادر.... کم سعادتیه ماست دیگه این داداشت روزای تعطیل هم از ادم کار میکشه مگه نمیبینی!

سبحان که می خندید گفت: ای بدجنس خوبه که خودت از بیکاری پاشدی اومدی اینجاها....

با مهیار کمی سر به سر سبحان گذاشتیم که دوباره صدای در اتاق بلند شد و اسفندیاری که به مانتوی کوتاه و اجری رنگ پوشیده بود اومد تو و با دیدن مهیار گفت: وای اقای فتوحی چه عجب ما شما رو دوباره توی موسسه دیدیم و مهیار هم انگار که به زور باهاش حرف میزد جوابش رو داد و گفت: داشتم رد میشدم گفتم یه سلامی هم عرض کنم و بد برم!

اسفندیاری هم با ناز و کرشمه مخصوص خودش گفت: خیلی هم خوش اومدین ...و با برگه ای ه توی دستش بود رفت سمتیز سبحان و گفت استاد این هم از لیست نمرات من تموم شد با من دیگه امری نیست!؟

سبحان که نگاهی به لیست می انداخت گفت نه خانوم اسفندیاری میتونین برین و امیدوارم که سال خوبی رو هم شروع کنین! اسفندیاری که لبخندی عمیق و گشاد میزد گفت: حتما همینطوریه که شما میگین و رو به من و مهیار هم عید رو پیشاپیش تبریک گفت و از اتاق رفت بیرون!

بعد از خارج شدن اسفندیاری از اتاق مهیا رو به سبحان گفت: تو هنوز این و نگه داشتی؟ و با خنده گفت هر چند این و اخراجشم بکنی بازم میاد مثل اونی می مونه که از در بندازیش بیرون از دیوار میاد تو و با صدای بلند خندید و گفت عاشقیه دیگه ...بد دردی لامصب....

سبحان که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت: هیسس مهیار، زشته چکار داری به این دختر تو... حتما صلاح دیدم که هنوزم نگه داشتمش دیگه!

مهیار که به حالت بستن دهنش دستش رو می کشید روی لباش گفت بله قربان... شما درست میگین! او به من که سرم رو انداخته بودم توی برگه ها نگاهی کرد و گفت: کارت کی تموم میشه؟

من که سرم رو بلند می کردم گفتم فک کنم یه ۱ ساعت دیگه تمومه واسه چی؟

مهیار که چشمکی میزد گفت میخواستم ببرم بگردونمت! میگم میخوای از اربابتون واست مرخصی بگیرم؟

من که میخندیدم نگاهی به سبحان انداختم و با صدایی ارومتر گفتم: اربابمم اجازش دست خودمه! بشین تند کام و انجام میدم با هم میریم!

سبحان که انگار یه چیزایی متوجه شده بود گفت: مهیار دوباره داری چی میگی اونجا هی وز وز میکنی مثل زنبور....



مهیار که قیافه مظلومی به خودش میگرفت گفت:هیچی بخدا داداش...من اصلا مگه بدم حرفم  
بزخم و برگشت سمت من و یه چشمک دیگه زد که از چشمهای تیزبین سبحان دور نموند.

ساعتی رو توی شهر به همراه مهیار و البته سبحان توی خیابون ها چرخیدیم و حسابی خوش  
گذروندیم!

پلاستیک کوچیکی که توش قبلا زغال اخته بود و الان اثری ازشون نبود رو انداختم توی سطل  
زباله و در حالیکه با دستمالی که از توی جیبم در می آوردم دور دهنم رو که مطمئن بودم بخاطر  
خوردن این میوه کوچولو قرمز رنگ گرفته رو پاک کردم که یه دفعه دیدم دستم کشیده شد و  
مهیار من و برد طرف یه مغازه لباس فروش بزرگ زنونه! و سبحان هم هی می گفت مهیار ولش  
کن...دستش درد گرفت از بس امروز هی کشیدیش این طرف و اونطرف و مهیار هم که گوش  
شنوا انگاری نداشت!

سه تایی وارد مغازه شدیم و بعد از چرخیدن و دید زدن لباسها مهیار گفت:به نظرت اون پیراهن  
یاسی رنگه به مامانم میاد؟

من که لباس رو زیر و رو می کردم گفتم رنگش زیادی تو چشمه! بریم ببینیم از این رنگ دیگه ای  
هم داره!

و به سبحان که برای خودش داشت توی مغازه می چرخید و لباسهار و نگاه می کرد نگاه کردم و  
رفتم سمت خانومی که پشت میز ایستاده بود و سرش هم کم شلوغ نبود!

بعد از چند دقیقه ای که گذشت بالاخره فروشنده سرش یکم خلوتتر شد و لباسی که انتخاب کرده  
بودیم رو برامون آورد....

رنگ سرمه ایش واقعا برازنده زن عمو بود و مهیار هم همون رو خرید....برگشتم سمت سبحان که  
دیدم داره با یه لبخندی به لباسی که روبروش بود نگاه می کرد! تعجب کردم یعنی سلیقه سبحان  
این بود!

این لباس که به درد زنای ۶۰ ساله میخورد نه زن عمو...

رفتم کنارش و تنه ارومی بهش زدم ...سبحان که کمی تکون خورده بود گفت:قشنگه لباسه و با  
ابروش بهش اشاره کرد؟

درحالیکه هنوز با تعجب نگاش می کردم گفتم فک نمیکنی این واسه سن بالاها به درد میخوره ؟

سبحان که دستی می کشید به لباس نگاهی انداخت سمن من و گفت: اتفاقا فک میکنم خیلی بهت میاد میخوای برو امتحانش کن خوشت نیومد از رنگش یکی دیگه واست میخرم عیدی؟ چطوره؟!

من که تازه فهمیدم داره چی میگه به روی خودم نیاورم و گفتم: پولات و بازر تو جیبت تا بیشتر کپک بزنه و راهم رو کشیدم و دوباره برگشتم سمت مهیار که داشت به روسری های پشت ویتترین نگاه می کرد!

کنار ماشین من ایستاده بودیم که مهیار گفت: ابجی خانوم در خدمت بودیم حالا؟ نمیای بریم خونه ما؟ با لبخندی ازش تشکر کردم و گفتم واسه امروز مرسی... خیلی خوش گذشت به زن عمو اینا هم سلام مخصوص برسونین و نیم نگاهی هم به سبحان نداختم میخواستم بشینم تو ماشین که سبحان صدام کرد.

به اجبار سرم رو همراه با نگاهم بلند کردم طرفش و گفتم: بله؟!

با لبخندی که تو این روزها بیشتر روی چهره اش دیده میشد گفت: روی اون لباسه که بهت پیشنهاد دادم فک کن! وقتی توش تصور میکنم کلی غصه هام و یادم میره و خنده بلندی کرد و رفت سمت مهیار که ماشین رو روشن کرده بود و برانش بوق میزد!

نشستم تو ماشین و حرصم رو با زدن ضربه ای روی فرمون خالی کردم!

حالا دیگه من و تو اون لباس تصور میکنی و شاد میشی اره؟ دارم واست اقا سبحان ... و کمر بندم رو بستم و گازش رو گرفتم و راه افتادم سمت خونه و تو دلم هرچی بد و بیراه بود برانش حواله کردم!

کلید رو توی در چرخوندم و در و باز کردم! از تاریکی توی خونه متوجه شدم که هنوز ددی نرسیده! هنوز از عصبانیتم چیزی کم نشده بود کفش هام رو با عصبانیت پرت کردم کنار جا کفشی و رفتم تو و کلید برق رو زدم!

شالم رو پرت کردم روی کاناپه و رفتم سمت اشپزخونه و از توی یخچال یه بطری اب خنک برداشتم و بدون اینکه بخوام حتی دنبال لیوان هم بگردم گذاشتم رو دهنم و یه نفس اب خنک رو سر کشیدم!

با زنگ تلفن بطری رو گذاشتم روی میز اشپزخونه و رفتم سمتش!

بازم همون مزاحمه بود!

تازه داشتم خوشحال میشدم که خبری ازش نیست ولی نه انگار این دست بردار نبود!

بدون اینکه جواب بدم گذاشتم اینقدر زنگ بخوره تا قطع بشه! بلکه این مزاحم پرو یکم از روش کم بشه!

انگار دوربین گذاشته بود و ساعت رفت و امد من به خونه رو میدونست!

ناخودآگاه دوباره فکرم رفت سمت کرامت! و شالم رو که انداخته بودم رو کاناپه دوباره سرم کردم و یه نگاه به خودم توی اینه انداختم! و رفتم سمت واحد ۳۹!

نفسم رو با یه فوت دادم بیرون و زنگ رو فشردم! دوبار پشت سر هم!

در باز شد و کرامت با یه رکابی و شلوارک کوتاه اومد جلوی در....

با دیدن من کمی خودش رو کشید پشت در و گفت: خویین خانوم فتوحی؟

سلام آقای دکتر... شرمنده مزاحم شدم خواستم ببینم قرص استامینوفن دارین؟

دکتر که لبخندی میزد گفت: یه چند لحظه صبر کنین فک کنم داشته باشم و با گفتن با اجازه از در فاصله گرفت و رفت تو!

شکم به یقین تبدیل شد! خودش بود.... یعنی اون صدا صدای خودش بود و الان چقدر ریلکس باهام حرف میزد! مطمئن بودم که اشتباه نمیکنم و باید یه جوری حال این یکی رو هم میگرفتم تا این باشه دیگه مزاحم نشه! هر کاری هی راهی داره! اینم شد ابراز علاقه!

کمتر از یه دقیقه بعد دوباره کرامت با یه بسته قرص به دست برگشت... و درحالیکه لبخندی مژین چهره اش کرده بود قرص رو گرفت سمتم و گفت: پیشنهاد می کنم زیاد از این قرص ها استفاده نکنین! اینا واقعا به بدن آسیب می رسونن!

من که تشکری ازش می کردم گفتم: میشه یه سوال خصوصی از تون بپرسم دکتر؟

دکتر که به راحتی می شد تعجب رو توی چشمهانش خوند با کمی مکث گفت بله بفرمایید....

صدام رو کمی ارومتر از قبل کردم و گفتم شما اگه یه مزاحم داشته باشین چکار میکنین؟ اونم یه مزاحم تلفنی؟!

دکتر که قیافش بیشتر از قبل توی هم رفت با من و من گفتم: خب... خب من که باشم اگه ببینم زیاد زنگ بزنه ردیابی میکنم خط رو ولی اگه نه که کلا جوابش رو نمیدم! و با یه حالتی گفتم: حالا مگه یه همچین موردی واستون پیش اومده!

من که سری به نشونه مثبت تکون می دادم گفتم: خیلی وقته! ولی من پیگیرش نمیشدم تا اینکه امروز این تصمیم رو گرفتم پس شما هم موافقین؟

دکتر که یکم گیج میزد گفتم: موافق؟ با چی موافقم؟

منکه تک خنده ای می کردم گفتم: با ردیابی کردن خط دیگه!

دکتر که به زور لبخندی می زد گفتم: بله... بهترین راه همینه!

در حالیکه لبخندی می زدم بسته قرص رو تکونی دادم و گفتم: بابت قرص بازم ممنونم و ازش خداحافظی کردم و اومدم توی خونه!

در و که بستم زدم زیر خنده و به قرص توی دستم نگاه کردم!

چشماس داشت از تعجب میزد بیرون! عمرا اگه فکر میکرد که من ازش یه همچین سوالی بپرسم! ولی خب من! من بودم دیگه و همیشه از این سوالای غیر منتظره واسه همه داشتیم!

حالا دیگه مزاحم من میشی آقای کرامت می دونم که از این به بعد دیگه نمی شی! الان که دوباره صداس رو شنیدم با خودم فکر کردم که چرا همون دفعه اول تشخیص ندادم اینه! از جلوی در رفتم کنار و رفتم سمت اتاق خواب!

از جام بلند شدم که مهیار فوری گفتم: پس چرا داری میری هنوز فیلم که تموم نشده؟

داداش جان بیخیال من یکی بشو خستم خوابم میاد... این و گفتم و از پله ها بالا رفتم!

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و هنوز خواب توی چشمم نیومده بود! یاد چهره عصبانیش که می افتادم خندم میگرفت... فکر کرده بود من اون لباس رو واسه مامان انتخاب کرده بودم..

نمیدونم چرا جدیدا علاقه پیدا کرده بودم به اذیت کردنش و بهم مزه می داد.... تابحال با هیچ دختری اینجوری رفتار نکرده بودم و خودمم هنوز یکم برام غیر باور بود ولی نباید جلوش کم می اوردم و ....

نگاهم افتاد به گوشیم! رفتم توی پوشه پیام هام!

نصفه شبی زده بود به سرم ...براش نوشتم فکرات و کردی؟! و فرستادمش

چند دقیقه ای گذشت ولی جوابی نداد! به احتمال اینکه پیامم بهش نرسیده دوباره تکرار کردم و فرستادمش که این دفعه فوری جواب داد

" لازم نیست چندبار بفرستی همون بار اول رسید! اره فکرام و کردم دوس داری بدونی چیه!"

بعد از خوندن پیامش لبخندی نشست رو لبم میدونستم که الان یه چیز دیگه تحویلیم میده

-اره فکرت چیه؟!

"فکرم اینه که بگیری بخوابی و یه کتک واسه خودت رزرو نکنی! فکر خوبیه مگه نه؟"

-باشه من رو پیشنهاد تو فکر می کنم و تو هم به پیشنهاد من و چندتا شکلک خنده واسش

فرستادم بازم می تونستم چهره عصابینش رو به راحتی تصور کنم!

\*\*\*

فقط یه روز به نو شدن سال مونده بود و بازم بهار از راه می رسید.....حقوق و عیدی کارمندها رو به حسابشون واریز کرده بودم و خیالم از این بابت راحت بود!

داشتم تو مغازه ها میگشتم و به رسم هر سال برای خانواده و اقا بزرگ اینا یه عیدی کوچیک به رسم یادبود می خریدم که دوباره از جلوی مغازه ای که با مهیار و سوگند اومده بودیم رد شدم! بی

اختیار مغزم فرمان استپ رو داد و پشت ویتترین به تماشای لباسها وایسادم!

با لبخندی که از فکر چند دقیقه پیش تو ذهنم نشسته بود وارد مغازه شدم!

فروشنده اش که همون دختر جون بود فوری گفت:در خدمتم چیزی لازم دارین اقا؟

-بله بی زحمت همون لباسه که اون گوشه سمت چپ گذاشتین رو میخوام!

دختر که نگاهی به من می انداخت یکی مثل همون رو از توی قفسه های پشتش در آورد و گفت همین رنگش خوبه؟! یا نه میخواین مدل های دیگه از این لباس رو نشونتون بدم....

-نه خانم همین مناسبه! چقدر تقدیمتون کنم؟

مبلغش رو پرداخت کردم و از اونجا زدم بیرون! عجب کادویی میشد این عیدی! بدجوری مخصوص بود.... و خودم با خودم خندیدم! چقدر برام لذت داشت چشمهای وحشیش رو وقتی عصابنی میشد با دیدن این لباس ببینم....

وارد یه عطر فروش شدم و یه ادکلان برای مامان و یکی هم برای بابا خریدم!

هنوزم نمی دونستم که می خوام چی برای اقا بزرگ بخرم!

با دیدن کالاهایی که پشت شیشه مغازه برای دکور گذاشته بودن فوری در مغازه رو باز کردم و رفتم تو!

کلاه مشکی بود و دورش با نخ های ابریشم طلایی دوخته شده بود و کاملاً برازنده بود!

بعد از کلی راه رفتن با این همه کیسه هایی که توش خریدام بود کلی به ذهنم فشار اوردم و بالاخره برای مهیار و عمو هم یه کروات و کمر بند خریدم!

ماشین رو جلوی یکی از پاساژهای قدیمی که اونجا بود پارک کرده بودم و پیاده این راه اومده رو برگشتم و پشیمون شدم که چرا اینقدر دور پارکش کردم!

کیسه های خریدم رو قبل از اینکه برم سمت ماشین بردم یه مغازه کادویی و همشون رو خیلی قشنگ دادم برام کادو پیچ کرد!

با کلید در خونه رو باز کردم و کادوها رو برداشتم و یه راست رفتم طبقه بالا!

عجیب بود که خونه ساکت بود و کسی نبود!

کادوها رو گذاشتم روی تخت و رفتم سمت کمد بد از کمی جمع و جور کردنش بالاخره کادوها رو توش گذاشتم و درش رو قفل کردم!

از دست مهیار همه چیز رو باید قایم میکردم و میدونستم که اخر سر کادوی خودش رو زودتر از بقیه ازم میگیره درست مثل هر سال!

لباسهام رو عوض کردم و رفتم پایین!

بعد از چرخه که توی خونه زدم مطمئن شدم که حتما مامان رفته بود خرید! گوشه رو برداشتم و  
یه زنگ بهش زدم!

-سلام مامان کجایی شما؟

.....

۱- خب سلام برسونین! میخواین برگشته پیام دنبالتون؟

....

باشه پس مواظب باشین! نه مرسی من چیزی لازم ندارم! فعلا.

تلفن رو گذاشتم سر جاش! مامان به همراه سوگند رفته بودن بازار و داشتن خرید می کردن!

خوبه اون روز این همه با مهیار گشتیم! با فکر عیدی که براش خریدم خندم گرفت!

مطمئن بودم با دیدنش بدجوری اتیشی میشه و همین هم شد!

\*\*\*

توی جام خوابیده بودم و به چند ساعت قبل فکر میکردم و واسه خودم سرخوش میخندیدم! این  
کارا از من بعید بود!

از پله ها که اومدم پایین مهیار فوری گفت: به به عیدی عمو و سوگند رو هم بالاخره رو کردی اقا  
سبحان!

با خنده رفتم کنار عمو و بسته کادوشده رو بهش دادم و گفتم: این یه عیدیه کوچیکه امیدوارم  
یادگاری داشته باشین و عمو که ازم تشکر میکرد کادو رو گرفت!

سوگند که نگاهش هنوز به دست من بود گفت: این یکی هم مال منه دیگه اره؟

با خنده رفتم طرفش و گفتم بله قابل شما رو نداره .....

دقیقه ای نگذشته بود که سوگند گفت ددی عیدیتون رو بدین من ببرم بزارم تو کیفم یه وقت جا  
میزارینش ها...

عمو که میخندید گفت: این دختر بیشتر از من نگرانه عیدیمه و با خنده کادو رو داد دست سوگند!  
سوگند هم بلافاصله از جاش بلند شد که بره طبقه بالا... منم فوری لیوان چاییم رو گذاشتم رو میز و  
گفتم پس منم برم اون کتابی که بهتون گفتم رو براتون بیارم عمو و به سوگند که تازه روی پله  
اول بود خودم و رسوندم و کنارش از پله ها رفتم بالا...  
قبل از اینکه بره توی اتاق صداش کردم!

- بله؟

با لبخندی که نمی تونستم جمعش کنم گفتم: کادوت رو همینجا باز کن بین اگه خوشت نیومد برات  
عوضش کنم؟ اوکی؟

سوگند که لبخند قشنگی بهم میزد گفت: اوکی... ولی هرچی باشه من نمیدم عوضش کنی مزش به  
همینه دیگه! و رفت توی اتاق....

منی دونست که چی انتظارش رو میکشه و گرنه اصلا بازش نمیکرد....

با خنده رفتم طرف قفسه کتابهام و دنبال کتاب طراحی معروفی که یکی از دوستانم بهم داده بود  
گشتم تا ببرمش برای عمو....

که با صدای عصبانیه سوگند برگشتم طرفش....

حالا دیگه منو مسخره میکنی.... و به لباس توی دستش اشاره کرد و گفت این چیه؟ درحالیکه کتاب  
رو می گذاشتم روی تخت گفتم: خب لباسه دیگه....

سوگند که از خونسردیه من بیشتر لجش گرفته بود گفت: اره راست میگی لباسه ولی این که به  
درد پیرزن های ۷۰ ساله میخوره نه من!

و لباس و پرت کرد طرفم و گفت: کادوت پیش کش خودت!

به حالت قهر داشت از اتاق میرفت بیرون که دویدم سمتش و در حالیکه بازوش رو می گرفتم  
برگردوندمش طرف خودم و به چشمه‌هاش که توش عصبانیت موج میزد نگاه کردم و گفتم: اخه  
چرا؟ خب اگه رنگش و دوس نداری برات عوضش میکنم چطوره؟ و چشمکی بهش زدم...



با یه حرکت بازوش رو از بین دستهام جدا کرد و درحالیکه توی چشمام ذل میزد گفت:گفتم که کادوت پیش کش خودت...از تو بیشتر از اینا انتظاری هم نداشتیم و با لبخند کجی که مینشوند روی لبش گفت:سلیقتم مثل خودت کج و یه نگاه به سرتاپام انداخت که حس کردم یه چیزی توی وجودم لرزید.....و بعدش صورتش رو آورد جلوم و گفت:کج سلیقه! و از اتاق زد بیرون!

تا اخر شب که اینجا بودن هرچی میخواستیم باهاش حرف بزنم فایده نداشت...بدجوری خورده بود تو ذوقش و هیچ کاریشم نمیشد کرد....با همه حرف میزد به جز من!

یه جورایی از اینکه اذیتش کرده بودم لذت برده و بودم و این رو هم میدونستم که باهام قهر کرده و تا بهش نگم پشیمونم اشتی نمیکنه و این در حالی بود که اصلا پشیمون نبودم!

۱۲روز از عید به سرعت سپری شد و امروز سیزده به در بود!

طبق عادت هر سال قرار بود بریم ویلای بابا توی لواسون ....و همگی دور هم جمع باشیم...و امسال هم عمو اینا برای اولین بار میخواستن همراهیمون کنن!

هنوزم سوگند باهام سرو سنگین بود و به جز جواب سلام که اونم زورکی جواب می داد دیگه حرفی باهام نمیزد!

حس کردم امروز که یکم شلوغ پلوغه بهتره که از دلش در بیارم و نزارم این ناراحتی بیشتر از اینا کش دادا بشه ..مخصوصا که الان مهیار هم فهمیده بود و با حرفهای دوپهلوش داشت بقیه رو هم متوجه میکرد...

یک ساعت بعد از رسیدن ما به ویلا عمه اینا هم از راه رسیدن !

بابا داشت باغ رو به عمو که تا بحال اینجا نیومده بود نشون می دادو دخترا هم

وسایل بازی که برای خودشون آورده بودن رو از توی ماشین می آوردن پایین...

رفتیم سمت پرستو و پردیسه رو از بغلش گرفتیم و یه چندباری انداختمش بالا پایین که برام غش غش خندید و صدای شادیه بچه گونش بلندشد....

نزدیکاری ظهر بود که رفتیم سراغ آماده کردن وسایل برای ناهار....یه سیزده بدر بود و یه کباب و جوجه مخصوص خاندان فتوحی! انگار ممنوع بود تو روز سیزده به در غذای دیگه ای بخوریم و از زمانی که یادم می اومد هر سال توی این روز همین غذا رو داشتیم!

با پیام در حال درست کردن اتیش برای کباب ها بودیم که نگاهم افتاد سمت دخترها که داشتن وسطی بازی میکردن و جیغ جیغ میکردن و میخندیدن و روی صورت شاد و سر حال سوگند ثابت موند... لپاش از بس که دویده بود گل انداخته بود و سرخ شده بود و موهاش رو هم با هر حرکتی که اینور و اونور میکرد توی هوا تاب میداد..

پیام که رد نگاهم رو دنبال میکرد لبخندی زد و گفت: ببینم داری دیگه پیر میشی ها نمیخوای یه سرو سامونی به زندگیت بدی؟

من که نگاهم رو انداخته بودم طرف پیام با خنده کوتاهی بهش گفتم: چیه داداش حسودیت میشه؟ میخوای منم مثل خودت گرفتار بکنی اره؟

پیام که با صدای بلند میخندید با چوب بلند توی دستش چوبهایی که در حال سوختن بود رو اینور و اونور کرد و گفت: آگه به این میگن گرفتاری بزار بگن! عوضش یه گرفتاریه شیرینه!

داشتیم کباب ها رو میذاشتیم رو اتیش که دیدم پروانه با سرعت دار میدوه و مهیار هم درحالیکه یه چوب دستشه و یه چیزی بهش اویزونه دنبالش.... پروانه که نفس نفس میزد اومد پشت من و گفت: سبحان نگاه کن... به این مهیار لوس یه چیزی بگوا... و مهیار که بلند میخندید چوب رو آورد نزدیکم و گفت چرا رفتی اون پشت قایم شدی... بابا این کجاش ترس داره و چوب رو بیشتر جلو آورد و پروانه که چسبیده بود به استین من بیشتر پشتم قایم شد و جیغ جیغ می کرد... با خنده پروانه رو از خودم جدا کردم و گفتم: بس کنین بابا... مهیار این دیگه چیه؟

مهیار که نگاهی به چوب می انداخت گفت: هیچی داداش یه غورباقست که جان به جان افرین تسلیم گفته و اینم جنازشه و درحالیکه بازم میخندید گفت اوردم که پروانه خاکش کنه... پروانه که داد میزد گفت: اه اه برو اونور... من عمرا به این دستم نمیزنم....

بالاخره هرجوری بود مهیار و راضی کردم تا دست از سر به سر گذاشتن پروانه برداشت و همگی برای خوردن ناهار سر سفره جمع شدیم...

از قصد سر سفره درست نشستم روبروی سوگند که با دیدن لبخند من که داشتم بهش نگاه می کردم یه چشم غره جانانه بهم رفت..

هر چی که سر سفره میخواست رو فوری میذاشتم جلوش که اخر سر بالاخره یه لبخند کمرنگ روی لبش دیدم که تا دید من دارم بهش نگاه میکنم همون یه خورده رو هم جمع کرد و با پگاه

شروع کرد به حرف زدن.... تو این همه سرسختیه و یک دنده بودن این دختر مات مونده بودم و نمیدونستم دیگه چکارش کنم!

ناهار رو توی فضای باز بیرون خوردیم و بعد از جمع کردن وسایل بزرگترها رفتن داخل ساختمون.... درحالیکه قدم هام رو تندتر میکردم رفتم کنار سوگند که برگشت و یه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به راهش ادامه داد....  
-میگم میشه این قهر رو تمومش کنی....

بابا مگه من چی گفتم...عجبا...همش یه کادو واست خریدم و دوباره خودم زدم زیر خنده که برگشت و یه نگاه تند بهم انداخت و قدم هاش رو تندتر کرد....

منم تندتر راه رفتم و دوباره گفتم:بابا ببخشید...عجب دختری هستیا...نمیخوای یه کلمه هم حرف بزنی؟

نه انگار فایده نداشت..داشتم با یه دیوار حرف میزدم و هیچ تاثیری هم روش نداشت! مهیار که می اومد سمتمون فوری گفت:آق داداش امروز خوب به دختر عموت میرسی ها..یکمم هوای ما رو داشته باش...

با خنده گفتم: همش یه دخترعمو که بیشتر نداریم....و نگاهم افتاد تو صورت سوگند که داشت می خندید و رو به مهیار گفت: چیه حسودیت شده؟

بیا داداشت مال خودت من نمیخوامش.... تازه من خوشحالم میشم که بدمش به تو....  
و جلوتر از من راه افتاد ....

بدون اینکه به راه ادامه بدم رفتم طرف الاچیقی که زیر درخت ها درست کرده بودیم و اونجا نشستم....

بعد از خوردن نهار همگی انگار سنگین شده بودن و با استراحت بیشتر موافق بودن....

چشمام و بستم و تکیه دادم به دیواره چوبی الاچیق و دستهام و توی هم قفل کردم...

صداش تو گوشم بود که گفت بیا داداشت مال خودت من نمیخوامش...

انگار هرچی میخواستم بیشتر بهش نزدیک بشم خودش بیشتر دوری میکرد...

باهام لچ کرده بود!

گره طناب رو محکمتر کردم و از بالای چارپایه بلندی که زیر پام گذاشته بودم اومدم پایین...  
بیاین دخترا! اینم تاب که میخواستین و دستهام رو که خاکی شده بود زدم بهم و خودم یه دور  
امتحانی نشستم رو تاب...

گره ها خوب محکم شده بود و زون من رو هم تحمل میکرد....

نوبتی شروع کردن به تاب خوردن... و مهیار هم با سرعت هلشون می داد و بازم صدای دخترا رو در  
می آورد... امروز تا تونسسته بود سربه سرشون گذاشته بود...

نوبت سوگند که رسید به مهیار گفت: خواهشا تو لازم نیست من یکی و هل بدی... دستت درد  
نکنه!

مهیار که میخندید گفت: چرا ابجی... مگه داداشت مرده که تو تنهایی تاب بخوری و تا سوگند  
نشست یهههل محکم دادش که همون اول کاری صدای جیغش رو در آورد....

\*\*\*

نزدیکای غروب بود که سیب زمینی ها رو انداختیم توی اتیش... و عمه هم در حال درست کردن  
اش بود مثل هر سال....

دور هم نشستیم بودیم که مهیار دوباره شروع کرد به اذیت کردن دخترا...

بلند شین... اینقدر یه جا نشینین... از پرستو یاد بگیرین با یه سبزه گره زدن هم شوهر کرد هم  
بچش تو بغلشه! بلند شین این روز و این موقعیت استثنایی رو از دست ندیدن و همه رو به خنده  
انداخت....

پروانه که حرص میخورد گفت: تو برو اول واسه سالم شدن عقل خودت یه سبزه گره بزن... ما هم  
میایم بخاطر سلام شدن تو گره میزنیم...

مهیار که میخندید گفت: خیلی هم عقلم سالمه! تازه من که میدونم تو از خداتنه من برم گره بزنم تو  
هم زود راه بیفتی....

پروانه که حرصش گرفته بود گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه اقا مهیار و توپ کوچیکی که توی دستش بود رو به سمت مهیار پرت کرد...

مهیار که غش غش میخندید جا خالی داد و با صدای بلند گفت: عمه کجایی که دخترت داره منو ترور میکنه و با چشمکی گفت من که رفتم سبزه گره بزخم زود باشین بیاین..

سوگند که معلوم بود چیزی از قضیه این سبزه گره زدن نفهمیده بود به پگاه که داشت هنوز از حرکات این دو تا می خندید گفت: اینا چی میگن؟ مگه سبزه گره بزنی چی میشه؟

پگاه گفت: این یه رسمه عزیزم... از قدیم بوده که روز ۱۳ عید میره سبزه گره میزنن و یه ارزو میکنن و به امید اینکه توی سال جدید این ارزوشون برآورده بشه و مهیار هم داشت به همین خاطر سربه رمون میذاشت و میگفت پرستو گره زد و شوهر پیدا کرد شما ها هم بلند شین دست به کار بشین...

سوگند که میخندید گفت: اوه... چه خرافاتی.. من یکی که اعتقاد ندارم به این چیزا ولی جالبه!

صدای مهیار بود که داد میزد و میگفت هرکی سیب زمینی اتیشی میخواد زود باشه بیاد....

در حال خوردن سیب زمینی بود که کنارش ایستادم و گفتم: ببخشید استاد میخواستم بدونم فردا افتخار میدیدن بیاین آموزشگاه؟

سوگند که مشغول پوست گرفتن سیب زمینی که دورش سوخته بود گفت: تو سال جدید یه تصمیم جدید گرفتم....

یه دونه از سیب زمینی ها رو برداشتم و توی دستم بخاطر داغیش بالا پائینش کردم و چشم دوختم بهش تا حرفش و ادامه بده....

میخوام یکم استراحت کنم و دیگه سر کار هم نیام!

نمیدونم چرا ولی سیب زمینی از دستم افتاد... حتما بخاطر داغیش بود که سوختم و ولش کردم یا شایدم.... شایدم بخاطر حرف سوگند بود!

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم در کمال آرامش داره کار خودش رو انجام میده...

با دستم بازوش رو گرفتم و روبروی خودم و ایسوندمش و گفتم: جدی که نگفتی؟ هان!

با لبخندی مرموز که روی لباس بود گفت: بستگی داره که تو بخوای جدی بگیری یا نه!

منکه دیدم قصد بازی کردن باهام رو داره باهانش بازی کردم...

من راحتی تو رو میخوام نه چیز دیگه! به تصمیمت هم احترام میزارم!

سوگند که انگار منتظر بود یه چیز دیگه بگم گفت: بخاطر این اخلاق قشنگت هم که شده حتما

تصمیم رو عملی میکنم و روش و کرد اونطرف ومنم دستم و شل کردم....

با لبخندی دوباره دستش رو گرفتم و دوباره به حالت قبل برگردوندمش گفتم: اخلاق من کجاش

قشنگه هوم؟

درحالیکه دستش رو میذاشت روی سینم کمی هولم داد و گفت: لوس نشو.... خودت خوب میدونی

که کجاش قشنگه!

با خنده دستش و محکمتر گرفتم و گفتم: بیا اشته کن و قال این قضیه رو بکن... بابا من که گفتم

معذرت میخوام پشیمون شدم...

لبخند رو روی لباس دیدم...

- تو چی گفتی؟ نشنیدم.... میدونستم که خوب شنیده به همین خاطر با لبخندی گفتم: پشیمونم... بسه

دیگه این همه کم محلی.... و با چشمکی ازش دور شدم!

کنار ددی نشسته بودم ولی ذهنم دور رفتار و کارهای اخیر سبحان میچرخید.... حس می کردم نگاه

هاش رنگ دیگه ای به خودش گرفته و مثل اول نیست....

با رفتارای امروزش دیگه داشت بهم ثابت میشد که یه چیزایی داره بینمون تغییر میکنه و هضمش

هنوزم برام سخت بود.... بی اختیار دستم رو گذاشتم روی قلبم....

از همون بار اول هم که دیدمش در نظرم با همه فرق میکرد.... یه جور خاصی بود و رفتاراش سر در

نمی اوردم... هنوزم برام رفتاراش گنگ بود... سرم رو تکیه دادم به صندلیه ماشین و چشمام رو

بستم....

- خسته شدی عزیز بابا اره؟

چشمم و باز کرم و سرم رو چرخوندم طرف ددی که داشت رانندگی می کرد و گفتم:اره خیلی خوب بود..حسابی بازی کردیم امروز...

-ددی که میخندید گفت:خوبه که بهت خوش گذشته! تازه از فردا هم که دوباره میری سر کار... با خنده گفتم:اوه ددی..از کار نگین که توی این دو هفته حسابی تنبل شدم و این و خودم خوب می دونم ولی به سبحان گفتم که فردا نیام آموزشگاه...

ددی خندید و گفت:خوبه دیگه ...اون بیچاره هم که حرفی نداره میگه خب استراحت کن...

منم خندیدم و گفتم:نمیتونه هم چیزی غیر از این بگه!چاره ای نداره....

با رسیدن به خونه یه راست رفتم سمت حمام و بعد از گرفتن یه دوش که حسابی خستگی رو از تنم در آورده بود رفتم توی اتاق و با همون موهای نیمه خیس خوابیدم....

\*\*\*

با اینکه امروز هیچ کاری توی خونه نداشتم ولی نمی دونم چرا دلم می خواست یکم سبحان رو اذیت کنم و الکی گفتم که فردا نیام موسسه و اونم حرفی نزد....انگار می ترسید اگه چیزی بگه من لج کنم دوباره و بهش بگم که دیگه اصلا نیام آموزشگاه!

چشمم که خورد به تلفن یاد کرامت افتادم!

روز چهارم عید بود که صدای تلفن بلند شد و ددی گفتکه دکتر کرامت برای تبریک عید میخواد بیاد....

تعجب کرده بودم کرامت رو توی این چند وقت شاید روی هم ۱۰ بار هم ندیده بودم و اون چه راحت می خواست بیاد خونمون....

یه شلوار مخمل قهوه ای با یه بولیز کالباسی رنگ پوشیدم و یه شال هم رنگ شلوار رو هم انداختم روی سرم و با یه ارایش ملیح منتظرش نشستیم....

میوه و اجیل و تنقلات هم که همه روی میز چیده شده بود و دیگه کاری نمی موند....با صدای شنیدن زنگ در ددی رفت در و باز کرد...

اول که اومد تو چشمم خورد به دسته گل بزرگی که توی دستش بود و بعدم صورت هفت تیغه شده اش که شبیه تازه دامادا کرده بودش و توی اون کت و شلوار و دسته گلی که توی دستش بود به تنها چیزی که می شد نسبتش داد همین کلمه داماد بود!

ددی یه نگاهی به من انداخت و گفت دخترم این دسته گل رو از فرید جان بگیر و کرامت که یه قدم می اومد جلوتر دسته گل رو داد دستم ومنم با اون یکی دستم باهش دست دادم و بهش خوش امد گفتم که حس کردم موقعی که می خواستم دستم رو ازش جدا کنم کمی مکث کرد که تا نگاه من رو دید لبخندی زد و رو به ددی گفت:اولین عید رو چطور دارین می گذرونین بد از این همه سال دوری؟

ددی که تعارفش می کرد تا روی کاناپه بشینه گفت:تا اینجاش که خیلی خوب بوده....انگار توی شهر یه حال و هوای دیگه داره...هرچند اونجا هم که بودیم کریسمس هم همین حس و حال داشت ولی خب اینجا قویتره!

دسته گل رو گذاشتم روی گلدون روی میز و پر از ایش کردم و برگشتم کنارشون که دیدم دکتر از سرتاپام یه نگاهی انداخت....

به ظرف جلوش اشاره کردم و گفتم یه چیزی میل کنین دکتر...  
تشکری کرد و شروع کرد به حرف زدن با ددی...

بعد از چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم توی اسپزخونه که براشون قهوه بیارم با اروم شدن صداشون برگشتم سمتشون که دیدم دکتر داره یه چیزی رو اروم به ددی میگه!تعجب کردم این چی بود که بلند نمی گفتش!

قهوه به دست جلوش ایستادم و اونم بعد از یه نگاه به من بالاخره تصمیم گرفت که یه فنجان از توی سینی برداره و منم رفتم طرف ددی که به کنارش اشاره کرد و گفت که اونجا بشینم و منم نشستم...

یک ساعتی نشست و بعد از کمی حرف زدن با ددی و صحبت های متفرقه به قول معروف رفت سر اصل مطلب و بعد از کمی حرف زدن در مورد خودش و خانوادش گفت که تنهاست و بیشتر اقوامش شهرستان هستن و خوشحال میشه که باهامون رفت و امد داشته باشه و بعد از نگاهی به من و ددی می انداخت خیلی صریح و راحت گفت که قصدش از اومدن امشب این بوده که بیشتر



باهم آشنا بشیم و اگه ددی اجازه بده برای امر خیر رسیده اینجا و با نگاهی به من که خیلی ریلکس نشسته بودم و به حرفاش گوش می دادم نگاهی انداخت و گفت رو به ددی گفت که از دخترتون خوشم اومده و به خودم این اجازه رو دادم که پا پیش بزارم و ازتون خواستگاری کنم و خوشحال شدم که شما هم این افتخار رو بهم دادین!

ددی که تک سرفه ای می کرد به کرامت که صورتش کمی سرخ شده بود لبخندی زد و گفت: آقای کرامت این لطف شما رو میرسونه و خوشحالم که جوون موقری و با شخصیتی مثل شما این درخواست رو داره و بعد از کمی حرفهای دیگه که به نظر من بیهوده بود و ولی خب دور از ادب هم بود که بخوام توی همون لحظه اول بگم که نه مخالفم و الان قصد ازدواج ندارم و این حرفا...رو بزمن گذاشتم ددی هم یکم از ما و اخلاقیات و روحیات خانوادگی ما حرف بزنه!  
کلا بحث مهمونی به یه سمت دیگه کشیده شده بود.

با شنیدن اسمم از زبون ددی به خودم اومدم و دیدم که داره میگه دخترم بهتره شما دوتا جوون یکم با هم صحبت کنین و به ترانس اشاره کرد و خودش هم با لبخند رفت سمت اشپزخونه!

من که یکم که نه خیلی..از رفتار ددی تعجب کرده بودم به کرامت که انگار لبخند پیروزی روی لبش بود نگاهی کردم و از جام بلند شدم و به سمت ترانس اشاره کردم و دوتایی رفتیم اونجا...

هر دو ساکت بودیم که کرامت شروع کرد به حرف زدن و بازم از خودش که به تهایی و بدون پدر روی پاش ایستاده و درسش رو خونده و ...خیلی چیزای دیگه حرف زد و اخرش هم گفت که از روزی که من رو دیده از من خوشش اومده و بیشتر روزها می دیده که از خونه میزدم بیرون و کم کم علاقهش بهم بیشتر شده و تصمیم گرفته که این رو با پدرم در میون بزاره و امشب از ددی اجازه خواسته بوده و ددی هم بهش گفته که بفرمایید!

تعجبم از این بود که وقتی کرامت زنگ زد ددی بهم گفت داره میاد یه عید دیدنیه ساده و اصل ماجرا رو بهم نگفته بود هرچند اگر هم می گفت زیاد فرقی نداشت!

خودم کم و بیش از دسته گل توی دستش و زنگ هایی که فهمیده بودم کار اینه یه چیزایی بو برده بودم!

و بعد از کمی حرف زدن بالاخره خودم شروع کردم و گفتم که تحصیلاتم رو هم توی اون کشور تموم کردم و بعد از یکم فلسفه بافی گفتم که فعلا هیچ تصمیمی برای ازدواجم ندارم!

که فوری گفت اگه لازمه و وقت می خواین که فکر کنین من حرفی ندارم و مانعتون نمی شم و همین امشب جوابی از تون نمی خوام!

برام زیاد اهمیتی نداشت ولی به چشمهای ملتسمش که انگار داشت ازم خواهش می کرد نگاه کردم گفتم باشه من چند روز دیگه جوابم رو به ددی میگم و بهتون خبر میدم که جوابم چیه! کرامت که لبخندی از روی رضایت میزد خوشحال شد و بعد از چند دقیقه ای دوباره دوباره رفتیم داخل اتاق!

\*\*\*

همین که رفت ددی زد زیر خنده!

به ددی که می خندید با تعجب نگاه کردم و گفتم :اوه..ددی به چی اینجور می خندیدن...ددی که نگاهی با محبت به من می انداخت اومد سمتم و در اغوشم گرفت و من و بیشتر شوکه کرد.... دلم می خواست زودتر بدونم چی باعث شده ددی اینقدر احساساتی بشه...

ددی که بالاخره رضایت داد من از توی اغوشش پیام بیرون با لبخندی که روی لبش بود گفت:دیگه یه دونه دخترم بزرگ شده...

و به کاناپه اشاره کرد و دوتایی نشستیم کنار هم!

ددی خوب امشب غافلگیرم کردین ها...چطور به من نگفتین؟

ددی که می خندید گفت:بهتر دیدم که ندونی و فکر کنی که این یه مهمونیه معمولیه! و بعدم دور از ادب بود که با همون زنگ اول که می دونستم اگه به تو بگم کرامت برای چی بیشتر میخواد بیاد اینجا بگی لازم نیست و بهش جواب رد بده !بخ همین خاطر نگفتم!

من که لبخندی میزدم گفتم:اخه ددی من الان واقعا هنوز این رو توی خودم حس نمیکنم که امادگی ازدواج داشته باشم!بعد هم توی خوب بودن کرامت شکی نیست!ولی خوب من هم معیارهایی دارم دیگه!

ددی که خودش هم رفته بود توی فکر گفت:نمی دونم دخترم....بالاخره هرکسی یه معیاری داره دیگه!شاید اون فکر کرده تو برایش گزینه خوبی هستی!

و تو هم صلاح می دونی که اون به معیارهای تو نمیخوره! هرچند اگه نظر من رو بخوای من زیاد باهاتش برخورد داشتم و یه سری جاها ازش کمک گرفتم و باهم مشورت داشتیم و اونجوری که من میشناسمش جوون سالم و خوبیه و وجه اجتماعی خیلی خوبی هم داره!

من که از جام بلند میشدم گفتم: اوکی ددی ولی با این حال من امدگیش رو ندارم! بهش گفتم که چند روز دیگه ددی جواب نهاییم رو بهتون میگه و اگه ازتون جوابی خواست بگید که من فعلا یه همچین قصدی ندارم! و ازش تشکر کنین بابت لطفش!

می دونستم که دماغش حسابی با این حرفم سوخته میشه! حالا دیگه میاد خواستگاریه من؟! پس بگو قضیه این دسته گل بزرگ همچین بی ربط هم به درخواستش نبود... حالا دیگه یاد میگیره که چجوری به یه خانوم ابراز علاقه کنه! نه با مزاحم تلفنی شدن و بعدش هم اصلا به روی خودش نیاوردن که یه همچین کاری کرده و خیلی راحت پاشه بیاد خواستگاری!

یاد قیافش که افتادم زدم زیر خنده و از جام بلند شدم و بشقاب های روی میز رو جمع کردم... چند روز بعد ددی زنگ زد و جواب من رو به کرامت گفت و بعد از قطع تلفن گفت: بیچاره چه ناراحت هم شد!

به ساعت که نگاه کردم دیدم انگار این عقربه ها نمی خوان از جاشون حرکت کنن!

بی هدف توی اتاق قدم میزدم که با فکر اینکه با رفتنم به موسسه سبحان رو غافلگیر میکنم رفتم تو اتاق و در عرض نیم ساعت توی ماشین نشسته بودم و داشتم میرفتم سمت موسسه!

از قصد تیپ رسمیه آموزشگاه رو نزدم که فک نکنه مخصوص اونجا از خونه زدم بیرون!

تا رفتن توی دفتر با ۶،۷ نفری سلام و علیک کردم و بازم تبریک عید... ای بابا این عید تموم شده بود و هنوزم داشتن به هم تبریک میگفتن!

با زدن چند ضربه به در صدای رساش به گوشم نشست که گفت بفرمایید...

در رو که باز کردم سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت میکرد... بدون اینکه حرفی بزنم مستقیم رفتم سمت میزش که وقتی سرش رو بلند کرد و من و دید به راحتی میشد تعجب رو توی چشمهایش خوند!

با لبخندی دستم رو جلوش دراز کردم که فوری از جاش بلند شد و گفت: تو که تو مرخصی بود و دستم رو به گرمی فشرد...

در حالیکه توی چشمه‌های نگاه میکردم گفتم: هنوزم توی مرخصی هستم رییس!

با دستش به صدلی اشاره کرد و گفت: چرا وایسادی بشین! نکنه نیومده میخوای بری؟

در حالیکه میرفتم سمت مبل های چرمی گفتم: نه اتفاقا اومده بودم بیرون گفتم یه سر هم به آموزشگاه بزنم بینم اوضاع چطوریه؟

سبحان که لبخندی می زد گفت: تا همین الان داشتیم لیست ثبت نام های بچه های قدیممون رو دوباره وارد می کردیم... یه چند دقیقه ای میشه که کارا تقریبا تموم شده....

با خنده گفتم: خوبه! پس خوب شد که امروز رو مرخصی گرفتم!

سبحان که برگه ها رو دسته می کرد گفت زیادم خوشحال نباش که از این به بعد یه کلاس هم به کلاسای قبلیت اضافه کردم و کارت بشتر شده!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: سبحان نه... همینجوریش هم وقت نمی کنم با اون دقتی که دلم می خواد تدریس کنم! سبحان که می خندید گفت: این خواست من نیست... خود بچه ها خواستن که باهات کلاس داشته باشن پس دیگه بی انصافی نکن!

من که می دونستم هر چی بگم گوش سبحان بدهکار نیست حرف و عوض کردم و گفتم: زن عمو چکار میکنه با زحمت های ما؟ خوبه؟

سبحان که از جاش بلند شده بود اومد کنار من و روی مبل چرمی دیگه ای نشست و گفت: خوبه... زحمت چیه!

ددی اخه من واسه چی برم به مهمونی که حتی یه بار هم ادماش رو ندیدم؟!

ددی که کنترل تی وی رو توی دستش گرفته بود و مشغول عوض کردن کانال هاش بود گفت: دخترم خودت که شنیدی سبحان گفت که خانوادگی دعوت شدن ولی جون زن عموت مریض شده نمیتونه بیاد و بهش گفته که تو رو با خودش ببره... حالا اگه میخوای نری هم نرو فوقش به زن عموت میگی من نمیتونم همراه سبحان بیانم دیگه اینکه غصه خوردن نداره داره؟

من که پکر شده بودم دشتام رو توی سینم قفل کردم و گفتم: اخه خب ادم و تو رودر بایستی قرار میدن دیگه! من که روم همیشه بگم نه من نمیخوام همراه سبحان باشم!

دد یکه تی وی رو خاموش می کرد گفت: این تلویزیون هم که هیچی نداره و حوصله ادم و سر میبره و اومد سمتم و در حالیکه دستم رو میگرفت از جا بلندم کرد و گفت: مهمونی آخر هفته ست فکراتو بکن امشب اگه نخواستی بری فردا زنگ بزن و بگو عزیز بابا... زوری که نیست! و بوسه ای روی پیشونیم زد و با گفتن شب بخیر رفت سمت اتاقش....

با گفتن یه آه غلیظ منم رفتم طرف اتاقم!

کلاس هام رو روزهای زوج برداشته بودم و خدارو شکر فرداسه شنبه بود و کاری نداشتم. پس به احتمال زیاد عروسیه دوستش ۵شنبه یا جمعه بود دیگه!

ای وای اگه بخوام بگم نه که بد همیشه بخوام برمم که اخه من لباس چی بپوشم!

جلوی در کمدم ایستادم و بازش کردم.... و زیر لب گفتم اخه اینم وقت مریض شدن بود زن عمو جونم!

\*\*\*

ساعت ۸ بود که سبحان اومد دنبالم! ددی که تازه از بیرون رسیده بود با دیدن من توی اون لباس مشکیه شب لبخندی نشست رو لبش و گفت: مثل همیشه پرفکت!

در حالیکه با دستم براش بوسی می فرستادم گفتم: ددی جدی می گین؟ خیلی شک داشتم توی خرید این لباس ولی بالاخره دلم به عقلم پیروز شد...

ددی که می اومد نزدیکم دورم یه چرخ می زد و گفت: نه عزیز بابا... خیلی هم عالی!

کفش های مشکیم که روش پر از اکلیل های نقره ای بود و جلوه قشنگی به لباسم هم داده بود رو پوشیدم و مانتوی سفید و کوتاهم رو روی لباسم که بلندیش تا روی کفشم بود پوشیدم و شالم رو انداختم روی موهام!

با صدای زنگ ایفن جواب دادم و بعد از اینکه از سبحان پرسیدم که میاد بالا یا نه گفت که نه و بیرون منتظرمه و منم سریع با ددی خداحافظی کردم و وارد اسانسور شدم!

کفش ها رو تازه خریده بودم و حس می کردم هنوزم برام سخته باهاش راه برم و این در صورتی بود که توی خونه کلی باهاش قدم زده بودم که شب مشکلی نداشته باشم و مطمئن بودم که مهمونی تا اخرای شب طول میکشه!

در اسانسور که باز شد با دیدن سبحان روبروم لبخندی زدم.... سبحان که حسابی شیک کرده بود یه قدم اومد سمتم و گفت: افتخار دادین خانوم... و دستش رو به سمتم دراز کرد... من که دستم رو میذاشتم بین دستاش گفتم: بلدی ادم و چجوری غافلگیر کنی ها...

سبحان که می خندید گفت: قابلی نداشت! و بعد از نگاهی به چهره ام با لبخندی که انگار رضایتش رو نشون می داد راه افتادیم سمت درب خروجی برج!

تا نشستیم تو ماشین فوری حرکت کرد!

-زن عمو چطوره؟ بهتر نشده؟

سبحان که لبخندی میزد گفت: ای تقریبا بهتره.... این مادر ما هم کل زمستون و صاف صاف چرخید و حالا که بهار شده گلو درد کرده!

من که اینه کوچیکی از توی کیف دستیم در می اوردم نگاهی به خودم کردم و گفتم: این یه حساسیت فصلیه مطمئنا! منم خودم وقتی فصل تغییر میکنه بدنم یکم ضعیف میشه!

سبحان که نگاهی به من می انداخت گفت: تو هم حتما یکی از ویتامین های بدنت کمه که اینجوری میشی و کمی جلوتر سرعتش رو کم کرد و در حالیکه ماشین رو گوشه ای پارک می کرد گفت: برم یه دسته گل بخرم بعدش بریم! زشته دست خالی ....

با این حرف ماشین رو خاموش کرد و رفت سمت گل فروشی..

تقریبا یک ربع بعد با یه دسته گل بزرگ که پر بود از رزه های سفید و صورتی اومد سمت ماشین و درب عقب رو باز کرد و گل رو گذاشت و اومد جلو نشست....

من که عاشق گل بودم گفتم: وای چقدر اینا نازن.. و برگشتم و یکیشون رو با سرانگشتم لمس کردم!

سرجام که نشستیم نگاهم افتاد به دست سبحان که یه تک شاخه رز قرمز توی دستاش خودنمایی می کرد.... "این کجا بود که من ندیدمش" وقتی نگاه منو دید گل رو گرفت توی دستش و گفت: چرا اینقدر نگاش می کنی بگیرش برای توئه! و گرفت سمتم!

نمی دونم چرا تو اون لحظه اینقدر خوشحال شدم اونم فقط واسه یه شاخه گل.... اینقدر که دلم می خواست بپریم و صورتش رو ببوسم!

ولی فقط به چشمه‌هاش که هنوزم روی من زوم شده بود نگاه کردم و با لبخندی گل توی دستم رو به صورتش نزدیک کردم و نوازش گونه کشیدمش روی گونه هاش و گفتم واقعا مرسی... و گل رو این بار نزدیک صورتتم خودم گرفتم و بویدم....

سبحان که سرمست با چشمه‌هایی که انگار امشب می درخشیدن لبخندی میزد با سرعت تمام راه افتاد سمت باغی که مهمونی توش برگزار میشد....

\*\*\*

جلوی درب ورودی باغ دوتا مشعل گذاشته بودن و با ریسه های رنگی و قشنگ تزیینش کرده بودن.... با ماشین وارد شدیم و همون جلوی در اومدیم پایین و راننده سوئیچ رو از دست سبحان گرفت و خودش ماشین رو پارک کرد.

سبحان که دسته گل توی دستش بود اومد نزدیکم و گفت: بریم؟

خودم رو بهش نزدیک کردم و در حالیکه اون یکی دستم رو که ازاد بود دور بازوش حلقه می کردم با چشمکی گفتم: بریم من که آماده ام...

موقعی که از در خونه اومدم بیرون حس نمی کردم برای امشب زیاد سر حال باشم... ولی نمیدونم چرا الان برعکس فکر میکردم و میدونستم که انرژی اضافه هم الان دارم و با لبخند کنار سبحان قدم برداشتم....

عروس و داماد زودتر از ما اومده بودن و روی صندلی هاشون نشسته بودن و بازم صدای اهنگ بلندی که داشت پخش میشد به راحتی گوش رو ازار می داد....

به همراه سبحان رفتیم طرفشون و سبحان گفت: بهتره همین اول کاری بهشون تبریک بگیم و وسط مهمونی از جامون دیگه بلند نشیم با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم و دوتایی با قدمهایی اروم رفتیم سمتشون...

داماد که خیلی تیز بود با دیدن سبحان از جاش فوری بلند شد و دست تازه عروسش رو هم گرفت و اون چند قدمی رو که فاصله داشتیم رو اونا اومدن نزدیک....

یکی از خدمه ها اومد سریع جلو و گل رو از توی دستهای سبحان گرفت و تشکر کرد و گل رو داشت کنار جایگاه عروس و داماد که پر بود از گلهای رنگارنگ....

سبحان به گرمی دست دوستش رو که اسمش بابک بود فشرد و با لبخندی گفت: بهش تبریک گفت و منم هنوز داشتم نگاهشون می کردم...

بالاخر تبریکاتشون تمم شد که بابک با لبخندی به من اشاره کرد و گفت: بی معرفت حالا دیگه تنها تنها شیرینی میخوری؟ ای رفیق بد...نباید بگی نامزد کردی!

سبحان که غش غش می خندید از این تعبیر بابک نگاهی به چشمهای من که داشت حالت تعجب به خودش میگرفت انداخت و گفت: گاهی سورپرایز هم مزه میده مگه نه؟

بابک که میخندید گفت به هر حال تبریک میگیرم بهتون...و دستش رو به سمت من که با فاصله کمی روبروشون ایستاده بودم دراز کرد و گفت بابک هستم خیلی خوش اومدین...و رو به سبحان گفت پس چرا خانواده رو نیاوردین تنهایی مییرین از الان؟ و خودش زد زیر خنده...

سبحان هم که می خندید گفت: خیلی تبریک گفتن ماما اینا ولی یه مشکلی بود که نشد خدمت برس!

بعد از اینکه با عروس هم دست دادم، بالاخره با سبحان رفتیم سمت جایی که مهمونها نشسته بودن!

کیف رو گذاشتم روی میز و درحال باز کردن آخرین دکمه مانتوم بودم که دستی از پشت مانتو رو از روی شونه هام سر داد و درش آورد....

سرم رو چرخوندم و نگاهم توی چشمهای پر از شادش نشست....

امشب زیادی از حد داشت مثل جنتمن ها رفتار می کرد... اون از اولش که اومد جلوی درب اسانسور و بعدش هم که خریدن گل و الانم که ...اگه می دونستم با یه قهر اینقدر تغییر رویه میده از اول این کار رو می کردم.



با لبخندی ازش تشکر کردم و اونم مانند رو روی دسته صندلیم اویزون کرد و همزمن با اینکه یه صندلی برای خودش میکشید بیرون برای منم همین کار و کرد و دوتایی نشستیم...

هنوز توی ذهنم علامت سوال بزرگی بود که چرا وقتی دوستش من رو نامزد سبحان خطاب کرد سبحان هیچ حرفی نزد و نگفتم که من دختر عموش و نه...

سرم رو که بلند کردم سنگینه نگاهش رو به جون خریدم و یه تیکه از موزی که حلقه حلقه برش داده بودم رو زدم به نوک چاقو و گرفتم سمتش....

بدون اینکه موز رو از دستم بگیره سرش رو آورد جلو وبا زدن چشمکی موز رو با دهنش دزید...

از این حرکتش خندم گرفتم...درست مثل فیلم های عاشقانه رفتار کرده بود و این کارا از اونم کسی مثل سبحان بعید بود...

با خنده گفتم:اوه خدایا...سبحان یعنی اینقدر تنبل شدی؟

سبحان که خودش هم می خندید گره کرواتش رو که تازه دیدم همونیه که من براش خریده بودم رو کمی شل کرد و گفت:اینجوری بیشتر مزه میده می خوای تو هم امتحان کن؟هان؟ و با چشمهایش که حالا حالت شیطونی به خودش گرفته بود بهم نگاه کرد...

با همون حالت خنده ای که توی صورتم بود دستم رو بلند کردم و به نشونه منفی تکونش دادم و گفتم نه ..نه... ممنون من خودم بلدم..و تازه مثل تو هم تنبل نیستم!

با تاریک شدن فضای باغ و روشن شدن رقص نورهایی که خیلی قشنگ بود و بخار و حباب هایی که توی هوا پخش میشد دلم خواست که منم اون وسط بودم و میرقصیدم..سبحان که نگاهش رو صورت من بود که با دقت داشتم نگاه می کردم توی اون تاریک روشنی...صدام کرد...سوگند!! صورتم رو برگردوندم طرفش و بی اراده از دهنم کلمه "جانم" خارج شد....

در حالیکه لبخندی می نشوند روی لبهایش دستش رو به ارومی گذاشت روی دستهام که توی هم قلاب شده بود و گفت:نمیخوای یکم بریم اون وسط و....

من که از خدا خواسته بودم فوری از جام بلند شدم که سبحان با این حرکت من بلند بلند خندید و منم در حالیکه شونه ای می انداختم بالا گفتم:خب چیه تعارف اومد نیومد داره دیگه....و سبحان هم

با خنده اومد سمتم و با ملایمت دستش و انداخت دور بازو هام و به سمت وسط باغ و جای رقص حرکت کرد...

نمی تونم بگم که بهم خوش نمی گذشت و اگه اینجوری می گفتم اخر بی انصافی بود همه چیز از اولش خوب شروع شده بود و الانم که داشتم کنار سبحان می رقصیدم و نگاه های قشنگش رو می دیدم یه چیزی وجودم رو می لرزوند و یه حس خوبی از درون قلقلکم می داد که با هر بار دیدن چشمه اش بیشتر این حس و احساس می کردم... یه احساس پر آرامش!

سرم رو چرخونده بودم طرف عروس و داماد که با حلقه شدن دستش دور کمرم برگشتم و بهش نگاه کردم که با لبخندی گفت: چیه دارم با نامزدم می رقصم... با یه حرکت من و کشید طرف خودش و فاصله بینمون رو کمتر و کمتر کرد... و چشمکی بهم زد... و بعد از چند دقیقه ای کمی خودش رو ازم دور کرد و به من که داشتم می خندیدم از این حرکاتش نگاه کرد و با یه حرکت باعث شد که یه دور بچرخم و دوباره روبروش بایستم و بازم دستاش رو که دورم حلقه شده بود بیشتر از قبل حس کنم....

با اینکه زیاد نرقصیده بودم ولی پاهام توی این کفش ها داشت اذیت می شد و با ملایم شدن اهنگ بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم خوشحال شدم و گفتم که الانه سبحان بگه بریم بشینیم...

ولی نه انگار امشب خیال نشستن نداشت...

چشمم رو از کرواتش برداشتم و به چشمه اش دوختم ....

دسته اش به ارومی روی قسمت باز کمرم که لخت بود حرکت کرد و سرش رو آورد نزدیکتر و باعث شد نفس توی سینم حبس بشه! نمی دونم چرا یه دفعه اینجوری شدم.... حس می کردم زیادی از این نزدیک بودنش گرم شده و بوی عطرش به حدی نزدیک بود که فکر می کردم منم از عطرش زدم...

دستم رو به ارومی روی کتف حرکت دادم و از روی شونه هاش گذاشتم روی سینه پهنش...

با حس کردن ضربان قلبش زیر دستم ضربان قلب خودمم بیشتر شد...

سبحان که هنوزم توی اون تاریکیه روشن، چشم دوخته بود به صورتم سرش رو آورد نزدیکتر و کنار گوشم با ارومی زمزمه کرد...

خوشحالم که امشب کنارمی.... و اینکه امشب.... بعد از کمی مکث سرش رو کمی گرفت بالا و بعد از نگاهی به چشمهام دوباره برگشت به حالت قبلیش و کنار گوشم بازم زمزمه کرد.... که امشب زیباتر از همیشه شدی...

ناخودآگاه فشار دستم روی سینه اش بیشتر شد و طولی نکشید که بوسه گرم و ارومش رو کنار گوشم حس کردم و حس می کردم که دارم با صدای نفس هاش میرم توی یه خلسه شیرین و عجیب که... چراغها روشن شد!

تنها چیزی که الان دلم نمی خواست همین بود....! روشن شدن چراغها و خاموشیه رقص نور...!

میدونستم که چشمام به راحتی حال درونیم رو — میده! و بیشتر از اینکه از این حرکات سبجان شوک زده شده باشم... صدای قلبم رو میشنیدم که با هیجان داشت خودش رو به دیواره سینه می کوبید.... دستهام رو از روی سینه پهنش جدا کردم ، قدمی ازش فاصله گرفتم ولی هنوز گرمای دستش رو پشتم حس می کردم و دیدم که با لبخندی نگاهم کرد و با اون یکی دستش به طرف میزمون اشاره کرد و من رو از این همه ریلکس بودنش در تعجب گذاشت...

و باعث شد فکر کنم که هیچوقت نمی تونم شخصیت پیچیده اش و حرکات امشبش رو فراموش کنم و درکش کنم و فکر کنم که یه همیچین چیزی توی ذهنم اتفاق افتاده!

سرم رو به یه طرف دیگه برگردوندم و تو دلم گفتم که خدا بخیر بگذرونه امشب رو....

چند دقیقه ای بعد مهمونها رو به صرف خوردن شام به سالنی که کمی دورتر از فضای باز باغ بود و چراغهای روشنش از همون اول نگاهم رو به سمت خودش کشیده بود ... دعوت کردن و عروس و داماد هم با کالسکه ای که دوتا اسب سفید با یال های بلند داشت سوار شدن و به ارومی رفتن طرف سالن و بقیه هم قدم زنان راه افتادن!

سبحان که تازه کتتش رو در آورده بود روی دستش گرفت و گفت: من که با این شیرینی هایی که خوردم فکر کنم سیر شدم و نگاهی به من که هنوز ساکت به سمتی که عروس و داماد داشتن می رفتن نگاه می کردم انداخت و گفت: سوگند... چرا اینقدر ساکتی؟

سعی کردم لبخندی بزنم و مثل خودش که وانمود می کرد هیچ اتفاق نیفتاده رفتار کنم و گفتم: اوه... ببخشید داشتم به عروس و داماد نگاه می کردم چه این کالسکه رویاییه...

سبحان که می خندید گفت:اره از بابک بیشتر از اینا هم انتظار میرفت ...اخه خودش کارگردانیه  
تئاتر خونده و پر از هنره و احساس... و نمیدونم چرا حس کردم روی کلمه احساس سعی داشت  
بیشتر پافشاری کنه!

من که نگاهش می کردم گفتم:جدی؟اصلا بهش نمیاد!فکر می کردم هم دانشکده ای بودین!  
سبحان که لبخندی می زد گفت:اره اتفاقا درست فک کردی و هم دانشکده ای بودیم ولی بابک  
همون سال اول که تموم شد انصراف داد و دنبال علاقه اش رو گرفت و الانم کارگردانیه تئاتر رو  
می کنه! و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه هر دوتایی وارد سالن شدیم!

\*\*\*

بعد از خوردن شام لذیذی دوباره برگشتیم توی فضای باز باغ و نشستیم!  
به ساعت توی دستم که نگاه می انداختم هنوز یک ساعت به ۱۲ مونده بود...  
سبحان که امشب زیادی حواسش بهم بود گفت:می خوای اگه خسته شدیم بریم خونه؟  
می دونستم که دلش می خواد بیشتر بمونه به همین خاطر به لبخندی وتاه اکتفا کردم و گفتم نه  
من راحتیم تو هم برو یکم پیش رفیقت که چند دقیقه ای هست داره همش به سمت ما نگاه میکنه!  
سبحان که می خندید به سمتش نگاه کرد و وقتی دید که من درست میگم دستی برای بابک تکون  
داد و گفت:تو نمیای؟

-نه...تو برو من همین جا هستم!بگو نامزدم پاهاش از بس که رقصیده درد گرفته و چشمکی به  
سبحان زدم که باعث شد با صدای بلند بخنده و از جاش بلند بشه و بره به سمت عروس و  
داماد....

تا موقعی که رفت کنار بابک اینا نگاهم بهش بود...یه پسرعموی خوش قد و بالا و جذاب..و البته  
گاهی بی نهایت مرموز...

گلی که بهم داده بود رو گذاشته بودم توی کیفم! دوباره درش اوردم و بازم بوییدمش!  
جالب بود بعد از گذشت چندساعت هنوزم بوی عطر گل نرفته بود...

چند دقیقه ای بود که گل رو توی دستم می چرخوندم و به چرخشش نگاه می کردم که با کشیده شدن صندلی به عقب با فکر اینکه سبحان باشه با لبخند سرم رو بلند کردم که دیدم یه پسر جوون که یه کت شلوار خوش دوخت و خوش پوش تنشه و موهاش رو سیخ سیخ کرده بود با یه لبخند پت و پهن راحت نشست رو صندلی و دستش رو جلوم به عنوان دست دادن دراز کرد و گفت: من بهادر برادر داماد هستم.... خیلی خوش اومدین!

با لبخند دستش رو فشردم و گفتم منم سوگند هستم دختر عموی آقای فتوحی!

بهادر که لبخندی می زد گفت: بله از همون اول که همراه سبحان دیدمتون فهمیدم که از اشناهاشون هستین و البته بیشتر فکر کردم که خانومشون هستین .... اخه سبحان رو تا بحال ندیده بودم که با یه دختر خانومی به زیبایی بیاد این جور مجالس!

من که لبخندی می زدم گفتم شما لطف دارین... اتفاقا برادرتون هم همین فکر رو کردن و با فکر اینکه ما نامزد هستیم بهمون تبریک هم گفتن و خندیدم...

پسر که لبخندی میزد گفت: خب باید حق بدین دیگه... جدا که کنار هم زوج قشنگی رو امشب تشکیل داده بودین و ....

بالاخره بعد از کمی حرفهای عامیانه و بیشتر در نظرم چاپلوسانه بعد از اینکه دوباره بخاطر حضور توی مهمونی از مون تشکر می کرد از جاش بلند شد و ازم دور شد! نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره دیدم سبحان داره میاد طرفم..

همین که رسید طرفم از جام بلند شدم و در حالیکه منتوم رو از پشت صندلیم بر می داشتم پوشیدمش و سبحان که تازه رسیده بود بهم گفت: کجا! او قور بخیر... با خنده گفتم دیگه بریم خونه و زحمت رو کم کنیم دیگه...

سبحان که لبخندی میزد نگاهش افتاد به گل که روی میز بود و بعد از برداشتنش در مقابل چشمهای متعجب من گذاشتش توی جیبش و لبخندی مودیانه نشوند روی لبش!

بعد از پوشیدن لباسم رفتیم سمت جایگاهی که عروس و داماد نشسته بودن و باهاشون خداحافظی کردیم و رفتیم سمت درب خروجی باغ!

سبحان داشت به نگهبان جلوی در میگفت که ماشین رو برامون بیاره و من هم برگشتم سمت باغ و نگاه اخرم رو بهش انداختم و ناخوداگاه صحنه رقصیدنمون نشست توی ذهنم و باعث شد یه لبخند بشینه رو لبم و یه نفس عمیق بکم که بوی عطر سبحان هم همراه نفسم پیچید توی ریه هام و برگشتم و دیدم که به فاصله کمی کنارم ایستاده و داره نگاهم میکنه و وقتی دید که متوجهش دم گفتم: بینم بهتون خوش گذشت دوشیزه؟

در حالیکه از لفظ دوشیزه خندم گرفته بود ضربه ارومی زدم به بازوش و گفتم اره اقا پسر مرسی... خوش گذشت! هر چند فکر میکردم وقتی بیام باید یه گوشه بشینم و این و اون رو نگاه کنم ولی با همه تصوراتم فرق داشت...

سبحان که مودپایانه نگاهم می کرد گفت: پس قشنگیش توی فرقی بود اره؟ و به سمت ماشین که حالا نگهبان برامون اوره بود اشاره کرد و دوتایی رفتیم و سوار شدیم! بدون هیچ حرفی راه باغ تا خونه رو پیمودیم و جلوی برج که رسیدیم ماشین رو خاموش کرد و چرخید طرفم!

در حالیکه نگاهی بهم می انداخت گفت: خب بهتون خوش گذشت که؟

با خنده ای گفتم اگه بخوام بگم نه! نامردیه دیگه!

سبحان که خودش هم خندش گرفته بود گفت: این و راست گفتم!

سبحان که دست از خندیدن برداشته بود گفت: بگذریم... فک کنم دیگه الان عمو خوابیده باشه و خودش در ماشین رو باز کرد و منم از ماشین رفتم پایین...

تا جلوی درب اسانسور همراهیم کرد و با گفتن شب بخیر داشتیم از هم جدا میشدیم که دوباره صدام کرد...

برگشتم سمتش که دیدم کتش رو زد کنار و گل رو دوباره از توش در آورد... و گرفت سمتم..

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم: اوه داشت اصل کاری رو یادم میرفت و دستم رو دراز کردم که بگیرمش که سبحان دستش رو کشید عقبتر و باعث شد بخندم و بگم سبحان اذیت نکن دیگه!

سبحان که لبخندی میزد گفت: من؟ اذیت؟ نه... و گل رو دوباره گرفت سمتم و دوباره همون کار و تکرار کرد و این بار در حالیکه خودش یه قدم می اومد سمتم تقریبا امد توی اسانسور و گل

رو کشید روی صورتم و در مقابل چشمهای من که همش روی صورت خندونش میلغزید گفت: ادم وقتی چیزی و میخواد باید واسه به دست آوردنش زحمت بکشه و با چشمکی گفت: ولی دلّم نیاد بیشتر از این اذیت بشی و گل رو گذاشت بین دستهام و صدای شب بخیر ارومش رو شنیدم و روبروم بیرون اسانسور ایستاد و بایسته شدن درب اسانسور خط نگاهمون از هم جدا شد ...  
درب اسانسور که باز شد رفتم سمت خونه که با شنیدن اسمم برگشتم طرف راستم که دیدم کرامت ایستاده و داره بهم نگاه میکنه!

با لبخندی دستم رو که از ترس ناخودآگاه گذاشته بودم روی قلبم برداشتم و بهش سلام کردم...  
از همون روزی که اومده بود توی عید خونمون و اون یشنهاد رو بهم داده بود دیگه ندیده بودمش...

کرامت که چند قدمی می اومد طرفم گفت: خوشحالم که بعد از این همه مدت میبینمتون خانوم فتوحی!

من که نگاهی به موهای ژولیده اش می انداختم گفتم: چطور تا این وقت شب بیدارین؟ مشکلی پیش اومده آقای کرامت؟

کرامت که از نگاهش هیچی رو نمیشد خوند اومد طرفم و در حالیکه درست تو یه قدمیم ایستاده بود گفت: چرا منو قبول نکردی؟ چجوری باید بهت ثابت می کردم که ازت خوشم میاد هان؟

من که تعجب کرده بودم به چشمههاش نگاه کردم و گفتم: این حرفا چیه که میزین من دلیلی نمی بینم که بخوام به شما توضیح بدم و اومدم برم که... با کشیده شدن دستم توسطش برگشتم سمتش دوباره و با باز شدن درب اسانسور همون لحظه نگاهم افتاد توی صورت سبحان و نگاه سبحان به من و دستم که توی دستهای کرامت بود!

دستهای کرامت ناخودآگاه شل شد و با گفتن شب بخیری سرسری و اروم رفت سمت واحدش و درش رو بست!

جو خیلی بدی ایجاد شده بود و نگاه سبحان هم یه جور خاص! اصلا نمی تونستم دلیل اومدنش الان رو درک کنم!

به زور لبخندی زدم و رفتم طرفش که هنوز همونجا ایستاده بود و نگاه میکرد و گفتم: سبحان چیزی میخواستی؟

سبحان که سرش رو تکونی می داد با لحن و صدای خیلی خشکی گفت:اره خواستم پیام بهت بگم که هنوز کار لوله کشیه آموزشگاه تموم نشده و تا ظهر طول میکشه و کلاسهای صبح تشکیل نمیشه! بعدم مامان گفته بود که براش قرص بگیرم که یادم رفت اومدم هم قضیه موسسه رو بهت بگم هم ببینم قرص دارین که من دیگه تا داروخانه نرم که...

در حالیکه سرم رو می انداختم پایین چیزی نگفتم و رفتم سمت در و گفتم حالا بیا بریم تو ببینم قرص داریم یا نه؟خوب شد بهم گفتمی من خودمم اصلا یادم رفته بود ازت پیرسم بالاخره کار تعمیرات لوله تموم شده یا نه و در و باز کردم و بهش اشاره کردم که با همون نگاه خشک و جدیش گفت:نه نیام تو...فقط ببین دارین یا نه!

خسته شدم و میخوام برم خونه استراحت کنم!

به گل توی دستم نگاهی انداختم و توی ذهنم گفتم:این تا الان حالش خوب بود..

و بی هیچ حرفی رفتم توی خونه و از شانس خوبش یه بسته قرصی که میخواست رو داشتم و بهش دادم و اونم با یه تشکر خشک و خالی رفت طرف اسانسور و تا وقتی که در اسانسور بسته شد برخلاف چند دقیقه پیش حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت!

شونه ای انداختم بالا و درب خونه رو بستم و تو دلم گفتم پسره دیوونه!یه دفعه چت شد!حالامثلا من و کرامت و دیدی غیرتی شدی؟

خوب یه کلام میپرسیدی این اقا کیه منم بهت میگفتم دیگه این کارات چیه و این اخم هات واسه کیه؟!

اروم اروم طوری که ددی از خواب بیدار نشه رفتم سمت اتاقم !

جلوی آینه نشسته بودم و داشتم گوشوارم رو در می اوردم که...با یاد بوسه اروم سبحان انگار قلبم فشرده شد...

سریع گوشواره رو در اوردم و بدون اینکه صورتم رو از آرایش پاک کنم بی حوصله رفتم توی جام!

دلیل این تضاد رفتاریش رو درک نمیکردم یه وقت اروم و مهربون و یه وقت مغرور و جدیه و خشک مثل چند دقیقه پیش!

\*\*\*



برای خودم قشنگ تا ظهر گرفتم خوابیدم و چقدر هم که این خواب بهم مزه داد...

با کش و قوسی از تخت اومدم پایین و با نگاه به ساعت وقتی دیدم که هنوز وقت دارم رفتم سمت حمام و یه دوش کوچولو گرفتم و صبحانه و نهارو رو یکی کردم و درست وقتی که رسیدم جلوی موسسه ۵ دقیقه شروع کلاس مونده بود!

رفتم سمت دفتر و بدون در زدن وارد شدم که دیدم سبحان سرش رو گذاشته رو میز و با فکر اینکه خوابه اروم رفتم سمت میز خودم و وسایلم رو برداشتم و مین که برگشتم دیدم داره نگاهم می کنه!

با لبخندی بهش سلام کردم که به سردیه تمام جویم رو داد و نداشت که حتی حالش رو بپرسم و از صورت و چشمهای پف کرده اش معلوم بود که کمبود خواب داره اونم در حد زیاد و درست برعکس من که امروز زیادی سر حال بودم برای خودم!

دو تا کلاس پشت سر هم حسابی انرژی رو ازم گرفته بود و همینجور که کلاسور رو چسبونده بودم به سینم رفتم سمت دفتر و وقتی در رو باز کردم دیدم اسفندیاری خم شده طرف سبحان که با باز شدن در سرش رو برگردوند و وتق یمنم بدون اینکه حالتش رو تغییر بده رو به سبحان گفت: خواهش میکنم یک رو حرفهام فک کن و از کنارم رد شد و رفت بیرون!

به چهره سبحان که عصبانی بود نگاه بی تفاوتی انداختم و رفتم پشت میزم نشستم!

اونم هیچ تلاشی نکرد تا حتی کلمه ای هم با هام حرف بزنه!

\*\*\*

یک هفته دیگه هم گذشت ولی هنوز رفتارای سرد سبحان ادامه داشت که زن عمو برای شام ونشون دعوتم کرد...

دور هم نشستیم و حرف می زدیم که زن عمو با اینکه تلفنی با هم حرف زده بودیم و از عروسی برایش تعریف کرده بودم ولی بازم حرفش رو پیش کشید و گفت: خب پس گفی عروسی خوش گذشته اره؟

در حالیکه نگاهم رو می چرخوندم طرف زن عمو گفتم: اره زن عمو خیلی جشنشون خوب بود....

زن عمو که لبخندی میزد گفت: همین که سبحان گفت حالا که شما نمایین پس حداقل به سوگند بگین که باهام بیاد تنها نباشم فوری بلند شدم زنگ زدم...می دونستم که تو خوشت میاد از این مراسم و اینجوری به دوتایتون خوش میگذره!

تازه فهمیدم که اقا خودش به مامان خانومش پیشنهاد داده که من باهاش باشم که تنها نباشه و نگاهی بهش انداختم که مثلا داشت تلویزون می دید و من مطمئن بودم که شنید مادر گرامیش لوش داده و اون همه اظهار که گفت مامان بهم گفته خب سوگند و هم ببر یه هوایی بخوره الکی بوده!

\*\*\*

چهارشنبه بود و روز آخر کاریم توی این هفته و صبح سر حال از جام بلند شدم و بعد از خوردن یه صبحانه مفصل راه افتادم سمت موسسه!

خوشحال بودم که حداقل تا جمعه که دوباره خونه اقا بزرگ قراره جمع بشیم لازم نیست قیافه عبوس و اخموئه سبحان رو تحمل کنم!

ساعت ۹ بود که رسیدم آموزشگاه خواستم یکم کارام رو ردیف کنم و لیست نمرات رو وارد کنم با این همه کلاسی که سبحان برام درست کرده بود روزهایی که توی آموزشگاه بودم دیگه وقت سر خاروندن هم نداشتم و گاهی مجبور بودم که یه سری از لیست ها رو بیارم خونه و به حسابشون برسم!

وارد دفتر که شدم هنوز نیومده بود و منم با خیال راحت نشستیم پشت میز و یه تلفن به اقای رجبی زدم و گفتم که برام یه کافی بیاره بدجور هوس کرده بودم!

و در کشوی میز رو باز کردم و لیست ها رو که روی هم انبار شده بود کشیدم بیرون و خودم رو مشغول کردم!

به ساعت که نگاه کردم دیدم تا شروع کلاس چند دقیقه دیگه بیشتر نمونده و سبحان هم هنوز نیومده بود موسسه!

تا اونجایی که یادمه همیشه زودتر از من توی موسسه بود و کمتر پیش می اومد که دیر بکنه! برگه ها رو روی میز دسته کردم و کتابم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون!

کلاسهای صبحم برای بزرگسالان بود و بعد از ظهرها برای نوجوانان که واقعا هر چی انرژی داشتیم رو ازم میگرفتن و وقتی میرسیدم خونه دیگه نایی واسه حرف زدن نداشتیم!

نمی دونم چرا همش حواسم بود که بینم صدای سبحان میاد یا نه!

یه تمرین بهشون دادم و خودم از کلاس زدم بیرون که با خانوم صمدی که داشت از دفتر می اود بیرون روبرو شدم و گفتم: اقای فتوحی اومدن خانوم صمدی؟

صمدی که لبخندی میزد گفت بله تازه رسیدن.... وبا گفتن با اجازه ای ازم دور شد و رفت سمت کلاس خودش!

و منم بدون اینکه برم توی دفتر، حالا که خیالم راحت شده بود که اومده رفتم دوباره توی کلاس! وقت ناهار بود ولی انگار سبحان خیال نداشت بلند بشه و منم خیلی ریلکس بدون اینکه حرفی بزنم از دفتر زدم بیرون و رفتم کنار خانوم صمدی و بقیه نشستیم و ناهارم رو خوردم! ولی نمی تونستم خودم رو گول بزنم و با هر لقمه ای که می خوردم حواسم به سبحان بود و دلم می خواست دلیل این همه ناراحتی و کم حرفیش رو بدونم و مطمئن بشم که این ناراحتی از طرف من نبوده!

ولی بازم حدس میزدم که مربوط به منه! وگرنه چه دلیلی داشت از همون شب بعد از عروسیه دوستش که شب خیلی خوبی هم بود و اخر شبش یه جورایی با کار این کرامت ضد حال شده بود اخلاقی این همه تغییر کنه!

ناهارم رو نصفه نیمه به زور نوشابه خوردم و به بقیه نگاه کردم که دیدم دارن میرن پایین و من هنوز همونجا نشسته بودم!

بدون اینکه از جام بلند بشم و منم برم پایین همونجا نشستیم و حوصله نگاه های خشک و بی روح سبحان رو هم نداشتیم و همن بهتر بود که بشینم و به گلدون روی میز نگاه کنم!

لحظه به لحظه خاطرات اون شب عروسی برام زنده میشد و لبخند نشسته بود روی لبم! اگه اخر شبش رو فاکتور میگرفتم میتونستم بگم بعد از این همه مدت که اومدیم اینجا این اولین شبی بود که در کنار سبحان این همه بهم خوش گذشته بود و اون کرامت لعنتی... اه بگو این وقت شب، زمانه پرسیدن دلیل واسه جواب منفی منه!

هر چی بیشتر ساعت می گذشت حس می کردم چقدر امروز کسل کننده شده و دلم می خواست زودتر امروز تموم بشه!

بالاخره آخرین کلاس بعد از ظهر هم تموم شد و به ساعت که نگاه کردم تازه ۷ رو نشون می داد و تصمیم گرفتم که لیست ها رو بردارم و طبق معمول با خودم ببرم خونه! حداقل بهتر از بودن توی موسسه بود....

نزدیک دفتر که شدم صدای اسفندیاری رو به طور واضحی میشنیدیم که داشت می گفت:

"من دوستت دارم... ترو خدا سبحان... آخه چرا من و عشقم رو باور نمی کنی... دیگه چجوری بهت نشون بدم که چند ساله بهت علاقه دارم هان...."

و صدای ریز سبحان رو که معلوم عصبانیت هم چاشنیش شده رو شنیدم که گفت: صدات رو بیار پایین خانوم اسفندیاری.... دیگه لازم نیست بیشتر از این ابروی من رو جلوی کارمندام ببری.... دم که به دقیقه میای تو اتاقم... خانوم محترم بهتره بری بیرون و این خضعبلات رو هم از توی ذهنت بریزی بیرون....

به خودم که اومدم دیدم فال گوش و ایسادم دم در اتاق... بدون اینکه ضربه ای به در بزنم در رو با شدت باز کردم که اسفندیاری با چشمهای اشکی و سبحان دوتای برگشتن سمتم و منم پوزخندی نشوندم روی لبم و گفتم: اوه... جناب فتوحی معذرت می خوام انگار بد موقعی مزاحم شدم و به صورت خیس اسفندیاری که بخاطر ریمل های که زده بود کمی سیاه هم شده بود اشاره کردم که اسفندیاری سرش رو با غیظ برگردوند سمت سبحان و با لحنی التماس گونه گفت: تر چرا نمی خوای احساس منو باور کنی... و سریع اومد سمت من که هنوز توی درگاه در ایستاده بودم و کلاسور رو از زور عصبانیتی که نمی دونم منشاش از کجا بود توی سینم فشار می دادم و بعد از اینکه با شونه هاش ضربه ای بهم میزد از دفتر زد بیرون....

بخاطر تنه ای که بهم زد خوردم به چارچوب و شونم درد گرفت... همینطور که با حرص رفتنش رو نگاه می کردم با دستم سر شونه ام رو مالیدم و با یه نگاه عصبانی به سبحان که هنوز مثل ماست پشت میزش وارفته بود انداختم و رفتم سمت میزم و کلاسور رو پرت کردم روی میز و چرخیدم پشت میز و از توی کشوی میز باقیه برگه های امتحانی و لیست دروس رو هم برداشتم و درحالیکه توی دستم سفت میگرفتموشن کیفم رو هم انداختم روی شونه ام و بدون اینکه از سبحان

خداحافظی هم بکنم از دفتر زدم بیرون و لحظه آخر صدایش رو شنیدم که داشت می گفت: سوگند... صبر کن... کارت دارم!

ولی من بدون اهمیت به حرفش رفتم سمت درب خروجیه موسسه و از پله ها دو تا یکی رفتم پایین تا قبل از اینکه سبحان بهم برسه برم و سوار ماشین بشم و از شانس خوبم امروز ماشین رو توی پارکینگ موسسه نبرده بودم و اون سمت خیابون پارکش کرده بودم....

همین که از موسسه زدم بیرون داشتم از خیابون رد می شدم که یه موتوری که دو تا سرنشین داشت به سرعت از کنارم رد شد و بعد از گفتن حرفی که من متوجه هم نشدم دسته کیفم رو گرفت و یه جوری کشید و به من که عصبانی هم بودم بیشتر شوک وارد کرد و در حالیکه جیغ بلندی می کشیدم چند متری با موتوری که هنوز پسر جوون دستش به بند کیفم بود اونطرف تر کشیده شدم و موتوری در حالیکه کیفم رو با خودش می برد من و با شدت و سرعتی که به خاطر دویدن داشتم پرت کرد رو زمین و از بین چندتا ماشینی که تازه رسیده بودن لایی کشان رفت... وضع بدی ایجاد شده بود و یکی دو نفر از ماشین هاشون اومدن پایین که سبحان هم بالاخره سر رسید...

بر اثر برخورد با زمین یه تیکه از مانتوم پاره شده بود و همه بدنم خاکی شده بود و دست چپم هم به شدتی درد می کرد که با هر تکونی که بهش می دادم ناله خفه ای می کردم...

سبحان که با دیدن چند نفری که دور من جمع شده بودن می دوید سمتم فوری نشست کنارم و گفت: چی شد سوگند؟ چه اتفاقی افتاده هان و کمک کرد که بلند بشم از روی زمین و یکی دونفری که دیده بودن چه اتفاقی افتاده براش تعریف کردن قضیه دزدی رو...

بالاخره با کمک سبحان نشستم توی ماشین و با سرعت راه افتاد سمت بیمارستان و هر لحظه درد دستم بیشتر میشد و غر غر کردنای سبحان هم بیشتر... نگاهم افتاد به لیست و برگه هایی که مثلاً می خواستم بیارم خونه و تکمیلشون کنم و الان کثیف شده بودن و کارم دوبرابر شده بود... و صدای سبحان هم بیشر داشت می رفت روی اعصابم

اخه مگه تو کیفیت چی داشتی دختر؟ها؟ خب ول می کردی کیف رو همون اول...دیگه این بالا رو سر خودت نمی آوردی...ببین با خودت چکار کردی و یه نگاه دیگه به طرف من که از درد دستم توی هم رفته بود انداخت و گفت فقط خداکنه نشکسته باشه! و دوباره شروع کرد ...اخه مگه تو

زورت به دوتا پسر که اونم سوار موتورن می رسید که کیفیت و سفت چسبیده بودی هان؟ و هی سرزنش کرد...

توی اون درهم و برهمی فقط خوشحال بودم که گوشیم رو گذاشته بودم توی جیبم و اگه گوشیم می رفت نصف جونم رو انگار از دست داده بودم....

و نصیب دزدای فلک زده هم یه مشت لوازم ارایش و یه کم پول نقد و کارتهای عابر بانکم بود..که فردا برای سوزوندن کارتهای عابر بانکیم اقدام می کردم!

\*\*\*\*

دکتر بعد از معاینه کردن دستم گفت که یه ترک کوچیک برداشته و البته ضرب دیدگی زیاد بود و فعلا دستم رو با آتل میبندد و باید مواظب باشم و خوب استراحت کنم و اگه خدایی نکرده خوب نشد ممکنه که گچ هم لازم بشه!

سبحان در حالیکه دستش رو می انداخت زیر بغلم کمکم کرد و از روی تخت اومدم پایین و با هم رفتیم سمت ماشینم!

اول خواست که منو ببره خونه خودشون که وقتی دید من روی حرفم هستم و گفتم که می خوام برم خونه خودمون و هنوزم اخلاقم باهش درست نشده دیگه بیشتر از اینا اصرار نکرد و رسوندم خونه! بعد از پارک کردن ماشین توی پارکینگ دوتایی رفتیم سمت اسانسور و بدون هیچ حرفی سوار شدیم!

خدارو شکر همیشه یه کلید یدک توی ماشین داشتم و سبحان برام در رو باز کرد و منم بی هیچ حرفی وارد خونه شدم!

هنوز ددی نرسیده بود و ساعت ۸ رو نشون می داد. سبحان در حالیکه یه راست می رفت توی اشپزخونه با یه لیوان پر از اب برگشت و پلاستیک داروهایی رو که دکتر برام نوشته بود و سبحان از داروخانه سر راه گرفته بود رو گذاشت جلوم و دونه دونه قرص ها رو باز کرد و داد بهم و خوردم! -نمی خوای زنگ بزنی و به عمو بگم که چی شده؟

من که چشمم رو تازه بسته بودم از جام بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم مانتو رو از تنم در بیارم یه دستی، گفتم: نه نمی خوام نگرانش کنم هر وقت که اومد خونه خودش می فهمه دیگه..

سبحان که تلاش من رو می دید از جاش بلند شد و با خنده گفت: اخه وقتی نمی تونی چرا داری  
الکی با این دستت تلاش می کنی...

من که نگاهی به صورتش می اندختم گفتم: بفرمایید کمک کن!

و اونم اومد جلو و در حالیکه آخرین دکمه مانتوم رو باز می کرد مانتو رو به ارومی از تنم در آورد...  
از شانسم یه تاپ دو بنده یقه باز مشکی و نارنجی تنم بود و که سبحان فوری نگاهش رو ازم  
گرفت و مانتو رو گذاشت روی کاناپه و سرش رو به جمع کردن قرص های روی میز جمع کرد و  
رفت سمت اشپزخونه....

لبخند پلیدی نشست رو لبم... وبعد از چند ثانیه ای صداش کردم!

-سبحان...میشه بیای بند این رو یکم برام شل تر بکنی داره گردنم رو اذیت می کنه!

سبحان که از اشپزخونه می اومد بیرون گفت: دکتر گفت یکم سفت باشه بهتره! می دونستم که  
داره تفره میره و نمی خواد نزدیکم بیاد...

از جام بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم: دکتر گفته که گفته! منم داره گردنم اذیت  
میشه! اگه نمی تونی یا بلد نیستی خب بگو؟ صبر می کنم تا ددی بیاد!

سبحان بالاخره نگاهش رو که داشت توی خونه می چرخوند می انداخت به من که حالا روبروش  
ایستاده بودم گفت: بلدم... بیا جلو و اینقدرم حرف اضافه نزن خوبه مثلا مریضی...

با همون لبخند پلید رفتم جلوتر و اون یه قدم فاصله رو هم کم کردم... و گفتم مریضم زبونم که از  
کار نیفتاده... و سرم رو که تقریبا روی سینه اش بود کمی خم کردم و اونم داشت سعی می کرد که  
بند رو که سفت شده بود رو برام کمی شلش کنه... لرزش دستاش رو حس می کردم و صدای  
نفس های کلافه اش رو که می خورد روی گردنم می شنیدم و گرمایش رو حس می کردم...  
یکمی باهاش ور رفت ولی انگار نتونست... یکم ازش فاصله گرفتیم و گفتم: پس چی شد؟ یعنی  
اینقدر سفت شده که نمی تونی یکم ازادترش کنی؟

سبحان که کلافه دستی می کشید توی موهایش گفت: نه... نه... بیا جلو داشت درست میشد! و  
خودش اومد جلو و دوباره دستهایش حلقه شد دور گردنم و موهام رو با دستش زد کنار و ...

دلَم می خواست بعد از این همه کم محلی هاش بیشتر سر به سرش بزارم... با صدای تیکی بند کمی شلتر شد و احساس کردم که گردنم یکم دردش بهتر شد! انگار یه وزنه سنگین بهم اویزون شده بود!

- الان خوبه؟ راحتی؟ یا نه یکم شلتر بشه؟

فوری گفتم: نه همین جوری خوب شد... فقط سفتش کن که دیگه حرکت نکنه!

و دست راستم رو که روی سینه اش بود حرکت دادم و به شکل قلب کشیدم روی سینه چپش...

که فوری با دستش میچ دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت: داری چکار می کنی سوگند؟

نمی دونم چرا... ولی حس کردم که صداس داشت می لرزید... لبخندی نشست رو لبم! سرم رو که

تا زیر گردنش بود گرفتم بالا و گفتم: هیچی... داشتم تشکر می کردم! اشکالی داره؟ سبحان که اون

یکی دستش رو از دور گردنم بر می داشت گفت: تشکر..!! نه اشکالی نداره! و بند رو سفت کرد!

در حالیکه تو چشمات نگاه می کردم و چشمکی بهش می زدم گفتم: ببینم نمی خوای که مُچ

این کی دستم بشکنه هان؟ و دستم رو که با دستش قفل شده بود کوبیدم رو سینه اش!

تازه انگار یادش افتاد که میچ دستم و سفت گرفته تو دستش!

- اوه... ببخشید! و فوری دستم رو رها کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت و در حالیکه سوئیچ ماشین

رو از توی جیب کتش در می آورد و می گذاشت روی اپن آشپزخونه برگشت و با نگاهی کوتاه بهم

گفت: اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن!

- با لبخندی دست کشیدم روی گردنم و کمی سرم رو کج کردم و گفتم: یعنی خواستم بندش رو

سفت کنم بهت زنگ بزنم؟!

با لبخندی سرش رو تکون داد و رفت!

با بسته شدن در رفتم سمت کاناپه و مانتو و مقنعه ام رو از روش برداشتم و راه افتادم سمت اتاق!

مانتو که دیگه به دردم نیمخورد و مقنعه رو هم با لباسای دیگه باید می انداختم تا شسته بشن!

کار کردن با یه دست هم سخت بود!



جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم و زدم زیر خنده... اوه اوه اینجوری رفتم تو بغل سبجان...

با اینکه زیاد نگذشته بود ولی بخاطر بند محکمی که دور گردنم بود یه خط قرمز افتاده بود دور گردنم!

جلوی موهام رو که بخاطر در آوردن مقنعه کمی بهم ریخته شده بود رو یه شونه زدم و از اتاق که زدم بیرون در خونه باز شد و ددی با دیدنم بدون اینکه در رو ببندد اومد سمتم و با نگرانی گفت چی شده دخترم؟

من که کم یاز دید فاصله می گرفتم گفتم: نگران نشین.. چیزی نیست ....

ددی که هنوز داشت نگاه می کرد گفت: پس دستت چرا اینطوریه ؟

هیچی ددی داشتیم از آموزشگاه می اومدم بیرون که... و شروع کردم به تعریف کردن قضیه موتور سوارها و تا اینجاش که سبجان رسوندم خونه!

ددی گفت: خوب خدارو شکر که نشکسته! وگرنه خیلی بد میشد و اذیت میشدی و بلند شد و رفت سمت اشپزخونه و یه شربت اب قند و گلاب برام درست کرد و گفت: این و بخور که فشارت نیفته پایین!

خندیدم و گفتم: اوه ددی... لوسم نکنین من خوبم... بخاطر آرامش بخشی که دکتر بهم زد زیاد دردی ندارم! ولی ددی به این راحتی ها راضی نمیشد و تا آخر شب هر چی که فکر می کرد برام خوبه می آورد و منم باید می خوردم! و آخر هم زنگ زد و از سبجان تشکر کرد که کنارم بوده و... نه انگار خوابم نمیرد! توی جام نشستم و به تاریکیه اتاق نگاه کردم!

خدایا من از دست این زن چکار کنم... اخه چجوری بهش بفهمونم که من هیچ تمایلی بهش ندارم... چجوری بگم که من نمی خوامش... چرا این زن نمی خواد دست برداره از سرم...

دستم رو دو طرف شقیقه هام فشار دادم و خواستم که به اتفاقات امروز فکر نکنم! ولی مگه می شد! حس می کردم یه جورایی یه چیزایی ریخته بهم که واسه خودمم زیاد روشن نبود...

نمی دونم چرا اون شب... توی عروسی.. با نگاه به چشماش ته دلم رو یه چیزی می لرزوند... نمی دونم چرا از خود بیخود شدم و یه بوسه اروم نشوندم رو صورتش... نمی دونم چطور بعدش اینقدر

ریلکس به چشمای تبادارش که هی توی صورتم می چرخید به راحتی نگاه کردم و به روی خودم نیاوردم که من....سبحان! منی که تا این سن جلوی هیچ زنی کم نمی اوردم جلوی این دختر گاهی سرتق و گاهی اروم انگار کم آورده بودم....جلوی لبخندای بی ریاش جلوی نگاه های قُذ و مغرورش...من جلوی دوتا چشم رنگی کم آورده بودم و خودم داشتم این رو با تمام وجود لمس می کردم...

داشتم به خودم اعتراف می کردم که از اون شب که توی اسانسور دیدم که اون یارو دستش رو گرفته بود ریختم بهم...دیگه خودم می دونستم که نمی تونم خودم رو گول بزنم و انگار این قضیه توی دلم بیشتر از اون چیز که فکرش رو می کردم جدی شده بود..

دلم ضعف می رفت واسه نگاه هاش که توی دفتر بهم ذل میزد و انگار می خواست برام توضیح بده و زود منصرف می شد!

یاد نگاه عصبانیه امروزش که می خواست با نگاهش راجع به اسفندیاری ازم بازخواست بگیره که می افتادم خندم می گرفت!

عمو تا رسیده بود خونه فوری بهم زنگ زد و تشکر کرد که همراه سوگند رفتم بیمارستان و کارای مربوط به دستش رو انجام دادم...

یاد دستش که افتادم فوری گوشیم رو برداشتم و بدون اینکه حتی ساعت برام اهمیتی داشته باشه براش یه پیم فرستادم

"دستت بهتره خانوم استاد؟"

با فرستادنش توی جام دراز کشیدم و دوتا دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشم دوختم به گوشی...

می دونستم که الان خوابه و جوابی هم دریافت نمی کنم ولی انگار می خواستم خودم رو گول بزنم...

که با صدای ویبره گوشیم نمی دونم چرا چشمام از خوشحالی انگار بیشتر باز شد و فوری دستم رو از زیر سرم برداشتم و اس ام اسی که فرستاده بود رو باز کردم!

—عجب مردم آزاری هستی...تازه داشت خوابم می برد

با اینکه ناراحت شدم که اذیتش کردم و نداشتتم بخوابه ولی یه شکلک خنده براش فرستادم و گفتم: نگفتی بهتری یا نه؟ دستت که اذیتت نمی کنه؟

فوری فرستاد: نه دستم خوبه ولی... یه شکلک قلب برام فرستاد...

با خوندن اس ام اسش و با دیدن اون قلب قرمز کوچیک توی پیامش.. یه حسی بهم دست داد... شکلک قلب رو در کنار یه علامت سوال براش دوباره فرستادم...

"این یعنی قلبت چی؟"

- این یعنی اینکه زیاد به خودت فشار نیار... مرسی که حالم رو پرسیدی! من خوبم! الانم بگیر بخواب و اجازه بده منم بگیرم بخوابم

"اوکی... خوشحالم که حالت بهتره.. خوب استراحت کن تا بهتر بشی میدونی که شبیه باید بیای سر کار خانوم فتوحی و چندت شکلک بدجنس هم براش فرستادم..."

- باشه در مورد کار همون شبیه با هم حرف میزنیم آقای رییس! شب خوش

خیالم راحت شد که حالش خوبه و زبونش هنوز از کار نیفتاده و این نشونه خوبی بود...

بعد از خوردن صبحانه مامان گفت: پسرم ناهار که میای امروز اره؟

درحالیکه کتم رو از پشت صندلیم بر میداشتم یه نگاه به مهیار که تازه با چشمهای نیمه بازش تازه وارد اشپزخونه میشد انداختم و رو به مامان کردم و گفتم: اره مامان جان... امروز زیاد کار یندارم موسسه زودتر میام خونه صبر کنید تا با هم ناهار بخوریم..

خوبه پسرم... تصمیم گرفتم زنگ بزوم اقا بزرگ و عموت اینا هم برای ناهار بیان اینجا..

من که سری تکون می دادم گفتم: خوبه... پس من رفتم و در حالیکه کنار در اشپزخونه می ایستادم گفتم راستی مامان چیزی که لازم نداری هان؟

- نه پسرم تو برو پس این مهیار اینجا چکار میکنه....

مهیار که خمیازه ای میکشید گفت: هزار بار گفتم من مسئول خرید نمیشم اول صبحی دوباره مامان خانوم شروع نکن ها...

من که می خندیدم چشمتی به مامان که می خواست جواب مهیار رو بده زدم و گفتم: ای بابا مامان جان این داداش مارو بیخیال بشو ترو قرآن... با اجازه ما رفتیم و از آشپزخونه زدم بیرون! ۵ شنبه ها موسسه تا ساعت ۲ باز بود! جلوی موسسه که رسیدم انگار دوباره تمام اتفاقات دیروز جلوی صورتم جون گرفتن و حرفهای اسفندیاری و نگاه های سرزنش امیز سوگند و اتفاقی که واسش افتاد و همه و همه جلوم یه رژه رفتن... کلافه دستی کشیدم تو موهام رو ماشین رو بردم توی پارکینگ!

می دوستتم که اسفندیاری روش بیشتر از این حرفهاست و امروز طوری رفتار می کنه که انگار نه انگار دیروز اون حرفها رو زده و با چشمهای اشکی از اتاق زده بیرون... هرچند ودمم می دونستم که این زن برای اینکه به خواسته هاش رسه جدیدا خوب کار یاد گرفته و هی برام فیلم های احساسی بازی می کنه تا نتونم بهش چیزی بگم...

تصمیم گرفتم که اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه کار دیروزش رو تکرار کنه و بخواد باعث بدنامی توی موسسه بشه و حرفم توی دانش آموزا و استادها بیچه این بار بی بروبرگرد باهاش حساب کتاب کنم و بعد هم اخراج!

تو فکر این حرفها بودم که با شنیدن صدای سلام یکی از برگشتم سمتش و خیلی بی حواس بهش گفتم: سلام و از پله ها رفتم بالا...

\*\*\*

جانم مامان جان؟

-پسرم پس چرا نمایای خوبه گفتمی امروز زودتر میای خونه ها.. ما همگی منتظرت نشستیم... گوشه تلفن رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم: به روی چشم همین الان داشتم راه می افتادم به خدا... معذرت میخوام تا یه ربع دیگه اونجام مامان.. و تلفن رو قطع کردم..

سوئیچ رو که از روی میز برداشتم در اتاق بز شد و بازم اسفندیاری بود که بدون زدن در وارد شد...

با اخم کلید رو از قصد پرت کردم روی میز و گفتم: کاری دارین خانوم اسفندیاری؟ ساعت کاری تموم شده؟

اسفندیاری که لبخندی می زد با ارمش اومد سمتم و گفت: بله می دونم ساعت اداری تموم شده و منم منتظر همین بودم...

در حالیکه یکی از ابروهام رو به نشونه علامت تعجب می انداختم بالا گفتم: خب..حالا چه کمکی از دست من برمیاد تا براتون انجام بدم؟

اسفندیاری که خیلی راحت روی یکی از صندلی ها می نشست گفت: اومدم ببینم فکراتون رو کردین...اخه من ز دیروز تا حالا همش ذهنم درگیره و نمیتونستم دیگه بیشتر از اینا صبر کنم...و یه نگاه بهم انداخت و سرش رو با ارامش انداخت پایین...

اخه زن تو شرم هم سرت میشه که چیه؟ مثلا الان شرم زده شدی؟

با بیخیالی سوئیچ ماشینم رو برداشتم و در حالیکه از پشت میز می اومدم بیرون درست روبروش ایستادم و گفتم: فعلا عجله دارم خانوم اسفندیاری در موردش شنبه با هم صحبت می کنیم!

اسفندیار یکه فکر کرد تیرش خورده به هدف با صورتی خوشحال از جاش بلند شد و گفت: وای آقای فتوحی....باشه تا شنبه هم صبر میکنم ولی می دونم که این صبر هم سخته و هم شیرین و با زدن این حرف زودتر از من از اتاق زد بیرون...

در حالیکه لبخندی می زدم گفتم: خبر نداری که برات چه خوابایی که ندیدم حال برو از این صبر شیرین لذت ببر خانوم اسفندیاری و از موسسه زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم! در اتاق رو که باز کردم مامان اومد جلو در حالیکه کتم رو می گرفت گفت: چه عجب سر یه ربع رسیدی پسر...

با لبخندی دست کشیدم به صورتش و گفتم: مگه میشه من بدقولی هم بکنم خانوم فتوحی؟

مامان که می خندید ازم دور شد و رفت سمت چوب لباسی که توی راهرو قرار داشت و گفت: برو دست و صورتت روبشور که دیگه الان صدای همه از گشنگی در اومده و تا الان خیلی عزیز بودی که صبر کردن برات، مخصوصا اون مهیار که هزار تا غر بهم زده تا همین الانشم!

با لبخند یه راست رفتم تو دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم زدم بیرون...

همگی دور میز که مامان چیده بود نشسته بودن که با صدای سلام من برگشتن سمتم...

در حال نوشیدن چای بودم که سوگند اومد و روی کاناپه دو نفره کنار من نشست...

با نگاهی به دستش گفتم: درد که نداری نه؟

در حالیکه دولا میشد تا از روی میز به فنجون چای برداره نگاهم کرد و گفت: نه به اون

صورت... ولی اعصابم خورد شده از بس این بند دور گردنمه..دیگه داره کلافم میکنه!

آخرین قلمپ از چایی م رو هم خوردم و گفتم: تازه دو روزم نگذشته به این زودیا خسته شدی مگه

نشیدی گفت ۷ الی ۱۰ روز باید این رو تحمل کنی تا بلکه اگه خدا بخواد احتیاجی به گچ نداشته

باشه...

با سر و صدای مهیار حرفم و نیمه تمام گذاشتم و برگشتم سمتش که داشت می

گفت: آهان... دیدی پیداش کردم... ایول خودشه و بعدش اومد سمت من و سوگند و گفت: بلند شین

یه فیلم پیدا کردم در حد المپیک... نمیدونین چیه که... از این بزن بزنهاش عاشقانه.. و خودش غش

غش خندید... من که فنجون خالی رو میگذاشتم روی میز روبروم گفتم اگه بزن بزنه پس عاشقانه

اش دیگه چیه؟! این فیلمایی که تو میبینی بهتر از این هم همیشه داداش جان...

مهیار که میرفت سمت سوگند که داشت چاییش رو میخورد دستش رو انداخت دور بازوی سوگند

و فنجون رو از دستش گرفت و گذاشت رو میز و گفت وقت واسه چایی خوردن زیاده تازه بعد

غذات هم فوری چایی نخور کم خونی میگیری از من به تو نصیحت بعد غذا ادم باید یه فیلم توپ

بینه تا این غذائه که خورده خوب هضم بشه و سوگند رو با خودش کشوند و برد...

منم بلند شدم و رفتم کنارشون نشستم... سوگند هم بدتر از مهیار سر جاهای حساس فیلم که

میرسید جیغ و داد می کرد و با مهیار بحث می کردن که اینجوری می شد بهتر بود و...

مامان با ظرف میوه اومد کنارمون و گفت صدای این فیلم و حداقل کم کنید بابا.. مهیار جان مامان

تو که این فیلم و دیروز دیدی عزیز من!؟!

مهیار که تند تند تخمه می شکست و ذل زده بود توی تلویزیون گفت: مامان این فیلم ارزش صدبار

دیدنم داره... مامان که با ظرف میوه می رفت طرف سوگند گفت: امان از دست تو... سوگند

جان، دخترم میوه بردار...

سوگند که برای خودش میوه میگذاشت توی بشقابش رو به مامان گفت: زن عمو

آلبوم های عکستون دم دست نیست ببینیم؟ خیلی دوس دارم عکسای قدیم رو ببینم مهیار میگفت  
یه چندتایی هم عکس از بچه گیهای من دارین...

مامان که مستقیم به من نگاه می کرد گفت:اره اتفاقا چند وقت پیش بود که مهیار و سبحان داشتن  
البوم ها رو زیر و رو می کردن...و گفت:سبحان مامان جان پاشو اون البوم ها رو که خودت بهتر می  
دونی کجا گذاشتیش رو بیار که بعد فیلم سوگند خانوم بشینه ببینه و ظرف میوه رو هم گذاشت رو  
میز و رفت...

چند دقیقه ای بود که سوگند به عکسهای توی دستش نگاه می کرد...

مهیار که دید بدجوری رفته تو خودش عکس و از دست سوگند کشید و گفت:ای بابا تو چرا اینقدر  
به خودت ذل زدی بیا بقیه عکسهارو ببینیم...سوگند که لبخند غمگینی میزد گفت:تو این عکس  
چقدر مامانم جوون و سر حال بوده...

مهیار که میخندید گفت بله...بخاطر اینکه شما هم تازه اونجا ۵۳ سالتون بوده که مامیتون جوون  
بوده...

سوگند که البوم توی دست مهیار رو میگرفت گفت:بده ببینم هی میگی بیا بچگی های منو ببین بده  
ببینم چه شکلی بودی حالا؟

\*\*\*

نزدیکای غروب بود که عمو اینا عزم رفتن کردن...منم کتم رو پوشیدم و گفتم:مامان با من کاری  
ندارین؟منم میخوام برم بیرون یه سری کار دارم ولی زود برمیگردم...  
مامان که داشت با سوگند حرف میزد گفت:نه پسرم مواظب خودت باش...

\*\*\*

جمعه هم تموم شد و بازم شنبه از راه رسید...توی راه داشتم به این فکر می کردم که چطور از  
اسفندیاری تقدیر و تشکر کنم و بعد هم اخراج!

بخاطر اینکه یه سری کارا بانکی داشتم ماشین رو کنار آموزشگاه پار کردم و یه راست رفتم تو  
دفتر...

می دونستم که تا بفهمه من اومدم خودش رو سریع میرسونه!

و همین هم شد!

داشتم چک تسویه حسابش رو می نوشتم که در و باز کرد و اومد تو...بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم: فعلا بشینین خانوم اسفندیاری کارم تمو شد باهاتون صحبت میکنم!

اسفندیاری که روی مبل چرمی قرار میگرفت گفت: چشم آقای فتوحی!

جالب بود برای اولین بار چشم گفتن این دختر رو هم توی این دو سال شنیده بودم!

هرچند دلم برای خانوادش میسوخت. ولی دیگه چاره ای نداشتم باید تا قبل از اینکه اعتبار و ابروی خودم و موسسه رو میبرد زیر سوال کار رو تموم میکردم!

امضای چک رو هم زدم و به مبلغش یه نگاه دیگه هم انداختم! راضی بودم حتی بیشتر از اونچه که حقش هم بود براش نوشته بودم و دلم نمی خواست که بابت این قضیه ازم دلخور باشه!

سرم رو که بلند کردم چشم تو چشمش شدم!

از پشت میز بلند شدم و اومدم و روبروش نشستم.

از چشمه‌های خوشحالی میبارید ولی هر از گاهی هم نگاهش توی دستم می چرخید!

بیشتر از اینا منتظرش نگذاشتم و چک رو دادم دستش!

با تعجب به دست من که جلوش بود نگاه کرد و گفت: این چیه آقای فتوحی?!!

به چک نگاه کردم و گفتم خب این چکه دیگه!

ولی چک آخر!

با تعجب زمزمه کرد چک آخر؟ چرا آخر؟ اصلا من که چک لازم نداشتم!

چک رو گذاشتم روی مز و تکیه دادم به مبل و گفتم: خانوم اسفندیاری در این که توی این دو سال توی موسسه زحمت کشیدین شکی نیست! ولی خب بنا بر صلاح دید خودم موندن شما رو بیشتر از این توی موسسه لازم نمیبینم و امیدوارم که هر جای دیگه ای هم که میرید برای کار یادتون باشه که ادما بازیچه دست شما نیستن و این و یاد بگیرید که با ابرو و شخصیت کسی بازی نکنین که در اصل با این کار با اون طرف که نه حتی با ابروی خودتون هم بازی کردید!



اسفندیاری با هر جمله من چهره اش بیشتر توی هم میرفت والبته بیشتر چهره اش رو به سیاهی  
....

با عصبانیت به چک روی میز نگاه کرد و در حالیکه چنگ می اداخت روی میز با عصبانیت برداشتش و با نگاه به چشمهای اروم من گفت: من ب هیچکس بازی نکردم جناب فتوحی! ایقت نداری که بخوام باهات بازی کنم! حیف اون همه عشقی که از تو توی دلم ساختم! و با صدای بلندتری که از عصبانیت می لرزید ادامه داد همون ختر مور بور فرنگی به دردت میخوره که محل هم بهت نیمده و نگاهت همه جا دنبالشه... بدبخت اون تورو ادم حساب نمیکنه! و با انشت اشاره اش که حالا به علامت تهدید گرفته بود جلوم گفت: بد کردی جناب استاد... بد کردی با من! مطمئن باش که بد هم میبینی!

از جام بلند شدم و در حالیکه انگشتت که هنوز روی هوا بود رو میپیچوندم گفتم: باهات مثل ادم صحبت کردم... دیدی که چقدر شخصیت پسته که داری انطور رفتار میکنی این حرفهای مزخرفت رو هم نادیده می گیریم بار دیگه دور و اطراف موسسه بینمت باهات به طور قانونی برخورد می کنم این حرف اخره و رفتم سمت در و در اتاق رو براش باز کردم!

با عصبانیت از در رفت بیرون و محکم در رو کوبید به هم!

با اینکه از اخراج کردنش راضی بودم ولی دلم به حالش می سوخت این زن انگار مریض بود یه مریض روحی روانی!

مطمئن بودم که باز هم دست بردار نیست و حالا من نه! نوبت یکی دیگست و این بازی رو که چندوقته با من شروع کرده و من امروز تمومش کردم با یک دیگه شروع می کنه...

خوشحال بودم که دیروز به سوگند گفتم امروز رو براش مرخصی رد می کنم! می دونستم که این زن از همون روز اول هم چشم نداشت این دختر بیچاره که ازاری هم به اون نرسونده بود رو ببینه و این رو بیشتر توی همون تور سه روزه که رفته بودیم شمال متوجه شدم!

با اینکه فکر می کردم این زن عکس العمل های بدتری از خودش نشون میده ولی خداروشکر قضیه بیشتر از اینها کش داده نشد و با شنیدن از زبون فرجی که گفت: خانوم اسفندیاری با عصبانیت موسسه رو ترک کرد فهمیدم که رفته!

نزدیکای ظهر بود که مهیار زنگ زد و گفت مامان فشارش بدجوری افتاده پایین و الان هم توی بیمارستانه و دکتر داره برایش آزمایش مینویسه تا انجام بدیم... فقط اسم بیمارستان ر پرسیدم و از موسسه زدم بیرون...

با دیدن ماشین یه لحظه مغزم قفل کرد... در سمت خودم بیشتر رنگش رفته بود و جای چیز تیزی روش خودنمایی می کرد... فوری فهمیدم که این کار هیچکس نیست جز اسفندیاری...

سریع سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم...

مامن در حالیکه دوتا سرم به دستهایش وصل بود روی تخت دراز کشیده بود و بابا و مهیار هم بالای سرش بودن...

با دیدن من دوتایی از پیش مامانر فتن کنار و من کنارش قرار گرفتیم...

مامان که تا من و دید دستش رو می آورد بالا گفت: پسرم چرا زحمت کشیدی من که چیزیم نیست... در حالیکه دستش رو می گرفتیم توی دستهام گفتیم: این حرفا چیه مامان... چی شد که حالتون بد شد صبح که من داشتم از خونه می اومدم بیرون خوب بودین..

مهیار که می خواست مامان بیشتر از اینا حرف نزنه گفت: یه ساعت هم نمیشه که اومدیم اینجا! توی اشپزخونه بود که یه دفعه صدای اکرم بلند شد و فهمیدم که مامان بیهوش افتاده رو زمین...

فوری آمادش کردیم و اومدیم بیمارستان که توی راه هم زنگ زدم به بابا.... بابا که ناراحت و گرفته نشسته بود روی صندلی گفت: الانم دکتر ازمایش می خواد بیاد بگیره پسرم...

همون موقع دکتر به همراه دوتا نرس وارد اتاق شد و گفت: مگه بهتون نگفتم آقای فتوحی دور مریض رو شلوغ نکنین... همینجوریش هم میبینید که از ضعف زیاد دوتا سرم بهشون وصله خواهشا از اتاق بیرون باشید تا کاراشون رو انجام بدن خانومای پرستار و برای گرفتن آزمایش امادشون کنن...

در حالیکه دست مامان رو می بوسیدم گفتیم: مامان نگران نباشین ما کنارتونیم... ایشا... که چیزی نیست.. و به همراه بابا و مهیار بیرون اتاق روی صندلی ها نشستیم!

از صبح روز خوبی رو شروع نکرده بودم و فقط از خدا می خواستم که اخر امروز رو به خیر تموم کنه!

با صدای گوشیم از توی کتم در اوردم و دیدم که سوگنده...

صدای شادش که پیچید توی گوشم یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم که کجام...

-سلام استاد...چه خبرا؟ کجایی هر چی زنگ زدم موسسه جواب ندادی؟

"سلام...سلامتی..و..اره موسسه نیستم ..

چه بد...حوصلم سر رفته بود می خواستم پیام اونجا...

"نه..امروز رو استراحت کن...حالا بعدا واست تعریف می کنم امروز تو موسسه چه خبر بود...

با صدای بلندگوی بیمارستان که یکی از دکتر هار و پیچ میکرد سوگند فوری گفت: کجایی بیمارستانی اره؟

فوری گفتم نگران نباش...چیزی نیست! مهیار زنگ زد و گفت که مامان حالش بد شده و ...

الانم دارن آزمایش ازش میگیرن..و خلاصه براش توضیح دادم که چی شده!

سوگند که نگران و پکر شده بود با بی حالی گفت: اوکی مزاحم نمیشم پس...فقط هر موقع خودت

صلاح دیدی و وقت بهتری بود به منم خبر بده که حال زن عمو چطوره؟! دلشوره گرفتم!

"باشه خانوم...شما نگران نباش..ایشا..که چیزی نیست خب اگه کاری نداری من قطع می کنم

مامان رو از اتاق آوردن بیرون...

بعد از اینکه قطع کردم از جام بلند شدم و به مامان که روی برانکارد داشت به همراه پرستارا

میرفت طبقه سوم برای آزمایش نگاه کردم..

تقریبا کارای آزمایشش یک ساعتی طول کشید و بعد دوباره آوردنش توی بخش!

از اولش خیلی بهتر شده بود و دتر گفت که تا یک ساعت دیگه جواب آزمایشش میاد و اگه مورد

مشکوک توی آزمایشاش نباشه میتونه همین امشب بیاد خونه!

\*\*

دکتر در حالیکه برگه های آزمایش توی دستش بود بالای سر مامان ایستاده بود و ما هم کنارش...

بعد از نگاهی به برگه گفت: این برگه درصد کم خونیتون رو خیلی زیاد نشون میده و همینطور هم قندتون رو که خیلی بالاست!

ولی جای نگرانی نیست! در مورد قند ممکنه که از غذاهای قندی زیادی استفاده کرده باشین که آزمایش به طور تخصصی تری باید تکرار بشه!

ولی در مورد کم خونیتون باید یه فکر اساسی بکنید!

و از اتاق رفت بیرون و بابا هم دنبالش!

دقیقی بود که بابا بیرون از اتاق بود و داشت با دکتر حرف میزد که بالاخره در اتاق باز شد و بابا با لبخند وارد شد...

گفت که دکتر بهش گفته تا یک ساعت دیگه مامان مرخص میشه ولی فردا صبح زود باید برای آزمایش ها تخصصی تر اینجا باشه!

اون یک ساعت هم کنار مامان بودیم تا بالاخره اومدیم خونه!

\*\*\*

وقتی دیدم حال مامان بهتره از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم موسسه...

توی راه بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد... با دیدن شماره سوگند یه دونه زدم تو پیشونیم... می دونستم که منتظر بوده من بهش زنگ بزنم و منم که حواسم پرت یادم نبود اصلا!

گفت که توی راه و داره میره خونه ما تا به مامان سر بزنه و گفت که چه بی معرفتم و از یه زنگ هم دریغ کردم!

\*\*\*

نمی تونم بگم از اینکه سبحان بهم گفت که اسفندیاری رو اخراج کرده خوشحال نشدم... این زن از همون اولی هم که اومده بودم توی موسسه چهره خویش رو بهم نشون نداده بود و از نگاه های کینه توزانه و این حرفهای اخیرش به سبحان همه چیز برام واضح شده بود که از ذات خوبی برخوردار نیست!

امروز قرار بود به همراه ددی بریم تا دکتر دستم رو معاینه کنه و اگه لازم بود گچ بگیره ...از صبح یکم استرس داشتم .خودم می دونستم که وضعیتم از اولش خیلی بهتر شده ولی ناراحت بودم اگه یه زمانی دکتر می گفت که گچ لازمه تا یک ماه بازم باید سنگینه این گچ رو دور دستم تحمل می کردم و همه کارهام رو اونطوری که می خواستم نمی تونستم انجام بدم از حمام رفتن گرفته تا...غذا خوردن و خوابیدن و بیرون رفتن و رانندگی و....

با نگاه به ساعت شماره ددی رو گرفتم..

ددی پس شما کجایی؟من وقت دکتر دارم ها یادتون که نرفته؟

ددی که صدایش بد میرسید گفت که یه جلسه فوری بارش پیش اومده و یکم دیرتر میاد..

بعد از کمی غر غر بهش گفتم که نمیخواد بیاد و خودم تنهایی میرم که فوری گفت زنگ میزنه به سبحان که اگه کاری نداشت بیاد دنبالم و با اون برم...

توی اون نیم ساعتی که وقت باقی مونده بود سبحان نمی دونم چجوری کاراش رو درست کرد و اومد دنبالم...

در خونه رو باز کردم و تعارفش کردم بیاد تو که گفت: آماده بشو ...مگه نگفتی دیرت شده؟ خوب من برای خدمتگذاری آماده ام دیگه ...

با لبخند رفتم سمت کاناپه و کیفم رو از روش برداشتم...

درحال قفل کردن در بودم که در واحد کرامت باز شد و در حالیکه کیف به دست روبروی ما ایستاده بود یه نگاه عجیب به سرتاپای من و سبحان انداخت و رفت سمت اسانسور....

سبحان که به من نگاه می کرد گفت:این چرا اینجوری کرد و اخماش رو کشید تو هم؟

من که شونه ای می انداختم بالا گفتم:زیاد جدی بگیر...آدما وقتی جواب رد میشنون صد درجه تغییر می کنن!!

سبحان که چشمهانش گرد شده بود گفت:جواب رد؟جواب رد برای چی؟

با کیفم زدم به شونه اش و گفتم:اقای استاد...دیرم شد ها..و در حالیکه می رفتم سمت اسانسور گفتم:جواب رد برای درخواست خواستگاریش!همین!

سبحان که دستش رو میکرد تو جیبای شلوارش گفت: اونوقت کی خواستگاری کرده؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: وای سبحان... چه فرقی می کنه!

سبحان که انگار تازه به خودش اومده بود و دست از کنجکاوای کردن برداشته بود با نگاهی به ساعتش گفت: اوه بریم... فکر کنم اگه خود عمو اومده بود تا حالا رسیده بودی اونجا..

درحالیکه می خندیدم به اسانسور که تازه رسیده بود طبقه خودمون اشاره کردم بیا بریم بالاخره اینم اومد بالا و دوتایی سوار اسانسور شدیم...

وارد مطبخ که شدیم ۷،۸ نفری توی نوبت نشسته بودن...

زیاد منتظر نموندیم و بعد از چند دقیقه ای که هنوز نگذشته بود منشی با صدای رسایی گفت: خانوم سوگند فتوحی برید داخل!

به سبحان نگاه کردم که اون زودتر از من از جا بلند شده بود... کمی سرش و خم کرد و به من که هنوز نشسته بودم گفت: پس چرا نشستی سوگند... بلند شو دیگه!

من که کیفم رو از صندلیه کناریم بر میداشتم از جا بلند شدم و به همراه سبحان رفتم داخل...  
۱۰ روز از اتل بستن دستم گذشته بود...

دکتر با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوش اومدین... اوضاع دستت چطوره خانوم فتوحی؟

با لبخندی که بهش میزدم نشستم روی صندلی که اشاره کرده بود و سبحان هم نشست روی مبل های کرمی رنگی که جلوی میز دکتر قرار داشت...  
خب بزار اول این بندش رو برات باز کنم...

همزمان نگاه من و سبحان کشیده شد به سمت هم که سبحان با لبخندی سرش رو برام تکون داد....

بعد از باز کردن اتل دور دستم و کمی ماساژ دادن و معاینه کردن و یه چندتایی سوال در مورد دستم ازم پرسیدن گفت که باید تا چند وقت دیگه باهش مدارا کنم تا بطور کامل خطر رفع بشه و فعلا هم هیچ احتیاجی به گچ نیست و با این وضعیت خوبی که داره برام خوشحاله که کار به گچ گرفتن نکشید.

با شنیده این جمله از دهن دکتر به حدی خوشحال شدم که یه لبخند عمیق نشست رو صورت تم  
چقدر خدا خدا کردم که احتیاج به گچ نداشته باشه و توی این ۲۰ روز به اندازه کافی اذیت شده  
بودم.. و خوشحال بودم که تموم شد..

سبحان که خوشحالیم رو دید گفت: یادت که نرفت دکتر همین الان گفت زیاد به دستت نباید فشار  
بیاری... پس زیاد خوشحال نباش...  
صدحال!!! فوری لبخندم جمع شد...

ولی ته دلم قرص بود... خودم می دونستم که دستم وضعیتش خوبه و دکتر هم این حرفها رو برای  
اینکه من بیشتر احتیاط کنم زده و سبحان هم دنباله حرفهای دکتر رو گرفته!  
بالاخره بعد از نیم ساعتی از مطب زدیم بیرون...

احساس سبکی عجیبی می کردم و خیلی خوشحال بودم... راحت شدن از دست اون بند محمی که  
البته به کمک سبحان یکم شل تر شده بود برای همیشه خیلی خوب بود... و از امشب میتونستم یه  
دل سیر به کارهام برسم بدن اینکه یه چیزی از گردنم آویزون باشه و عذابم بده...

برگشتم سمت سبحان که دیدم داره نگاهم میکنه و با لبخند فوری تا دید من نگاهش میکنم  
گفت: ببینم نمیخواهی شیرینه خوب شدن دستت رو بدی بهم؟

در حالیکه سرمست لبخندی میزدم فتم: چرا که نه... شیرینی هم میدم و به تریا اون سمت  
خیابون اشاره کردم و در حالیکه میرفتم نزدیکش دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با لودگی  
گتم: افتخار میدم که در کنارم یه بستنیه خوشمزه مهمون بشی...

سبحان که بلند بلند می خندید گفت: به به از این افتخارا کاشکی همیشه نصیب آدم بشه...

در حالیکه دستش رو میکشیدم گفتم: بسه نمیخواه حالا زبون بریزی... می دونستم که بستنی خیلی  
دوس داره و بخاطر همین گفتم... واست دوتا بستنی سفارش میدم... و با خنده از خیابون رد  
شدیم..

در حال خوردن بستنی بودم که ددی زنگ زد و وقتی صدای شاد و سرحالم رو شنید خوشحال شد  
و منم براش گفتم که دستم رو دکتر بعد از معاینه کردن دیده و گفته که خوبه وضعیتش! و الانم با  
سبحان داریم بستنی میخوریم و جاش حسابی خالیه...

کنار سبحان توی ماشین نشسته بودم و داشتم به اتفاقاتی که توی این چند وقتی که اومده بودیم ایران فکر میکردم...هم روزای خوب زیاد داشتم و هم روزایی که خیلی تنها بودم و با غم از دست دادن حاج خانوم داغ دل من و بابا هم دوباره تازه شده بود...چقدر دلم میخواست مامان کنارم بود...

هرچند اگه مامان بود ممکن بود ما اصلا برنگردیم ایران...برگشتم و به سبحان که غرق توی راندگی بود نگاه کردم..

وشاید هیچ وقت من کنار پسرعموم نمی نشستم و هیچ وقتم با اون نمی رفتم دکتر که آتل دستم رو باز کنه و هیچ وقت اصلا از دست کسی نارحت نمی شدم و با ناراحتی از موسسه ای نمی زدم بیرون تا گیر یه موتور شسوار بیفتم و این وضع برام پیش بیاد و شاید هیچ وقت به یه مهمونی دونفره با پسرعموم نمی رفتم و هیچ وقت برق نگاهی که اون شب توی چشمهای یه مرد برای اولین بار می دیدم رو نمی دیدم و حس نمی کردم...

و شاید..وشاید...وشایدهای خیلی زیادی که اگه می خواست بهشون فکر هم بکنم این سبحان بود که با تکون دادن دستش جلوی صورت من از فکر کردن آوردم بیرون و گفت:سوگند؟!به چی اینجوی زل زدی؟من مشکلی دارم؟

و توی اینه ماشین به خودش نگاه کرد...

درحالیه لبخندی میزدم گفتم:نه..بیخشید!داشتم فکر می کردم حواسم نبود به تو ...

سبحان که می خندید گفت:آهان!حواست نبود که به من ذل زدی و داری فکر می کنی...

درحالیکه با انشگتهای دستم بازی میکردم گفتم:اره..داشتم به این فکر می کردم که توی این مدتی که اومدیم ایران چقدر اتفاقای جورواجور رو تجربه کردم...با اینکه مدت کمیه اومدیم اینجا ولی خیلی با این محیط خو گرفتیم...

یه جورایی بهش دل بسته شدم...وابسته شدم!هرچند دلمم برای اونجا تنگ شده و دلم میخواد برم...ولی دلم بیشتر از این میخواد که باقیه عمرم رو توی جایی که متولد شدم زندگی کنم...شاید روز اولی که پا گذاشتم توی این خاک این حس رو به هیچ عنوان نداشتم ولی الان..

نگاهم رو به بیروت انداختم و به ادمایی که توی پیاده روها از جنس خودم بودن...از نسل خودم بودن..از نسل آریایی...از نسل ایرانی اصل!



ولی الان دلم می خواد که توی این هوا فقط نفس بکشم!

با حس لمس دستی روی دستم صورتم رو برگردوندم و نگاهم افتاد توی چشمهای مهربون  
سبحان...

درحالیکه دستم رو بین دستش گرفته بود فشار اندکی بهش وارد کرد و گفت: خوشحالم که توی  
این مدت این احساس توی تمام وجودت رشد کرده... و باعث شده که این حرفهای قشنگ رو به  
زبون بیاری...

هرچند تو دختر عموی منی و بیشتر از اینا ازت انتظار میره.. و خودش بلند بلند خندید...

درحالیکه من! توی دلم حس می کردم یه چیز دیگه ای هم توی وجودم داره رشد می کنه... یه  
چیزی که شیرینیش رو گرمایش رو همین الان هم حس میکردم... همین الان هم که نگاهش رو بروم  
بود حس میکردم!

ولی زیاد نذاشتم این فکرا درگیرم بکنه و با خنده در حالیکه با مشت می کوبیدم به بازوش  
گفتم: خوب امروز خودت و تحویل میگیری ها.. به قول مهیار برات پِپسی باز کنم؟

سبحان که بلندتر می خندید گفت: ای بدجنس... حالا دیگه شدی هم دست مهیار... نه پِپسی نمی  
خوام تو واسه خودت باز کن.. و پاش رو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت حرکت کرد....  
جلوی برج ایستاد و هرچی هم بهش تعارف کردم که بیاد بالا قبول نکرد و درحالیکه بازم سفارش  
دستم رو می کرد رفت!

\*\*\*

خواب آلود دستم رو کشیدم روی میز کنار تخت و بالاخره گوشیم رو پیدا کردم... با چشمهای نیمه  
بازم به شماره نگاه کردم که دیدم مهیاره... چطور زنگ زده بود به من!

فوری دکمه اتصال رو زدم و اونم پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن... که دیگه تحویل  
نمیگیری و همش من باید به این ابجیه یک یه دونه زنگ بزنم و دیگه بهشون سر نمیزنم و... بعد  
از کلی حرف زدن گفت که برای امشب یه برنامه مجردی و باحال ریخته و قراره که بریم شهر بازی  
و کلی صفا! گفت که ساعت ۸ منتظرمه و هیچ دلی رو هم نمیپذیره برای رد درخواستش و

سبحان رو هم از دیشب راضی کرده که بایم و توی این جمع مجردی پروانه و پگاه هم هستن و کلی خوش میگذره...

در حالیکه خیالم راحت شده بود خمیازه ای کشیدم وگوشی رو گذاشتم روی میز و دوباره رفتم زیر پتو... اینم برنامه شب! یه روزم بیکار نمی شد بمونیم!

\*\*\*

حاضر و آماده جلوی برج ایستاده بودم که با دیدن نور ماشین به چند ثانیه هم نکشید که ماشین جلوی پام ایستاد و در حالیکه اینبار مهیار پشت فرمون نشسته بود و سبحان کنار دستش دو تا دخترا هم عقب، سوار شدم و راه افتادیم... تا رسیدن به شهربازی اینقدر مهیار صدای این دویس دویس ضبط رو توی گوشمون زیاد کرد که چیزی تا کـــر شدنمون باقی نمونده بود و جالب اینجا بود که امشب سبحان هم دست از اعتراض به کارای مهیار کشیده بود و با لبخند کاراش رو تماشا می کرد...

پگاه که دهنش رو می آورد نزدیک گوشم تا من صداش رو بهتر بشنوم گفت: ببینم سوگند تو تاحالا این شهربازی اومدی؟

در حالیکه سری تکون می دادم این بار من دهنم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم: توی این مدت که من وقت نکردم همه جا رو بگردم دختر جان... امشب اولین باره

پگاه که می خندید گفت: پس حسابی بهت خوش میگذره مطمئن باش... ما تاحالا چندبار با مهیار اینا اومدیم و حسابی خوش گذشته...

ماشین رو توی پارکینگ شهر بازی گذاشتیم و همگی باهم راه افتادیم سمت محوطه پارک...

شب جمعه بود و حسابی شهربازی به اون بزرگی شلوغ بود... با دیدن ترن هوایی بزرگی که اونجا بود دستهام و کوییدم به هم و گفتم: وای بچه ها نگاه کنین عجب ترنی هم داره... من میخوام این و سوار بشم...

مهیار که جلوتر از ما میرفت برگشت سمتم و گفت اصلا ناراحت نباش ابجی خانوم... خودم چارتم دریستم... سوار میشیم با هم این که کاری نداره...

سبحان که می اومد کنارم گفت: سوگند این خیلی خطرناکه ها... بیا و بیخایل این بشین... از این پروانه و پگاه ه پرسی میبینی که عمرا سوار بشن مگه نه؟ و برگشت سمت پروانه و پگاه که دید دارن می خندیدن و دوتاییشون گفتن: اتفاقا امشب ما هم می خوایم با سوگند سوار بشیم... سبحان که دیگه نمی تونست حرفی بزنه رفت سمت مغازه و با چند تا بسته اسنک برگشت سمتمون...

بعد از کمی چرخیدن و به شلوغ بازی های مهیار و پروانه نگاه کردن سبحان رفت تا بالاخره بلیط ترن هوایی رو بگیره...

توی صف نسبتا طویل ترن ایستاده بودیم که بالاخره بعد از چند دقیقه ای که گذشت نوبتمون شد...

کف دستهام از هیجان عرق کرده بود... یکی دوبار دیگه هم سوار ترن شده بودم ولی ترن هوایش به بزرگیه این یکی نبد و می دیدم هر دختر و پسری که می اومدن از ترن پایین تلوتلو خوران میخوردن به هم و از میرفتن طرف دیگه...

یکی از ماشین هاش دو نفره بود و اون یکی هم سه نفره...

پروانه و مهیار که نترس تر بودن نشستن توی ماشین اولی که دونفره بود و من و پگاه و سبحان هم توی ماشین دومی... و البته سبحان نشست وسط... درست بین من و پگاه!

از یه طرف دلم قرص بود که سبحان پیشمه و هیجانم کم که نشده بود بیشتر هم شده بود...

دستمهام رو روی میله اهنی که جلومون قرار گرفت سفت کردم و یه نف عمیق کشیدم وقتی چشمهام رو باز کردم دیدم سبحان داره میخنده و بهم نگاه می کنه!

لبخندی زدم و دیدم کهماشین مهیار اینا زودتر حرکت کرد...

با فاصله کوتاهی ماشین ما هم به حرکت افتاد و با تپ تپ اولش که روی میله های ترن هوایی بالا می رفت باعث میشد ضربان قلب ادم بیشتر و بیشتر بشه...

و بالاخره یه دفعه شروع کرد و نگاهم رو که به مهیار اینا و گوشم رو که به صدای جیغ و سوت های مهیار بود رو جدا کرد و حواسم رو به خودم جمع کردم...

و نفسم رو با زدن جیغ می دادم بیرون و پگاه هم بدتر از من جیغ و داد می کرد...شالی که سرم بکرده بودم دیگه روی سرم نبود و اگه سبحان نمیگرفتش روی هوا بود...

خودم رو بیشتر به سبحان چسبوندم و همینطور از هیجان زیاد جیغ میزدم...ترن به طرز وحشتناکی هنوز داشت حرکت می کرد و توی اون همه پیچ و خم ماشین می پیچید و از یه سربالایی بلند میرفت توی یه سرازیری عمیق و دوباره و دوباره... با قفل شدن دستای سبحان توی دستهام انگار جوون برگشت توی تنم...و برگشتم سمتش که نگاهش کنم ولی با اون موهایی که ریخته بود توی صورتم درست جلوم رو نمی دیدم...

بالاخره ترن حرکتهای اخرش هم تموم شد و کم کم از حرکت ایستاد...

برام جالب بود که توی این دو دقیقه که خیلی طولانی تر از این حرها برام گذشت حتی صدای سبحان رو هم نشنیدم و صدای جیغ های من و پگاه و البته صدای مهیار و پروانه بود که فقط به گوش میرسید...

بدجوری دل و روده و معده و کلیه هام و کلا همه عضلات شکمم پیچیده بود به هم....

از بس که از هیجان و ترس خودم رو سفت کرده بودم بدنم درد گرفته بود...تازه یاد دست سبحان افتادم که هنوز با اینکه حرکت ترن کمتر شده بود داشتم بهش فشار وارد می کردم...

پگاه که انگار بدتر از من دیگه جونى واسش نمونده بود دست از جیغ و داد برداشته بود و داشت روسریش رو مرتب می کرد...

ترن که ایستاد تازه دستم رو شل کردم و در حالیکه موهام رو میزدم کنار به چشمهای خندون سبحان نگاه کردم...که صدای خندش بلندتر شد و گفت یکی بیاد این شجاع ها رو ببینه و شالم رو گرفت سمتم..

درحالیکه هنوز نفسم درست و حسابی برنگشته بود سرچاش گفتم: بده به من ببینم...حالا دیگه به ما میخندی و با کمکش از ترن اومدیم پایین...

کمی بخاطر ماریچی بودنش سرگیجه داشتم و بخاطر همین از قصد رفتم طرف سبحان که هنوزم می خندید و دستم رو دور بازوش لقه کردم و گفتم: تو چقدر می خندی پسر...خسته نشدی..

سبحان که به مهیار اشاره می کرد گفت فقط اون دوتا رو نگاه کن...ببین چه رنگشون سفید شده..

مهیار و پروانه درحالیکه رنگشون پریده بود... دستای هم و گرفته بودن تا درست راه برن و تعادلشون بیشتر از اینا بهم نخروه... به پگاه که کنارم داشت راه می اود نگاه کردم و گفتم: اینا که وضعشون از ما دوتا هم بدتره که... با چه اعتماد به نفسی رفتن ترن اولی! و خنده کنان از محوطه ترن اومدیم بیرون...

پگاه با دیدن قسمتی که برای تیر اندازی بود دوید اون سمت و گفت: دخترا بیاین اینجا... این عروسکا منتظر مونن ها...

با خنده من و پروانه جلوتر از دو پسر رفتیم کنار پگاه...

پسر جوونی که مسئول این بازی بود به هر کدوممون یه تفنگ با سه تا تیر داد...

اگه کسی می تونست عروسکی که توی حلقه بود رو با این سه تا تیر بندازه پایین اون عروسک مال خودش میشد...

روبروی یه خرس سفید و پشمالو ایستادم و تصمیم گرفتم که خرس کوچولو رو مال خودم بکنم..

و مهیار و سبحان هم مثلا داشتن ما سه تا دختر رو تشویق می کردن که چوری بزیم و چکار کنیم...

اولین تیر رو که مثلا خیلی دقت کردم از دو فرسنگیه عروسک رد شد...

از همین اولی معلوم بود که چکاره ام...

تیر دومم هم خطا رفت که با صدای جیغ پروانه برگشتم سمتش و دیدم که یه قورباغه سبز رو که توی لقه بود انداخته بود پایین و داشت میپرید بالا پایین که تونسته بزنه...

پگاه تیر سومش رو هم زد و بدتر از من بازم خطا رفت!

برگشتم پشتم رو نگاه کنم که دیدم سبحان دست به سینه ایستاده و داره تماشام میکنه...

با نگاه من چند قدم اومد سمتم و در حالیکه کنارم می ایستاد گفت: کمک نمیخوای؟. چشمکی زد...

درحالیکه لبخندی میزدم به مهیار و پگاه و پروانه که داشتن با هم حرف میزدن و حواسشون نبود نگاه یانداختم و گفتم: چرا که نه... سبحان که دستش رو میگذاشت سر شونه هام گفت: خب پس بیا با همیدگیه این خرس پشمالو رو شکار کنیم... ولی اگه افتاد زمین نصف مال من نصف مال تو!

با لبخند نگاهم رو گرفتم سمت عروسک و اون حلقه که به فاصله سه متری ازم قرار داشت و از سقف اویزون شده بود...

سبحان که یه دستش رو می گذاشت دور کمرم خودش رو بهم نزدیکتر کرد و با یه دستش داشت کمک میکرد که تفنگ رو چجوری بگیرم...

کلا یادم رفت که می خواستم چکار کنم... از فکر این همهنزدیک بودنش بهم و اینکه الان دخترا میبینم و ... اینا کلا همه چیز فراموشم شد.. صداش رو کنار گوشم شنیدم گه گفت: بعد از مشردن من بزن... ۱... ۲... حواسم رو جمع کردم و توی چشمیه تفنگ نگاه کردم... دقیقد وسط شکم خرس رو نشونه گرفته بودم... ۳...

عروسک پرت شد از توی قلاب زمین و جیغ من رفت رو هوا...

سبحان که میخندد رفت سمت پسر جوون و گفت اقا بی زحمت ین و همینان نصفش کن...

من که چشمهام ۴ تا شده بود دست سبحان رو گرفتم و در حالیکه میکشیدمش طرف خودم گفتم واسه چی نصفش کنه؟

سبحان که می خندید گفت: مگه قرار نشد نصف مال من نصف مال تو و چمکی بهم زد....

از برق نگاه شیطونش فهمیدم که داره سر به سرم میزاره...

نخیر این همش مال خودمه..

سبحان که می خندید گفت: باشه مال خودت... ولی یادت باشه جرزنی کردی ها..

با خنده عروسک پشمالوی کوچولو رو از دست پسر روی هوا قاپیدم و در حالیکه میرفتم سمت بچه ها که داشتن قورباغه پروانه رو توی هوا پرت می کردن و نمیدادن بهش و اذیتش می کردن و با صدای بلند گفتم من بردم منم بردم...

در حال خوردن پشمک های بزرگی که روی یه چوب زده بودن و مهیار خریده بود بودیم که مهیار رفت سمت چرخ و فلک بزرگی که اونجا قرار داشت و بدون اینکه به ما بگه بلیط هاش رو خرید و همگی رفتیم ...

اخرین تیکه از پشمک رو هم خوردم و چوبش رو که توی دستم بود و نمی دونستم چکارش کنم از بالای چرخ و فلک پرت کردم پایین... مهیار که در حال شکستن تخمه بود گفت: بابا ابجی خانوم

شهر ما خانه ی ما... درحالیکه می خندیدم به خودش که داشت تند تند تخمه می شکست و پوسته هاش رو پرت می کرد کف کابین اشاره کردم و گفتم: تو برو اول خودت رو یه دور آموزش بده بعد بیا سراغ من...

پروانه که می خندید گفت: این همیشه کارای دیگران و میبینه ولی کارای خودش و نه! چرخ و فلک به حدی بزرگ بود که سرتاسر خیابونی که ازش گذشته بودیم و کل محوطه شهربازی دیده میشد... چقدر همیشه این نزدیکی به اسمون رو دوست داشتم...

دست از نگاه کردن به اسمون تیره شب برداشتم و نگاهم رو انداختم به پسری که درست روبروم نشسته بود و نگاهش رو انداخته بود به ناکجاآباد و توی فکر بود...

به ساعت که نگاه کردم ۱۲ شب رو نشون می داد و تقریبا نصف وسایل رو به لطف مهیار و البته پروانه سوار شده بودیم و حسابی خوش گذشته بود...

کنار رودخونه استخر بزرگی که توش پر بود از ماهی های کوچولو کوچولو ایستاده بودیم و داشتیم بلال های کباب شده رو ایش رو که تازه آماده شده بود میخوردیم که سبحان گفت: بچه ها چطوره یه دور هم با این قایق ها بنیم و بریم خونه دیگه؟ هان...

مهیار که مثل همیشه موافق بود زودتر از ما جلو افتاد و رو به مردی که قایق ها رو کرایه می داد گفت: اقا دو تا قایق بده..

پگاه که معلوم بود خسته شده و خوابش گرفته گفت: من یکی که دیگه حس پا زدن ندارم.. میشینم روی همین سکوها و شماها هم برید و برگردید...

قایق ها دونفره بود و بازم پروانه و مهیار از اوجای که خیلی روابط صمیمانه ای هم داشتن کنار هم نشستن و من و سبحان هم..

تا جایی که تونستم حسابی به خودم استراحت دادم و گذاشتم سبحان قشنگ پا بزنه ... گاه گذاری ماهی های بزرگتری هم حالا که سط استخر رسیده بودیم از کنارمون رد میشدن...

دو سه تا پرک از دونه های بلال رو کندم و انداختم روی اب که چندتا ماهی کوچیک فوری دورش جمع شدن و تا اودم دستم رو بیرم سمتشون رفتن طرف دیگه ...

همینجور که یکم پا میزدم گفتم: وای چه شب خوبی بود سبحان... کاشکی دفعه دیگه با ددی اینا بیایم فک کنم بیشتر از اینا هم خوش میگذره...

سبحان که لبخندی میزد گفت: اره اتفاقا ما چندباری با عمه اینا اومدیم و حسابی هم خوش گذشته... خدارو شکر حال مامان بهتر شده... حالا یه برنامه میریزیم و با هم میایم دوباره..

درحالیکه دستهام رو توی سینم محکم می کردم خمیازه ای کشیدم و گفتم: خداروشکر که فردا جمعست.. وگرنه بازم مجبور بودی برام مرخصی رد کنی...

سبحان که بلند می خندید گفت: تازه خبر از مرخصی که نیست هیچ... میخوام کلاس روزای سه شنبه که مال اسفندیاری بوده رو هم بهت بدم...

درحالیکه میچرخیدم طرف سبحان گفتم: مگه یه استاد دیگه استخدام نکردی؟ ای بابا انگار دلت می خواد من هر روز پیام موسسه ها!!

سبحان که لبخندی میزد گفت: مگه بده هر روز بیای موسسه؟

درحالیکه سرم رو می چرخوندم طرف مهیار و پروانه که فاصله زیادی باهامون داشتن گفتم: نه بد که نیست... خب میترسم نتونم از پس کارا بر میارم! به این خاطر گفتم!

سبحان که می خندید گفت: بله... عجب دلیل قانع کننده ای هم داریا.. البته منم بودم خواب تا ساعت ۱۲ ظهر رو به همه چیز ترجیح میدادم مگه نه...

در حالیکه میخندیم یه چشم غره هم به رفتیم و پا زدیم...

داشتم کمد لباسهام رو مرتب می کردم که چشمم افتاد به لباس مشکی شیم که همراه سبحان توی جشن عروسیه دوستش پوشیده بودم و درست مثل یه فیلم که روی دور تند زده باشن صحنه های اونشب جلوی چشمم جون گرفتن و حرکت کردن.....

بی اختیار دستم رو بردم سمت لباس و لمسش کردم...

سبحان... نمی دونم چرا... ولی با آوردن اسمش هم یه سری احساسات ضد و نقیض توی وجودم به جریان در می اومد... گاهی هی حس گرم و شیرین.. گاهی یه حس شیطون و سرکش که همش دلم میخواست سربه سرش بزارم و با اذیت کردنش لذت ببرم و گاهی هم... یه حس که نمیدونم شاید اسمش رو فقط میشد گذاشت حس مالکیت... حس مالکیت به کسی که میخوای فقط بهتو



نگاه کنه.. فقط به تو بخنده... فقط با تو و در کنار تو قدم برداره.. فقط دستهای توی دستهای اون جا بگیره .... و چشمهات توی چشمهای روشنش قفل بشه... گاهی این حس به قدری زیاد میشد که دلم میخواست باهاش دعوا کنم و بگم چرا اصلا داره با یه نفر دیگه حرف میزنه.. این وقتی فهمیدم که نمی تونستم وجود گاه و بیگاه اسفندیاری رو کنارش تحمل کنم...

توی همین فکرها بودم که با صدای گوشتیم از عالم هپروتی که خودم همیشه برای خودم می ساختم اومدم بیرون و گوشه رو که گذاشته بودم روی میز آرایشم برداشتم...

با دیدن شمارش لبخندی نشست رو لبم و زمزمه کردم عجب حلال زاده ای هم هستی...

جانم؟

به به خانوم استاد... خوش میگذره استراحت؟

با خنده گفتم: چرا که بد بگذره آقای رییس.. خوبی؟ چه خبرا؟ یادی از ما کردی؟

سبحان که می خندید گفت: ای بابا ما که همش به یادتونیم خانوم خانوما...

"نه انگار امروز بدجووری کبکش خروس میخوند و خوشحال بود"

گوشی موبایل رو توی دستم جابجا کردم و نشستم روی صندلی گرد و پایه بلندم که جلوی میز آرایش بود و ذل زدم به عکس دسته جمعی که توی شمال انداخته بودیم و دستم رو دور بازوی سبحان حلقه کرده بودم...

و صدای سبحان که داشت ادامه می داد که برای چی زنگ زده نشست توی گوشم...

زنگ زدم بگم آخر هفته دعوت شدیم....

با تعجب گفتم: دعوت شدیم؟ کجا دعوت شدیم؟!

سبحان که می خندید گفت: بله درست شنیدین خانوم... دعوت شدیم برای دیدن یه تئاتر!

با آوردن اسم تئاتر ناخودآگاه قیافه بابک و خانومش جلوی چشمم بزرگ شد...

الو.. سوگند صدام و میشنوی...

از توی فکر در اومدم و گفتم: اره... چه خوب! حتما بابک دعوتمون کرده اره؟

-آفرین به این حافظه...اره گفت که دوتا بلیط برامون رزو کرده و خوشحال میشه دوتایمون بریم!  
منم زنگ زدم بهت بگم که واسه اخر هفته برنامه ریزی نکنی که با هم باشیم...

در حالیکه موهام رو میپیچیدم دور انگشتم گفتم:اوکی...من که برنامه خاصی ندارم!  
حالا کو تا اخر هفته هنوز ۴ روز مونده اقا! تازه اول هفته ایم...

سبحان که می خندیدگفت:اره ولی تئاترش از اون معرفی هاست که گیر هر کسی نمیاد بلیطش که  
بره تماشا! بخاطر این میگم...

خلاصه بعد از کمی حرف زدن تلفن رو قطع کردم.

جالب بود برام تا چند دقیقه پیش داشتم به اون شب فکر می کردم و الان دوباره یه شب دیگه رو  
در کنار سبحان....می خواستم تجربه کنم!

بالاخره ماشین رو یه گوشه از خیابون که بخاطر تئاتر شلوغ بود تونستیم پارک کنیم و از ماشین  
اومدیم پایین...

تا چند دقیقه دیگه در سالن تئاتر باز میشد و خوشحال بود که توی ردیفای اول قراره بشینیم...

اولین بار بود که می خواستم پیام و تئاتر ببینم! به سبحان که داشت به شماره های روی بلیط نگاه  
می کرد نگاهی انداختم و گفتم: سبحان تو قبلا هم تئاتر اومدی؟

سبحان که سرش رو میچرخوند سمت من گفت:اره خیلی زیاد...بیشتر اوقات هم بلیطش رو خود  
بابک برام رزرو میکنه چطور مگه؟

در حالیکه شونه ای می انداختم بالا گفتم:هیچی اخه من تابحال نیومدم... همیشه فکر می کردم که  
تئاتر یه چیز الکی و وقت گیریه...

سبحان که می خندید گفت:من خودمم همین عقیده رو داشتم قبلا ها ولی وقتی دو سه بار که  
اومدم خیلی خوشم اومد... تازه تئاتر امشب یکم کمدی و طنزه... مطمئن باش که خوشت میاد و  
دستم رو کشید و برد سمت صندلی که شماره هامون رو زده بودن...

به چند دقیقه هم نکشید که تمام سالن به اون بزرگی پر از ادم شد!

با خاموش شدن برقهای سالن صداها هم خاموش شد و پروژکتورهای بزرگی که توی سالن بود شروع به نورپردازی کرد... پرده قرمز و بزرگی که روبرومون بود کم کم کنار رفت و تئاتر به نحوی شروع شد!

هنوز چند دقیقه ای از اجرا نگذشته بود که جوری محو تماشا شده بودم که یادم رفته بود سبحان کنارم نشسته...

برگشتم سمتش و دیدم که اونم چشمش به ادمایی بود که داشتن برامون نمایش اجرا می کردن... یه لحظه حس کردم امشب چقدر صورت اصلاح شده و تمیزش خواستنی تر از همیشه شده.. توی اون کت و شلوار خوش دوخت برازنده تر از همیشه شده بود...

داشتم صورتش رو انالیز می کردم که دستش قرار گرفت روی دستم که لبه صندلی بود و نگاهش رو با یه لبخند برگردوند سمت چشمهام و درحالیکه سرش رو به گوشم نزدیک می کرد با صدایی اروم گفت: نمایش و دارن اونجا اجرا میکنن دختر خوب نه تو چهره من و باعث شد که برای اولین بار به خودم بیام و دست از این نگاه های خیرم بردارم و سرم رو بچرخونم طرف بازیگرا..

وسطای نمایش بود.. به حدی خندیده بودم که اشک از چشمهام سرازیر شده بود با هر یه جمله ای که از دهن بازیگرا در می اومد صدای خنده بود که سالن رو پر می کرد...

حتی قسمت های عاشقانه اش هم طوری بود که لبخند رو می نشوند رو لب آدم...

به دستم رو که هنوز توی دستهای سبحان بود نگاهی انداختم و خواستم از زیر دستش بکشم بیرون که با قفل شدن انگشتهاش بین انگشتهام نفسم تو سینه حبس شد... و نگاهم رو از دستم گرفتم و نشوندم روی صورتش که داشت جلوش رو نگاه می کرد... و حس می کردم که یه لبخند کمرنگ نشسته رو لبش...

انگار دیگه چیزی از محتوای نمایش رو نمی فهمیدم با اینکه چشمم به صحنه بود....

داشتم برای خودم.. توی دلم... رفتارای سبحان رو تجزیه تحلیل می کردم... چرا وقتی تنها بودیم حس می کردم بیشتر از همیشه بهم نزدیکه...

چرا حس می کردم یه احساس قوی ما رو بهم نزدیک می کنه...  
چرا باهش مخالفت نمی کردم و دستم رو که بین دستهایش قفل کرده بود در نمی اوردم...  
چرا لال مونی می گرفتم وقتی این رفتارها رو در کمال آرامش انجام می داد!!...  
چرا اینقدر خونسرد بود... حتی وقتی... حتی وقتی که برای بار اول اونشب بوسیدم نتونستم حرفی  
بهش بزنم.. منی که توی روابطم با مردا ازاد بودم ولی نمی گذاشتم بیشتر از حدشون جلو  
بیان... چرا گذاشته بودم سبحان... در جواب نگاه متعجب و سردرگم من فقط بهم یه لبخند پر  
اطمینان بزنه... لبخندی که بیشتر باعث می شد قلبم ضربان بگیره... لبخندی که گرمای تو  
وجودم خیلی وقت بود رخنه کرده بود... نفوذ کرده بود...  
آه اصلا این قلبم چش شده بود... چرا هذیون گفتن هام تموم نمی شد...  
با دست زدن بقیه متوجه شدم که نمایش تموم شد و هنوزم دستهام توی دستهایش قفل شده  
بود...  
بعد از اینکه بازیگرا خودشون رو معرفی کردن و از حضاری که توی سالن بودن تشکر کردن پرده  
سالن بسته شد...  
تقریبا سالن خالی شده بود و ما هنوزم سرجاون نشسته بودیم...  
توی این یک ساعت که خیلی سریع گذشت... تنها چیزی که ازش یادم مونده بود این رفتاری  
سبحان بود و انگار نمایشی ندیده بودم!  
توی جام تکونی خوردم که بالاخره قفل دستامون باز شد...  
بالاخره ماشین رو یه گوشه از خیابون که بخاطر تئاتر شلوغ بود تونستیم پارک کنیم و از ماشین  
اومدیم پایین...  
تا چند دقیقه دیگه در سالن تئاتر باز میشد و خوشحال بود که توی ردیفای اول قراره بشینیم...  
اولین بار بود که می خواستم پیام و تئاتر ببینم! به سبحان که داشت به شماره های روی بلیط نگاه  
می کرد نگاهی انداختم و گفتم: سبحان تو قبلا هم تئاتر اومدی؟

سبحان که سرش رو میچرخوند سمت من گفت:اره خیلی زیاد...بیشتر اوقات هم بلیطش رو خود بابک برام رزرو میکنه چطور مگه؟

در حالیکه شونه ای می انداختم بالا گفتم:هیچی اخه من تابحال نیومدم... همیشه فکر می کردم که تئاتر یه چیز الکی و وقت گیریه...

سبحان که می خندید گفت:من خودمم همین عقیده رو داشتم قبلا ها ولی وقتی دو سه بار که اومدم خیلی خوشم اومد...تازه تئاتر امشب یکم کمدی و طنزه...مطمئن باش که خوشت میاد و دستم رو کشید و برد سمت صندلی که شماره هامون رو زده بودن...

به چند دقیقه هم نکشید که تمام سالن به اون بزرگی پر از ادم شد!

با خاموش شدن برقه‌های سالن صداها هم خاموش شد و پروژکتورهای بزرگی که توی سالن بود شروع به نورپردازی کرد...پرده قرمز و بزرگی که روبرومون بود کم کم کنار رفت و تئاتر به نحوی شروع شد!

هنوز چند دقیقه ای از اجرا نگذشته بود که جوری محو تماشا شده بودم که یادم رفته بود سبحان کنارم نشسته...

برگشتم سمتش و دیدم که اونم چشمش به ادمایی بود که داشتن برامون نمایش اجرا می کردن...یه لحظه حس کردم امشب چقدر صورت اصلاح شده و تمیزش خواستنی تر از همیشه شده..توی اون کت و شلوار خوش دوخت برازنده تر از همیشه شده بود...

داشتم صورتش رو انالیز می کردم که دستش قرار گرفت روی دستم که لبه صندلی بود و نگاهش رو با یه لبخند برگردوند سمت چشمهام و درحالیکه سرش رو به گوشم نزدیک می کرد با صدایی اروم گفت:نمایش و دارن اونجا اجرا میکنن دختر خوب نه تو چهره من و باعث شد که برای اولین بار به خودم پیام و دست از این نگاه های خیرم بردارم و سرم رو بچرخونم طرف بازیگرا..

وسطای نمایش بود ..به حدی خندیده بودم که اشک از چشمهام سرازیر شده بود با هر یه جمله ای که از دهن بازیگرا در می اومد صدای خنده بود که سالن رو پر می کرد...

حتی قسمت های عاشقانه اش هم طوری بود که لبخند رو می نشوند رو لب آدم...

سبحان که بالبخندی نگاهی بهم می انداخت گفت: چطور بود؟ به نظرت نمایش خوب بود؟

در حالیکه دستی می کشیدم به شال روی سرم گفتم: اره خیلی جالب بود...

سبحان که چشمهایش رو با شیطنت کمی ریز می کرد سرش رو آورد جلوتر و گفت: همین؟ جالب بود؟

در حالیکه می خندیدم می دونستم که انگار می خواد میج بگیره ضربه ای زدم به بازوهای عضله ایش و گفتم: اره همین... ببینم نمی خواد بلند بشی نمایش تموم شده ها...

سبحان که با حرکت بامزه ای سرش رو برمیگردوند طرف محل اجرای نمایش گفت: ااا داری راس میگی ها؟! تموم شد... بلند شو بریم پس به بابک یه خسته نباشیدی بگیریم...

در حالیکه می خندیدم گفتم: بی مزه... من و اذیت می کنی؟!!

سبحان که چشمکی می زد گفت: ای بابا... من و اذیت؟ اصلا با هم جور نیستیم!

داشتیم می رفتیم سمت پله ها که خود بابک روی اولین پله ظاهر شد... و با لبخندی اومد سمتمون...

و با صدای بلند و پر لبخندی گفت ..سلام بر زوج جوان....

با تعجب به سبحان نگاه کردم: یعنی هنوز به بابک نگفته بود که من دختر عموشم نه .... نه زنش!!

زنش؟ زن؟ زن سبحان؟ یعنی کی زن سبحان می شد!

با این فکر نمی دونم چرا حس کردم یه چیزی تو وجودم لرزید و باعث شد که چنگ بندازم دور بازوی سبحان و خودم رو بهش نزدیک کنم و نگاه متعجبش رو به جون بخرم...

حس می کردم یه جورایی رمز و رازی داره با بابک صحبت می کنه و چند دقیقه بعد به بهانه اینکه فک کنم سوگند خانوم دلش بخواد صحنه اجرا رو از نزدیکتر ببینه بابک رفت و من و سبحان روی سکوی بلندی که بازیگرا داشتن تا چند دقیقه پیش نمایش اجرا می کردن ایستاده بودیم... به پیانو گوشه سالن نگاه کردم و رفتم طرفش...

انگشتم که کشیده شد روی کلیدهایش به همراهش صدایی هم ازش بلند شد... برگشتم سمت سبحان که دیدم رفت سمت پرده ای که گوشه سالن قرار داشت و انگار یه کلید پشتش بود که

وقتی دستش رو برداشت چراغها هم دوباره خاموش شد و یه نور قرمز و صورتی پخش شد روی سن! نگاهم رو توی سالن بزرگ به چرخش در آوردم انگار هیچ کس اونجا نبود!  
فقط من بودم و ..سبحان....

سرم رو که برگردوندم دیدم با یه لبخند داره میاد طرفم!  
با لبخند گفتم: سبحان هیچ کس اینجا نیست؟

در حالیکه می اومد طرفم دستش رو کرد توی کتتش و یه شاخه رز قرمز از توی جیبش در آورد و گفت: نه هیچ کس نیست..

داشتم بهش نگاه می کردم و پی ودم فکر می کردم که الان میخواد چکار بکنه.. این گل توی دستش چیه؟ چرا من و سبحان اینجا تنهایییم... پس بابک که گفت زود میاد پیشمون کجا رفت... که دیدم سبحان توی یه قدمی ایستاده و داره یه جور خاصی نگاه می کنه.. نگاهی که انگار تازه داشتم توی چشمه‌هاش می دیدم.

نگاهی که رنگش اشنا بود... گل رو گرفت جلوم و گفت: نمی خوام بگیریش!؟

در حالیکه دستم رو می بردم جلو گل رو گرفتم و بعداز بوییدنش گفتم: این کجا بود سبحان؟ مال کیه؟

سبحان که دستهایش رو می کرد توی جیبش یه قدم رفت عقب و در حالیکه توی چشمهام نگاه می کرد گفت: خوب معلومه مال کیه! مال کسی که الان توی دستشه!

با لبخندی گفتم: من عاشق گلم... مرسی سبحان... و چشمام و بستم و گل رو دوباره بوییدم... ولی حس کردم گل بوی سبحان رو میده!! بوی عطر سبحان رو می داد... چشمهام رو که باز کردم دیدم سبحان داره دورم میچرخه... و من اون وسط وایسادم...

با خنده گفتم: سبحان چرا اینجوری میکنی تو چت شده امشب....

سبحان که دوباره روبروم می ایستاد دستش رو آورد سمت دستم و در حالیکه دستم رو می گرفت گفت: مگه آدم باید چیزیش بشه که دور یه خانوم خوشگل بچرخه!!؟

چشمهام بدجوری زد بیرون...خوبه خودم کنارش بود و دیدم که چیزی نخوره...وگر نه می گفتم  
مست کرده و داره یه چیزی میپرونه...ولی نه سالم سالم بود...خانوم خوشگل؟منظورش من بودم؟  
ادامه داد..چیه مگه دروغ گفتم؟و به دستم که توی دستش بود بوسه ارومی زد...خواستم خودم رو  
بکشم عقب که نداشت و با یه حرکت دستش رو دور کمرم حلقه کرد...  
بازم به روی خودم نیاوردم که چرا داره اینجوری می کنه و گذاشتم قلبم بازم سینم رو بیشتر از  
همیشه نوازش کنه....

در حالیکه در ظاهر خیلی خودم رو اروم نشون می دادم گل رو گذاشتم توی جیش و گفتم  
سبحان...

نداشت حتی حرفم رو کامل کنم

-جان سبحان... چیزی نگو...می خوام واست حرف بزنم...

یه حس عجیبی تمام بدنم رو گرفته بود....این پسر چش شده بود..چرا من الان اینجا توی بغلش  
وسط این سالن بزرگ با این رقص نورهای قرمز و صورتی ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی  
کردم.. انگار دوتایی مسخ شده بودیم...چرا نمی تونستم نگاهم رو که نشسته بود توی نگاهش  
ازش جدا کنم...

چرا قلبم داشت بهم اطمینان می داد که یه چیزایی شیرین اتفاق داره می افته...

نگاهم رو از چشمه‌هاش گرفتم و انداختم به کرواتش...کرواتی که همیشه روی سینه اش بود...دل  
خواست اذیتش کنم...

ولی با محکمتر شدن دستهایش دور کمرم ذهنم ارور داد...و صدایش گوشم رو نوازش  
کرد...وچشمهام رو اروم بستم و گذشتم حسی که داره توی وجودم رشد میکنه بزرگتر بشه و  
بزرگتر!!

"سوگندم....امشب اوردم اینجا...با هم اومدیم اینجا... کنارم نشستی...اومدیم و الان می خوام  
بهت بگم..بهت بگم که خیلی وقته...خیلی وقته قلبم یه جور خاص میزنه...قلبم همش یه اسم رو  
صدا میزنه... دلتم فقط می خواد دوتا چشم رنگی رو ببینه...دوتا چشمی که توش ادم گم  
میشه...و دستش رو نوازش گونه کشید رو صورتم... دوتا چشمی که همین الانم وقتی بهش نگاه



می کنم میتونم تا عمقش رو بخونم...می تونم توش قلبی و ببینم که داره خودش رو به سینه می کوبه...می تونم خواستن رو توش ببینم...

سرش و آورد پایین تر و کنار گوشم زمزمه کرد...می تونم ببینم که همون قدر که من می خوامت تو هم منو... تو هم میتونی خواستن رو تو چشمهام ببینی...میتونی شعله هایی که نبود و الان و بخاطر وجود تو اومده تو چشمهام رو ببینی...چشمهات و باز کن و نگام کن...

پلک هام رو به ارومی حرکت دادم و نگاهم رو انداختم توی دوتا چشم بیقراری که حالا روبروم ایستاده بود...توی چشمهای پسری که روز اولی که اومدم ایران اینقدر باهام سرد و خشک برخورد کرد....توی چشمهای پسری که الان..اینجا روبروم ایستاده بود...پسری که باعث شده بود ضربان قلبم اینطور بالا بره....دستم رو بردم زیر کتف و گذاشتم روی قلبش...بیشتر توی اغوشش فرو رفتم....

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم...بوی عطر تنش رو هدیه دادم به ریه هام....

و توی گوشش...کنار گوشش زمزمه کردم...می تونم خواستن رو ببینم...

و دستم رو انداختم دور گردنش که سرش رو بلند کرد و با لبخند عمیق و پرعشقی چشم دوخت به صورتم و گفت:نوکرتم — به خدا...و در حالیکه دستهایش ر دور کمرم سفتتر می کرد بردم وسط سالن و در حالیکه می چرخوندم با خنده داد میزد که دوستت دارم... سوگند دوستت دارم....

\*\*\*

از خواب که بلند شدم نگاهم افتاد به عکسی که تازه چند ماهی میشد روی دیوار خونمون اویزون شده بود...

عکسی که توش من لباس عروس تنم بود و سبحان لباس دامادی...

عکسی که توی اغوش سبحان بودم و دوتایی داشتیم به رزهای قرمزی که توی دستمون بود نگاه می کردیم...

نگاهم رو از عکس گرفتم و به مردی که کنارم خوابیده بود دوختم...با دستم موهایش رو ریختم بهم و سرم رو بردم نزدیک گوشش و چقدر معصومانه خوابش برده بود...دلم خواست توی این روز تعطیل یکم سر به سرش بزارم.....کنار گوشش زمزمه کردم:گفتم:سبحان جونم...اقای رییس نمی خوای بلند بشی بریم موسسه؟دیرمون میشه ها...

خوابالود فوری چشمه‌هاش رو باز کرد که با دیدن لبخند من انگار تازه یادش افتاد که امروز جمعه ست دوباره چشمه‌هاش رو بست و درحالی‌که با یه حرکت منو می کشید رو خودش گفت: سوگند یه روز تعطیل هم نمیزاری بخوابیم ها...و با همون چشمه‌های بسته بوسه ای نشوند روی موهام و گفت: با همین اذیت کردنات کار دستم دادی دیگه...و کنار گوشم زمزمه کرد...عاشق این اذیت کردن هات شدم...

با خنده دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: منم عاشق این عاشقم گفتنات شدم...

سبحان که چشمه‌های خوابالودش رو باز می کرد کمی من و از خودش جدا کرد و گفت: یه سوال بپرسم سوگند؟

در حالی‌که موهاش رو نوازش می کردم گفتم: خب بپرس عزیزم...

به نظرت ما دوتا....

نذاشتم جملش رو تموم کنه و گفتم : ما دوتا عاشقیم.....ما عاشقیم...

سبحان که قهقهه ای میزد من و بیشتر کشید تو بغلش و بازم تو بارون بوسه هاش غرق شدم....صدای قشنگش که تند تند زمزمه می کرد...ما عاشقیم...

پایان

۴/۷/۹۱